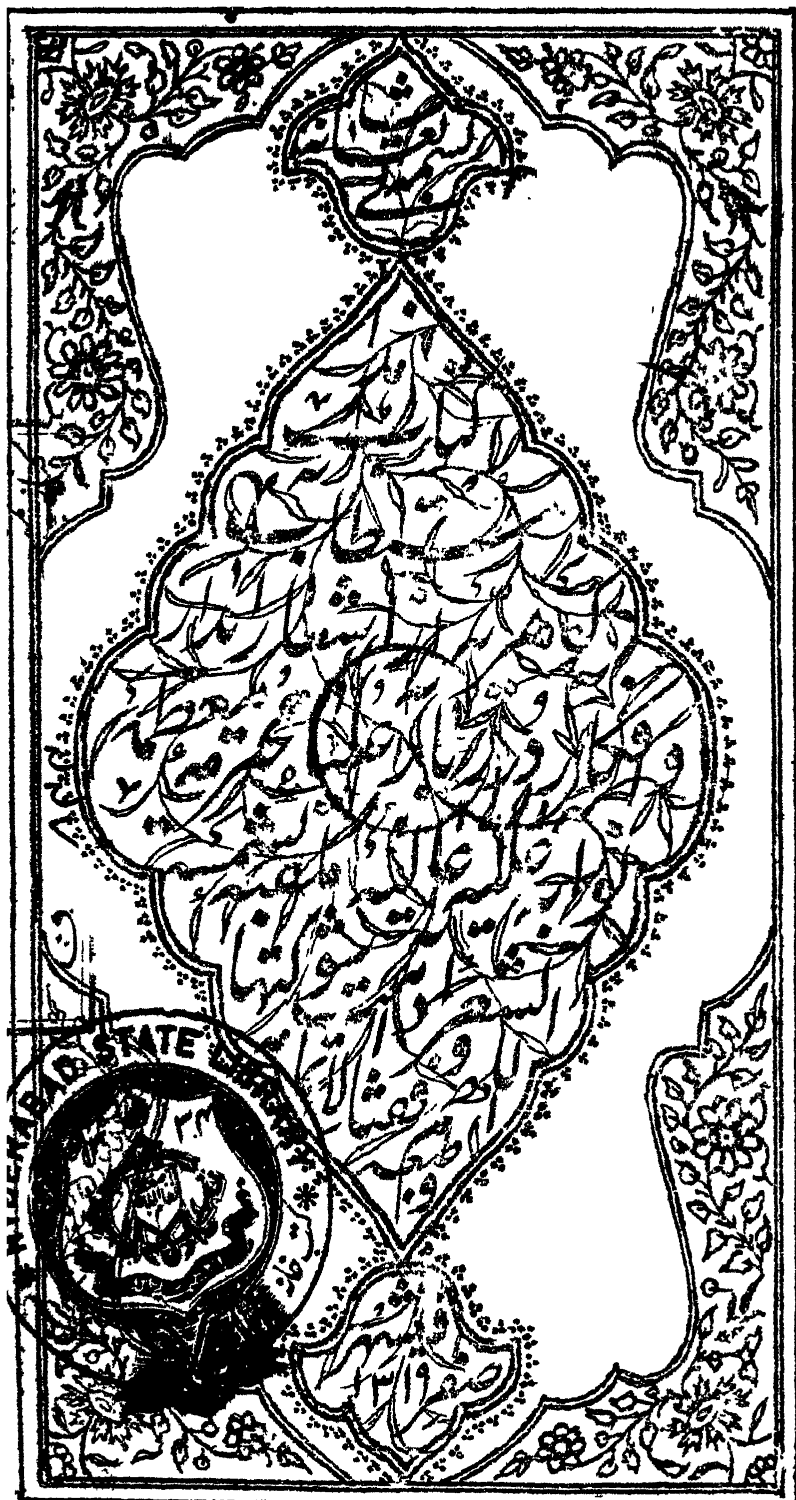




بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌پایان و ثنای بی‌کران مر پروردگار بزرگ و کردگار سترگ را سزاست
که از مشتی خاک تیره بنص آیه شریفه یسئلونک عن الروح قل الروح من امر
ربی بویا و گویا گردانیده دُر سخن در کام هریک نهاده و آفتاب عالمتاب را
مربی کل نباتات مقرر داشته ستایش قادری را رواست که ذاتش
نامنتهی است و صفاتش بی‌انتها است پس از ستایش یزدان پاک
پیغمبر لولاک راست که جمیع موجودات و ممکنات کون و سکان از فیض
ذات مقدسش آفریده انواع انسان را از طفیل وجود فایض الجودش از
کتم عدم بعرصهٔ وجود آورده نظم اولین خلقت خدای جهان
آخرین انبیای یزدان بود هر یک از انبیاء ز نور او قطره بود و او چه
عمان بود درود بیحد و حصر بر آل و اولاد او باد سیما دره درج خلافت
و نیر برج ولایت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب با یازده فرزندش
که هر یک اوصیای آن و قیمان قرآنند امابعد بر رای عالم آرای هنرمندان

و ضمیر آفتاب نظیر سخندانان مویداست که جمهور فصحای بلاغت آیین و
جمیع بلغای فصاحت قرین در هر شهر در این عصر یکزبان و همداستان اند
که از زمان ظهور کلام موزون فارسی از سلسله نسوان شاعر جلیلی پیدا
شده ولی مانند این محترمه کسی گوی سبقت از دیگران نربوده و دیوان
جامع نسروده بلکه از کتم عدم پا بسراپرده وجود ننهاده که چنین لآلی
شاهواری مانند این محترمه بسلک نظم کشیده و نه گاهی چنین دُر
ابداری بگوش مستمعان رسیده گوش عروس دانش از اسبهای
جان حزینه و گلوی شاهد نیش بکمند هوس نورش گرفتار و کتاب
گوهری که در عالم حقیقت دُر لیت شاهوار که در عالم سخن پایه بلند و
ارجمند دارد بر صدق دعوی این بنده ضمیمی است کافی و برهانی است
شافی لازم استکه در این دیباچه شرح داده شود احوالات سلسله جلیله
این زن عالمه فاضله که نامعلوم نماند گوهر خانم بنت مرحوم موسی خان
قاجار است از بطن مرحومه مغفوره جنت و رضوان آرامگاه خلد آشیان
حاجیه طیقون خانم بنت خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه
اگرچه در عصر بر همه مبرهن و هویداست که اغلبی از این سلسله
جلیله صبایا شان شاعر با فضل و کمال بوده اند ولی هیچیک
از این سلسله اشعار شان بدیوان نرسیده این عفیفه محترمه فاضله
در اول شباب که طبع هر کس مستعد تحصیل کمالی است انبعاث همه
طبعش بگفتن اشعار و کسب کمالات بوده است مدتی در علم نحو
و صرف دقت نموده گاهی اوقات اشعار نغز برشته نظم در آورد

تا اینکه میانات شیرینش و اشعار آبدارش شهره برزن و بازار گوش زد خاص و عام گشته تا اینکه رشته نظمش بعرض و افغان حرم مرحومه نواب جلیله عالیه عظمی و ستر کبری مهد علیا دامت شوکتها رسید از آنجائیکه آن معظمه پیوسته در ترقی دین مبین میکوشیدند و خواهش داشتند که شکوه تازه و زینتی از نو در آئین مبین دهند روز مولود صدیقه طاهره سلام الله علیها را عید بزرگی نموده جشنی ملوکانه چیده خواتین حضرات شاهزادگان وغیره در انجمن موجود بودند بگوهر خانم قبلا فرموده بودند که قصیده در مولود حضرت صدیقه طاهره سلام الله علیها بسلک نظم در آورد که بر گشت این مدیحه کمالات معنویه اینعالمه مشهور بیگانه و خویش گردد و استعداد و هنرش مخفی و مستور نماند لهذا در آن روز پر فتوح که عیدی بود با شکوه قصیده سروده که همین قصیده در کتاب گوهر ثبت است و در آن روز در آن مجلس با شکوه حاضر شده با کمال طلاقت و در نهایت فصاحت و بلاغت خوانده که مورد تعجب جمیع حاضران گردیده و تحسینات زیاد بر تصور نمودند و مرحمتهای بی نهایه بلا اندازه نمودند و مرحوم مغفور رضوان آشیان شاه شهید طاب ثراه گوهر خانم را ملقب بحشمة الشعرائی ملقب فرموده و در آن روز فرموده بودند که بایستی در هر عید مولود صدیقه طاهره و سایر اعیاد بزرگ دین مبین قصیده گفته بخواند حتی الامر در موقع هر یک از اعیاد قصاید غرا در مدح اینها گفته میخواند و مورد تحسینات و تمجیدات میگردید بعضی از مردم سفله پست از شدت حقد و حسد بعرض مهد علیا رسانیده بودند که این اشعار گفته خود گوهر خانم نیست از کتب دیگر بر داشت کرده

کرده چنانچه از زن اینگونه‌ها دور است ولی پس از آنکه تفتیش و تحقیقات
لازمه بعمل آمد معلوم شد و برای بنده روشن هویدا گردید که تمام از شدت
حقد و حسد بوده بیهوده سخن باین درازی نشود تا اینکه رفته رفته اشعار
این محترمه از قصیده و غزل دیوانی گشته بعد از جهد صبایا هم دیگر این محترمه
شعری نگفته تا اینکه در سنه ۱۳۱۹ هجری قسمت و قضایای الهی این محترمه را
بدار السلطنه اصفهان کشیده اوقاتیکه محترمه ساکن طهران بودند شناسائی
و مودتی با بستگان جناب جلالتمآب اجل اکرم آقای میرزا احمد خان
فاتح الملک دام اقباله داشتند در اصفهان بعضی اشعار و قصایدی که
در مدح ائمه هدی سروده بسمع جناب معظم الیه رسیده دیوان فاضله
محترمه را خواستند و چون فی الحقیقه گوهری بود شاهوار حیفشان آمد
که این در ثمین در گوشه طاقچه اطاق بروی زمین بیفتد لهذا جناب معظم
همت گماشتند و این دیوان را بطبع رسانیدند که مطالعه کنندگان
فاضله محترمه گوینده دیوان را همیشه بذکر خیر یاد نمایند و از برای این
عالمه محترمه توفیق و سعادت طلب نمایند تمام شد دیباچه دیوان



لباب تواب

در ذکر هیر ملقبه بمثنیه

الشعر لو امیت

اعمرها و شوالها

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر فزون ز وهم بشر دم خدای را — حی و قدیم و صانع خلاق رهنما
آن خالقی که مهر زد لها کند پدید — آن قادری که آورد از گل برون گیا
کس را چه قوه که کند شکر نعمتش — اینگونه نعمتی که نباشیم در سزا
از دست قدرت تو مطبق بود زمین — از کلک صنعت تو مزین بود سما
روزی خورد ز رحمت تو نیش و عقاب — قسمت برد ز نعمت تو منعم و گدا
هر کس بقدر قسمت خود میخورد نوال — گبر و مجوس و کافر و زهاد و پارسا
روی ملک ز بهر عبودیت بخاک — پشت فلک ز بهر الوهیت تو دوتا
سطح زمین و رفعت انطباق بی‌ستون — بر هستی و وجود تو هر یک بود گوا
آن کیست گر جلال در این دیر واژگون — جز ذات اقدس تو زیبا که به زیبا
ذات تو بس قدیم و شان تو بس عظیم — فیض تو بس عمیم است
ما بنده ذلیل و تویی خالق جلیل — چون خلق دم توان زد از کبریا
پشتی که نیست بهر عبودیت تو خم — دستی که نیست در ره فضلت بالتجا
فضل تو شامل است چه رحمت کند خلق — روزی تو میدهی و چه منت نهد گیا

شادی انس و جان همه ابار رضای تست
کس را چه قوه که به پیچد سر از قضا

آن یک بسی بده برشش از کرمی لباس
وان یک نموده بیش از عافیت قبا

کس را چه زهره تا ثنای تو گفتست
گویا که این چیست سبب وان دیگر چرا

از [illegible] ل خویش بکیستی تو هرکه را
برقدر قابلیت خود میدهی جزا

فرخ سری که هست در عشق تو
خرم دلی که گشت ز مهر تو پر جلا

بیگانه از دو عالم با آنچه اندریست
آن آفرینشی که نفرت شد آشنا

سرهای سیدلان همه در راه تو یکی
جانهای عاشقان همه در راه تو فدا

بر بندگان خویش تو رحمت عطا کنی
از بندگان خویش نه بینی بجز خطا

ما در حضور تو هیچ نکردیم بندگی
اورده تو شرط خداوندیت بجا

واحسرتا ز قهر برانی اگر ز خویشتن
والعظما اگر بدهی ملجا و پنا

دانی بعلم خویش و خبری ز آسمان
نتوان کشید ذره بار گناه ما

با این عمل هنوز ز لطف عمیم تو
چشم امیدواری ماهست در قفا

یا رب بروی ما ز عنایات کن نظر
بر جرم ما بجخش تو فرمان ما مضی

داریم جملگی سر شرمندگی بزیر
روزیکه عیبها شود از پرده برملا

گیرم که بگذری و بگیری بما لطف
دانی چه کرده ایم همین شرم کهفا

درمانده ایم جملگی از رحمت و غضب
که غرق بحر خوف گهی غرقه رجا

در جنب رحمت تو گناهان ما بوذ
چون مس که او رسد بنزدیک کیمیا

ما ایم بندگان گنه کاره رو سیاه
دل گشته پر قساوت و سرگشته بر هوا

دانیم انقذر که بر امراض معصیت
جز فضل است حکیم بباشد دیگر شفا

خوش شنوداز نکه گفته اندر کلام خود
لو تیئسو که ما شده از رحمت خدا

تو چاره ساز و ما همه بیچارگان تو — تو شاه بی نیازی و ما جمله بی نوا

جز فضل تو پناه نداریم جملگی — آورده ایم دست تهی را بالتجا

رو بر که آوریم گریزیم از قدر — کو قوه که پنجه برآریم با قضا

نی جای رخصت است درین بحر ورطهٔ عمر — حق تو بیّن است ولی خلق تو عمی

نعت محمد است ز بعد ثنای حق — آن سرور دو عالم و سرخیل انبیا

کس را چه قوه که کند وصف جاه او — آئینه ایست طلعت او فرّ حق نما

از شرق تا بغرب جهان آفرینشی — بی یمن ذات او نکند صبح را ضیا

هر روز مهر روشنی روی مهر و ماه — بر روی آفتاب زند و بیش شد ضیا

گر پرتوی ز طلعت او جلوه گر شود — رخسار آفتاب شود کمتر از سها

آنکه که بود جمله موجود در عدم — کرد او به سجر فضل الهیت ثنا

کس را چه قوه ایست که مدح علی کند — جبّار در وصایف او گفت انّما

تفسیر نون و معنی با مظهر الف — نور سخن فیض ازل پرتو بقا

مصداق صاد جلوه اول محل وحی — قطب جلال و محور دین شاه لافتی

قسطاس عدل آمر کن قاهر قدر — در سبق وصی نبی و صاحب لوا

قوس حیات و رایج دین مرکز وجود — توقیع امر و ناهی لا والی قضا

عین کرم ولیّ نعم بابی امم — اصل صفات و در شرف گوهر بها

مرآت لوح سطح نجات و خطیب فضل — مفتاح فیض درایت و بنیاد لوا

لفظ جسیم و روح مجرد روان عقل — معمار کاخ و کلک نقوش اشارات هدا

دیباچه جلالت و عنوان معرفت — سر دفتر فتوت و سرمایه وفا

جز خلعت ثنای خداوند ذوالمنن — تشریف مدح کس نشکسته بار

از آفتاب عرش علا را گرفته دست / از افتخار دوش نبی را نهاده پا

در دفتر کمال تو عنوان معرفت / بر مسند جلال تو سلطان اولیا

هستی لسان ایزد منان که در الست / کردی عیان تو جمله ذرات [illegible]

راهی که منتهای عمر پایان و بی‌نشه / کو مهر لوی پیش که وانده زیر پا

شبنم بد جمله نادره و شکر منید / منفرست در بحر و بستان بی‌بها

ممدوح کردگار چه سازد ثنای خلق / مستغنی از ثناست بگو خورشید ضیا

یارب بحق آنکه تو وصفش کنی عموس / فرموده تو سوره والیل و الضحی

یارب بحق شاه ولایت ابوالحسن / آن اصل آفرینش و آن مقتدا [illegible]

یارب بحق فاطمه کز قدر نام او / گردانده تو قائمهٔ عرش کبریا

یارب بحق جان شه بحر و بر حسن / آن بحر مروت و آن معدن سخا

یارب بحق سرور سالار دین حسین / آن مبتلا به رنج و غم و محنت بلا

یارب بحق زینت دین زین العابدین / آن رهبر بحق و شهنشاه اتقیا

یارب بحق باقر آن منبع علوم / آن مفخر زمانه و سر خیل اتقیا

یارب بحق صادق آن کاشف الکروب / آن حجت خدا که جهان است پیشوا

یارب بحق نو گل بستان فاطمه / آن سرور زمانه و سلطان [illegible]

یارب بحق شمع شبستان دین تقی / گنجینهٔ صفات خدا آئینهٔ صفا

یارب بحق تاره مهتاب نقی / آن مظهر صفات خدا شاه اولیا

یارب بحق ذات شه عسکری حسن / کو کائنات را شده مولا و مقتدا

یارب بحق قائم آل محمدی / آن مستوی ملت دین محمد صفیا

یارب بحق دیده گریان اهلبیت / یارب بحق خون شهیدان کربلا

یا رب بحق بانی و اولاد فاطمه — یا رب بحق طاعت زهاد دیریا

دست امید داری ما روز رستخیز — از دامن حلالت ایشان مکن رها

یا رب بحق قلب ما ز عنایات پاک کن — از صیقل محبت اولاد مصطفی

رحمت رسد و دوستان و محبانشان ز لطف — رحمت فزود و زحمت بفرمان نجبا

بر دشمنان و غاصب حق منکران فضل — لعنت مدام بادا الی عرصهٔ جزا

کو هر سخن بگفت بمقدار فهم خویش — بر ذات اقدست نرسد فهم ما سوی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی ص

شبی تیره بسان زلف رویان شیبا — و یا خود روز مجنون بودی چون طره لیلا

سپهر ارغوان گونی سیه چون بخت عاشق — جهان گردیده قیراگون شبیه سنبل عذرا

ز سیر چرخ نیلوفر زر رومی چون قباد از بر — نجاشی بر سرش بنهاد تاج از لؤلؤ لالا

نهان گردید چون خفا و عیان شد در فلکات اختر — نمودی نیلگون معجر بسر چون خیمهٔ خضرا

نوید خلقت تمکین نسیم حضرت واجب — محمد را کو خود بیش و از نعت خالق یکتا

برآمد جبرئیل آورد کی خیل انس و جان — نشین پشت شبرنگ و نما سیر عالم بالا

دو عالم را تو سرمایه تویی بر راز حق آگه — تو دادی بر سر این نکته ولی باید شنید از ما

شب وصل است یا حبیب تا آن شب را تا بیروز آن — بود آن شب که حق فرمود سبحان الذی اسری

تویی الطایر عرشی که آمد عرش فرش تو — بنی از عالم سفلی تویی از عالم علیا

زدی در دشت لاغیر که لا معبود الا الله — گذشتی فرقت از لا و شدی بر قرب الا لا

نبه پا در مقام قرب جز تو هیچ پیغمبر — هم از بهر تقرب تا کنون ننهاده سر آنجا

دو عالم را تویی امر چه در مخفی چه در ظاهر — که داری پایهٔ منبر ز قاب قوسین او ادنی

همی زاد الف حق خواهد ز بهر افتخار شب — طواف خاکپای تو نماید مسجد الاقصی

ز گرد مقدم السیر رسیده بر عرش حق نور ز نور خود نما انوار در رواق گنبد مینا
نبودی گر وجود تو نگشتی خلق موجود کی نمودی جان عالم را ز الطاف عمیم احیا
ملک را قبله حاجت روا از ذات رحمت فلک را مایه هستی جهان را عروة الوثقی
ز خلاق سما آمد خطاب لن ترانی چون تجلی زد ز تو نوری رسید او سینه سینا
جهان را روز ز نور و رونق توئی مرآت ذات حق بود زیبنده ات اسحق خطاب خاکبو تا شیا
تو پنهان در حجابات یزدان قبل از عالم شمردی نسل آدم را زمین تا جمله دنیا
توئی سالک توئی سالک توئی عالم توئی قاهر توئی دافع توئی رافع توئی داور توئی دانا
فلک با اینهمه عظمت ترا یک پایه پست بود چون خاتم دست جهان و کل مافیها
ز نورت یافت یکذره چو قلب صفی الله با دم آمد از لطف خطاب علم الاسماء
شد از طاعت قبول حق که دارد حب او لاو ز مهر شان اصلابت خدا گفته ذوی القربی
جلال و جاه سبحانی شکوه و فر یزدانی همه از طلعت پیدا چو در آئینه سیما
هنوز آدم عدم بودی برای قامتت برکن بریدی از ید قدرت بلطف خلعت طه
ز عرش ذو الجلال آمد خطاب یا محمد چون نمودی هر دو عالم از دو میم نام خود بر پا
همه مغلوب و تو غالب همه مقهور و تو قاهر همه مصنوع و تو صانع همه خدام و تو مولا
ز حق اولین خلعت توئی ماهیت ملت ز نورت لمعه جنت توئی چون مهر تا حی
نداری در جهان کفوی خدا را از ازل لحقی ز تو جنت تو دوزخ ز تو کوثر ز تو طوبی
تو دویم خالق خلقی رسول از جانب حقی ترا زان قادر دانا نمودار خلق تو تمثا
توئی ارکان بنیات رفیع توئی ارباب سبعه شده نام نکوی تو ستون گنبد اعلا
بحیوانی جوان نباتی ز زمین تو شود پویان بگوئی گر جمادی را ز لطف تو شود گویا
شیث را تو پیغمبر رسالت را توئی مفخر شریعت را توئی افسر حقیقت را توئی بینا

توئی بر نفع و ضر عالم توئی بر نیک و بد حاکم / توئی بر دیو و دد داور توئی بر خیر و شر دانا
تو می دانی معانی را تو می بینی دقایق را / تو سیر و تی شفا بیقرا تواری چشمه از خفا
سزد گر چون تو پیغمبر تمام انبیا یکسر / همه بهر شرف بوسند پای ناقه غضبا
کند گوهر اگر اکنون بطاق گنبد گردون / مباهات ار رهی زیبد ز مدح خواجه لولا

قصیده در مدح حضرت فاطمه علیها السلام در مولود آن بزرگوار

چه جشن است اینکه برپا شد دگر در عالم بالا / چه عیش است اینکه دارد قدسیان گنبد مینا
بوجد آید همه مولود از نشاط و عیش این مولود / برقصند از طرب این چار ام و سبعه آبا
جهان از تازه شد زینت ز یاسمن یاسمین / ببستان نرگس مسکین گشوده دیده شهلا
شبح از لاله درخشند که از تند رخ و شید / زمین بر خویش پوشیده ز نسرین خلعت دیبا
چمن پیراهن لاله چو ماه چرخ در هاله / نشسته بر زبر جش ز لاله چه خوبی بر طلعت دیبا
زرنگار زنگ گونا گون صبا بخشیده بر موی بان / بسنبل جامه اکسون بلاله افسر حمرا
شمیده طره سنبل خروشان شد بمینال / فتاده در چمن غلغل حباب پیر شد برنا
ز فیض ابر در بستان دمید لاله و ریحان / یکی چون طره غلمان یکی چون چهره حورا
ز فر نو بهار آن ز فیض سنبل و سوسن / گسسته رشته پروین کمان گلشن و در صحرا
ز بس گلها نموده رخ زمین شد غیرت خلخ / چه روی مهر خان فرخ چه چهر شاهد رعنا
ز رنگ لاله نعمان ز بوی سنبل و ریحان / زمین پر شده مرجان هوا پر عنبر سارا
ز بس سیسنبر و نسرین شکفتی شد زمین رنگین / خرد مفتون شدی این و آن بر آن شدی شیدا
ز شادی سار با صلصل بط و بیغار با بلبل / بروی شاخسار گل کشیده از طرب آوا
دمن شد رشک نگارستان چمن از فرط گل خندان / فشاند ابر در بستان ز بهجت لؤلؤ لالا

فروزان چهره غلمان پریشان گیسوی حوران | صبا از نکهت رضوان بهر سو میبرد نعما
بعرش حضرت داور بدست حاملان یکسر | یکی عود و یکی مجمر یکی ساغر یکی مینا
همه قدسی کشیده صف ستاده از شوق و ذوق دف | گرفته حوریان بر کف ز شادی باده صهبا
شدی خورشید زرافشان بچرخ چارمین پنهان | تجلی زد رخ یزدان مگر بر سینهٔ سینا
ولی مبعوث رسول حق صفات مظهر مطلق | زمین قدسش رونق داد بر عرصهٔ دنیا
زمین بر عرش افسر شد زبس پر زیب و زیور شد | ز نور او منور شد جهان و کل ما فیها
ز رتبه وحدت پیغمبر صحیح ساقی کوثر | دو عیسی را بود مادر دو گوهر را بود دریا
نعیم باغ رضوانش بود خاکی ز رحمانش | بود برتر کنیزانش ز جاه از مریم و سارا
جلال ایزد منان منبع هیکل انسان | ز خلق او شمیمی دان ریاض جنة المأوی
شکوه فر یزدانی جلال و جاه سبحانی | صفات و ذات ربانی همه از طلعتش پیدا
ضیاء دیدهٔ احمد در دریای سرمد | سلیل خسرو امجد آئینهٔ الحوراء
گل باغ نبوت او مه برج هدایت او | در بحر کرامت او فروغ یثرب بطحی
کلام حق ذوالجلال او همه وصف جمال او | نداند کس جلال او بغیر از ذات خلاق یکتا
چراغ ملت یزدان نهال گلشن ایمان | چو ذات خالق سبحان ندارد در جهان همتا
ملایک جمله دربانش جهان ریزه خور خوانش | بزیر خط فرمانش زمین تا خیمهٔ خضراء
خزینهٔ قادر سبحان ذخیرهٔ ایزد منان | بود حکمش چو در تن جان روان جمله اشیا
ز بغضش ستیزه دان ز مهرش عیش بستر اخوان | بشأن او بود قرآن که حق فرمود تطهیرا
بمعنی سعی احسان ز حب او قبول ایمان | ز بغض او قوی نیران مینا و جهان برپا
بدل چون نوح در کشتی محمد مهر او کشتی | ز حب او رها کشتی ز غرق بحر طوفانها
ملک را سجده گه رویش فلک را قبله رویش | گواهی میدهد موسی ز سبحان الذی اسری

زبس عشق تو شد در سر لیلی ادا پرور
بیا شه گنج از گوهر بهجت ملک دنیا

ستوده نام شاهنشه که در پیمانه اش ساغر که
ز شیر شرح بپوشند ز مدح او کرده پیدا

مزید دبیر چون نشاهش فر رفعت جاهش
کمین خدام درگاهش لوی اسکندر و دارا

جهانش جمله گی پیدا زجاهش چرخ سر افکنده
چه او مهر درخشنده ندیده گنبد مینا

فلک فر و فلک جا گر فلک قدر و فلک منظر
ملک خوی و ملک پر در ملک رو چون ملک سیما

ز مهر رخ بپوشد خور بگردون انجم پیشم
به پیش چهر خاور همایون کوکب شعرا

نهال باغ عزت او سپهر رفعت او
مهین مهر فتوت او ز جودش قطره دریا

نسیم باغ رضوانش نسیم خلد از خویش
به پیش نور رویش بود خورشید چون حربا

زخش چون خورشید زرافشان که نقش دیباچه عمان
خیابش قبله شاهان رواقش گنبد مینا

جهانی جمله در بانش همه اجرا خور خوانش
پناهش باد دیانش صد در دنیا چو عقبی

زند زین شعر شکر که دارد نفحه عنبر
برافرازد سر گوهر طاق گنبد اعلی

قصیده در مدح مولای متقیان امیر مومنان علیه السلام

نقطه زرین چرخ گشت هویدا
گشت منور جهان چه طلعت زیبا

مهر صبوحی کشیم باده گلرنگ
رطل دمادم زدست شاهد رعنا

درج پر از گوهرست ابر بستان
برج پر از کوکب است دامن صحرا

صفحه هامون ز لاله رنگ حنا شد
عارف و عامی روند بهر تماشا

نقشه دیبا زبس فکنده بستان
طره غلمان زمین و چهره حورا

ژاله کله بر نهاده بر سر لاله
رشک کلاه کیان قیصر و دارا

فرش ستبرق مکسر ید زمین باز
نکهت عنبر زرفت نوده عنبرا

باد برخسار باغ غالیه سا شد   ابر بهستان فشاند لؤلؤ لالا
بسکه برآورده خاک سبزه و ریحان   سطح زمین برکشیده خیمه خضرا
لاله شکفته بباغ چون دل عاشق   گشته رخ بوستان چه طلعت عذرا
قطره باران نشسته بر گل سوری   همچو عرق بر عذار شاهد زیبا
ای بهستان دمی نگر برخ دلبر   جنت و حور ار ندیده تو بدنیا
لب بگشود است غنچه تا که بگوید   مدح وصی نبی ایزد دانا
مظهر دین عقل کل محض مشیت   شاه ولایت امیر یثرب و بطحا
مهر رحمت ظهور حق رخ ایزد   دفتر دیوان علم و خالق اشیاء
فخر سجد امیش کند بعالم   آدم و نوح و خلیل و عیسی و موسی
تا بنماید قبول قنبرش از لطف   این همه زینت نموده جنت ماوی
شک ننماید بخالقیش دو عالم   گر بنماید ز پرده طلعت زیبا
جمله صفات خدای قادر ذو المن   از رخ او چون جمال و آئینه پیدا
سبعه آبا و چار مام و سه مولود   بنده محکوم او چه عضو بر اعضا
برهمه اشیاء خالق سبحان   او است بحق در زمانه رهبر و مولا
شرع نبی استوار کرده ز تیغش   ملت یزدان ز تیغ او شده برپا
جمله ایجاد و ممکنات دو عالم   بر ید او بنهاده خالق یکتا
گر ببندی پای لطف او همه یابند   توبه نگشتی قبول ز آدم و حوا
گر بورزد ذره نسیم ز لطفش   زنده نماید بلی هزار مسیحا
کون و مکان از جلالتش بوجود   جان جهان از ولایش شده احیا
کل نماید ز دست قدرت پنهان   گل بدر آرد ز ناف صخره صما

فخر نوای گوهر ابد بهر همین بس | هست ید امان او چه دست اولا

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی ناصر الدین شاه

دوشینه در درآمد ترک سمنبرا | در سر غرور باده بر دست ساغرا
زلفش بروی هشته چنان گوییا ملک | پر چهره آفتاب بپوشید از شهپرا
دنبال ابروش بخم زلف پرشکن | گویی که ذوالفقار علی بدست قنبرا
گفتا بخواب غفلت تا چند بغنوی | هشدار کآفتاب بتابید بر سرا
شادان زجای جستم و کردم شکفتگی | در شب چگونه تابد خورشید خاورا
نشنیده‌ام آنکه ذره بپرورد آفتاب | یا بوم را بسایه خود سرو کشورا
چشم تو فتنه‌جوی مرا بسته‌ام توان | سوی تو مشکبوی مرا زخم خنجرا
گفتا چگونه میرودت عمر کشمکش | ای باغ سرو و سوری وی راغ احمرا
که جان برنج دارم از گردش سپهر | که دل بغم سپارم از کید اخترا
هجر تو بر بجانم ازان کرده است کو | پور پشنگ کرده بر شاه نوذرا
برجای آنکه باده گلفام بر بجام | برجای آنکه شاید زغنام دلبرا
خون سرخ رنگ میرود از دل مرا بجام | بخت سیه غنوده با من به بسترا
ای یار می بیاید کاکنون بعدل و داد | بر رنج و غصه و غم بدهیم کیفرا
از جای خیز و فتنه برانگیز و می بیار | بربط بساز و عود بسوزان بمجمرا
زان می که عقل زیرکی و دانش و خرد | در طینتش مخمر و در ذات مضمرا
مجلس ز غیر خالی و پر کن تو ساغری | بر آتشم زن آبی زان آتش ترا
خواهم دو جام در کشم آنگه ثنا کنم | بر خسرو زمانه شه دادگسترا

ای مظفر زمانه که در قلع و قمع کفر — در روز فتنه نایب شمشیر حیدرا

گر از شرار شعلهٔ تیغش بر آسمان — برقی فتد بسوزد این هفت منظرا

تیغش نه ماده است ولی بر خصم او — آبستنی است آنچه ز سوزنده آذرا

گر بر سماء عالیه حرفی ز قهر او — خوانند تیره گردد این هفت اخترا

گر بر زمین شوره زار از مدح او — حرفی فتد بروید تا حشر عنبرا

در حیرتم ز تیغ و خدنگش بروز رزم — کان پا ساز امد و ان یک ز قوی گرا

آن شاه کامکار که در پشت زین بود — صد بیشه شیر بر بیابک جوشن اندرا

پا در رکاب چون بنهد مهر فخشا — حاشیه دارا و بست سپهر مدورا

چون تیغ بر کشد صف هیجا ز بیم او — بگدازد این سپهر چه درات شکرا

از یک نهیب تیغش آشوب در خجند — وز نیک شهر آسان قهرش غوغا کشمرا

از قند ار سپهر عنقا نهد به تیر — بر چتر خویش طوق کند پیکر خورا

هر سو که رو نماید میسکرد از غرور — تیغش ضمان نصرت و فتح مظفرا

بس می در عدوی معادن طلای سیم — تاراج گنج و فت کان دشمن زرا

در وقت بزم باشد شاهان خدیم او — در روز رزم باشد سیاره لشکرا

تا گل سفید پرورد این ربع کبود — تا لاله سرخ آورد این خاک اغبرا

جاوید باد ناصر الدین شه بفر و جاه — با حشمت سکندر و با فر قیصرا

در مدح اعلیحضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه

دی چه برون کرد گرد گنبد مینا — چون کف موسی ز آستین ید بیضا

گشت منور جهان ز طلعت خورشید — کامد ازان شوخ چشم و دلبر زیبا

فتنه چین ماه روم شاهد خلخ — وان صنم آذری و وان بت یغما

بارخ سوزنده همچو شعلهٔ آتش — سوختی مرا از شرار شعله سراپا
تاب دی لعل بر داو دی سنبل پرتاب — غارت جان کردم او دو نرگس شهلا
چشم تو گوید کنند آهوی وحشی — روی تو خوان یک حدیقه لالهٔ حمرا
آمده بنشست تا ر طره پریشاند — هشت بر اطراف لاله عنبر سارا
لب بگشود آن صنم نمود حیائی — بر زبر ... آهوار و لؤلؤ لالا
گفت که ای عاشق بلاکش مضطر — گشته ز عشق من تو واله و شیدا
گفتمش ای یار دلنواز دلارام — بسته اکنون مرا بزلف چلیپا
غیر وصالت بدهر خواهش دیگر — کی بکنم من نکرده کار تمنا
ای صنم ساده رو بنعمت کونین — دیدن یوسف بسست بهر زلیخا
من نتوانم صبوری از تو که وامق — صبر ندارد مگر بدیدن عذرا
گفت نداری خبر که فصل بهار است — خیمه زده سرخ گل بدشت و بصحرا
عالم پیر از طرب دوباره جوان شد — عارف و عامی روند بهر تماشا
بوی خوش نوبهار و نالهٔ مرغان — زنده کند مرده را بدم مسیحا
هین تو علی رغم زاهدان ریائی — نوش دو پیمانه ز ساغر صهبا
چون بکشیدم نه عقل ماند و نه هوشم — جام مئی من ز دست یار دل آرا
دیدمش آهسته قصه بمن آورد — پخته و شیرین از آن دو لعل شکرخا
کی شده در شاعری تو شهره شهری — گفته تو دلکش است و شعر تو زیبا
گوئی کنون مدح شاه ناصر دین را — زانکه مرا یه بود ز نعمت دنیا
آنکه بروز مصاف شعلهٔ تیغش — چون شرر ذوالفقار در صف هیجا
بست همت چه آورد بتکاپوی — لرزه فتد چرخ را ز بیم بر اعضا

ریزه خور خوان اوست قیصر و فغفور | خادم و دربان او سکندر و دارا
زانکه ز ناهلال و جاه بسته کمر بخت | از پی خدمتش عطارد و جوزا
همت عالی و گذشت ز کیوان | رفعت او ارفع از محل ثریا
گر بزمین افکند نظر غضبانه | می بگدازد ز بیم صخره صما
نیست عجب گر آفتاب نتابد | پیش رخش بر فراز گنبد خضرا
ابر بهاری خجل ز جود کف او | قطره همی بارد او بدیده این دریا
همت جودی و سخاوت حاتم | پر ز بالیست پیش پرش عنقا
بنده شمشیر اوست خنجر بهرام | خادم بزم اوست زهره و عذرا
تا که بخیزد ز طبع آتش گرمی | تا که بروید ز نخل دانه خرما
چشم حسودش دریده باد بخنجر | قلب عدویش شکسته باد بخارا
کو هر تو از کجا و مدح و ثنایش | کی پرد آنجا مگس که پر ریزد عنقا

قصیده در مدح شیر بسالت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب

دیدم ستاده سرمست آن سرو رستا را | برروی کشیده از ابروان کمانرا
در لعل لب نهفته یک چشمه آب کوثر | بر نسترن نهاده یکدسته ضیمرانرا
آویخته ز عنبر گیسوی عنبرینش | آمیخته بشکر دو لبدین لبانرا
در چهره داده مأوا یکباغ سرخ گلرا | در روی داده بد جا یک باغ ارغوانرا
بنهاده بد بترکش صد چوبه تیر مژگان | بنشانده بود بر نرگس مژگان چون سنانرا
چون آهوی رمیده زلفش برخ خمیده | ز ابرو کمان کشیده خون ریزد عاشقانرا
گفتم که بخ بخ ای یار تو پادشاه حسنی | در کشور نکوئی شاهی است شاهدانرا

زلف کجی بگردن آن حلقه‌های گیسو — اری نی ببین ز گردون خورشید زرفشان را
از بهر بردن دل کافیست گوی سنبل — تا چند میسپاری از مشک جان تو صولجان را
با سیب غبغب کو شد گوی بر چه گیت با غبغب — قیاس میکنی نار دو چون گنج شایگان را
بنشین که صد قیامت از قامت تو خیزد — برخیز تا قیامت در پا رسیم جهان را
خواهم که بکرمانی ماه رخ تو بینم — گردون نظر بخوبان سیر است عیارفان را
تا یکدم سیا گلگشت گلها مگر شکسته — بر سوی دسته دسته عشق طایران را
سبزه بگرد لاله چون با بسته لب — با شیشه و پیاله سیر است گلستان را
گفتا چو تار زلفم گلشن پر سنبل — مانند سرو قدم کی سرو بوستان را
نی گل بود به از من نی بلبلی به از تو — حاجت دگر چه باشد گلزار و گلستان را
گوید هر آنچه بلبل بیهوده بر سر گل — مدح اوری تو بلبل مولای انس و جان را
فخر زمانه حیدر دارای روز محشر — جیبن مشیت حق سرخیل سالکان را
میزاب علم سرمد از عطای ایزد — گوشته از جلالت محذوف آسمان را
گر فضل او نبودی عالم بپا نگشتی — گر مهر او نبودی رونق نبد جهان را
شد از چه رو منزه باغ ریاض جنت — گر خلق می نکردند از خلق او جنان را
از پرده نهانی گر دست خود برآورد — ارد زمین ز قدرت از چرخ توامان را
صرفی ز خصلت او در دو جهان نگنجد — نتوان کشید موری اجزای آسمان را
باشد هزار عالم موجود او مصیبق — یکدم اگر گشاید آن کف زر فشان را
ارد هم چنین نگنجد اوصاف او بیانش — نی حاجت بیان است هر نکته غبان را
گر ... نه تا اسمان بدارد — بسته نطاق از چه بر خویش کهکشان را
... و حاکم بر نفع و هر ضرر را — هم قاهر است و غالب سود و هر زیان را

از معجزات عالم گر او شود ثناگو   نی میتوان یکی گفت از صد هزار آنرا

تفسیر حرف فرقان زو جوی بی کم و کاست   گر سر کلام یزدان خواهی تو ترجمانرا

دارند بس گمان خلق در جانشینی خلقت   بردار پرده از رخ از خلق بر گمانرا

گوهر تو با بجشش از مه جبین نیکوئی   بتوان بنظم آری آن فضل بیکرانرا

در تهنیت جشن یکی از دختران ناصرالدین شاه

باز این طرب از چیست که بگرفته جهانرا   در عیش خوش افکنده همه کون و مکانرا

مشاطه گیتی زپی تهنیت عیش   آراسته از سبزه و گل روی جهان را

فرخنده نشاطی است در آفاق از این جشن   کاورده بوجد او همه کون و مکانرا

گوئی که همی از طرب این سور سروری   آورده همی در دل هر پیر و جوانرا

پیرایه بحه دلبری از طرب جشن چنین است   از هست جهان برد ز دل تاب و توانرا

زین عیش چنین رشک بهار است تو گوئی   تغییر همی داده جهان فصل خزانرا

اطراف چمن از تو بگردش مشک ختن شد   کاطراف جهان باد برد عنبر و بانرا

پیرایه این جشن در آورده بشادی   در رقص ببستان همه سرو آنچنانرا

مرغان خوش الحان همه در شاخه گلبن   خوانند بصد لحن همه صوت و نوا آن را

از پیش این جشن ملک و رونق آید در   از بهر این بهر تماشا دبران را

در دل انبساط قمر در فرح و شوق   در مجمره از عود بر آورده دخان را

در منظر دویم ز طرب کاسته افلاک   بگرفته بکف کلک نویسد کلم و کانرا

در برج سیم همه زنی باده گساری   ناهید گرفته است بکف رطل گرانرا

در برج چهارم ز فرح شمس بناچخ   بر دوخت همه چشم بد اندیش خسانرا

در منظر پنجم ز طرب گشته همی سخت   بهرام پی تهنیت عیش میان را

بر صحن رواق شمس از شعف و شوق / از مهر ثنا خوانی یکشاه زمانرا
کیوان بفلک در شرف گنبد هفتم / خواهد همی از مهر سیاحت طیرانرا
در پشت هم انطاق برقصند کواکب / آموخته گوئی عمل موسیقیانرا
افتاده ز رقص و لوله در گنبد گردون / گم کرده خود افلاک ره کاهکشانرا
این جنبش و شادی و طرب از چه سببست / خواهند مگر مشتری و زهره قرانرا
دخت شه ایران که بلالش شد چون ماه / بشکست دگر رونق بدر سرطانرا
تا هست جهان جز طرب و عیش نباشد / بر بام شه تاجور ملکستانرا
شمس فلک رفعت و فرّی که ز اجلال / دربان درش کرده دو صد ملک و جهانرا
خورشید حیا ماه عطا زهره همت / گر خادمیش فخر بود جمله شهانرا
از خاک درش بخشد اگر عز و شرافت / زینت بدهد افسر و تخت ملکانرا
از رفعت او نزهتی از درگه او جوئی / خواهی تو گر از جنت و فردوس نشانرا
یارب تو نگهدار ز آفت ز زمانه / تا ملک جهانست شهنشاه جهانرا

در مدح نواب مستطاب علیا علیه مهد علیا قمر السلطنه دامت شوکتها

ای شوخ پریروی من ای شاه نکوها / وی ترک سمن بوی من ای فتنهٔ یغما
بر طلعت آشفته خمیده سنبل / بر چهرهٔ خود ریخته‌ئی سنبل چلیپا
یک شهر شده بستهٔ زنجیر مسلسل / یک ملک بخسته‌ئی لب لعل شکرخا
پروردهٔ لعل تو بود چشمهٔ حیوان / آلودهٔ زلف تو بود عنبر سارا
در سلسلهٔ موی تو خلقی شده زندان / بر نشئهٔ روی تو جهانی شده شیدا
دل بسکه بروی تو ز دادیم بمهر ... / جان ابر شکن موی تو بستیم بسودا
آتشکده‌ها سوز ... / پروانه صفت چند بسوزیم سر و پا

امروز نه دل در خم زلف تو فتاده است
دیریست که دارم بسر از عشق تو سودا

با روی تو از حور نخواهیم تمتع
با یاد تو از خلد نداریم تمنا

ای جور تو مطبوع‌تر از نعمت فردوس
وی رنج تو مطلوب‌تر از راحت دنیا

دل چیست که با غمزه بهر لحظه ربائی
جان خواه که از بهر تو داریم مهیا

تا چند مرا صبر بگوئی که شکیبا
وامق نتوانند شدن از طلعت عذرا

مجنون چه کند با دل دیوانه و دربند
گر جان نسپارد بخم طرهٔ لیلا

شبها ز غم روی تو ای یار سیه موی
هر سوی چه خاریست فرو رفته باعضا

بیدل چه توانگرد که دل برده بغارت
بی جان نتوان زیست که جان رفته بیغما

پیوسته دلم دولت وصل تو بجوید
زین بیش نمویست که ملکی شغل دل ما

جان در قدمت ریزیم و پروا که نیست
عاشق ننماید ز کس اندیشه و پروا

چشمم همه شب از غم دیدار تو بیدار
چون بخت همایون مگر ازاده علیا

تابان قمر ار طلعت گر چهره گشاید
خورشید خجل باز دارد از پرتو سیما

تشریف وجودش چه بیاراست جهان را
پس فخر نمودند بخود سبعهٔ آبا

جو نیست ز جود کرمش بحر عمان
خاریست ز باغ نعمش جنت ماوا

گفتم که تو خورشید زمانی خردم گفت
نسبت نتوان داد درخشنده بشعرا

ای دست تو بخشنده‌تر از ابر در ازر
وی روی تو رخشنده‌تر از نیر بجزرا

فر تو طرازنده‌تر از نزهت جنت
قدر تو فرازنده‌تر از گنبد مینا

فضل هنرت بیش ز اعدا ابر انجم
دست کرمت بیش ز امواج بدریا

ای خلق تو چون خلد ز هر عیب منزه
وی خلق تو چون حور ز هر نقص مبرا

درگاه ترا بوسه دهد سنجر و سلجوق
دیوان ترا سجده برد هرمز و کسرا

هم چاکر اجلال تو در چرخ نعایم — هم خادم اقبال تو در ثور ثریا

ای فرّ فطانت ز کمال تو مبیّن — وی نور جلالت ز جمال تو هویدا

ستری ز عفات تو بود چرخ مشید — ظلّی ز حجاب تو بود خیمهٔ خضرا

دارای صفاتی تو از آن هر صفت خوش — چون آینه از طلعت زیبای تو پیدا

تا شب بود افلاک مزین به کواکب — تا روز بود از رخ خورشید مجلا

شامت همه میمون و مبارک چه شب قدر — روزت همه فرخنده و مسعود چه اضحی

جاوید بود شخص تو بر مسند عزت — همواره معین تو بود عترت طه

مدح تو ز نهر وهم و قیاس آمده بیرون — کو هر که کند داعیهٔ مدح تو حاشا

در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان در تهنیت عید غدیر و نوروز

خیز ای پسر که سطح زمین گشته مشک سا — باز آ به باغ و بهر تفرج دلی گشا

یکدم برون خرام به بین بهر تهنیت — در بوستان صفیر طیور آن زند صلا

گرد ابر پر ز درّ و عدن دامن زمین — شد از دهان غنچه جهان نافه گشا

در صحن باغ طره سنبل بطرف جوی — چون زلف خوبرویان رو کرده بر قفا

از ناله چکاوک و آواز عندلیب — آفاق سربسر همه پر برگ و پر نوا

از بس فشاند ابر در او رد خاک گل — گوهر نشان زمین شد و گوهر فشان سما

آسوده گشت ز عنبر سارا همه زمین — آکنده شد ز نافهٔ اذفر همه هوا

بگذشت فصل بهمن و دی بهر فرودین — هر سو ز طرف باغ رسد مژده از صبا

سنبل حدیث مشک کند غمزه از عبیر — لاله دم از سهیل زند عبهر از سها

از بس شکفته لاله چه اختر گمان خلق — صحن و سرای باغ سپهری پر از ضیا

نعمان ز فیض ابر مکلل نمود فرق — زیبق ز فرط سبزه مخمل نمود پا

شنجرف بس نمود گل و لاله رنگ رنگ — بر هست چند طعنه زند از نزهت و صفا
نرگس نهد رکاب زر بر سر شگوفه — نسرین کند ز دیبه ششتر بر تنش قبا
بنگر بطرف باغ به بین گشته هر طرف — از کبک پر ز قهقهه و از صعوه پر صدا
رایین ابتهاج نما کرده اند بوجد — بیمای زان همی طرب انگیزد بی نوا
رایات انبساط کو همه جا نهاده کالبد — آمد برقص جمله از این عید جان فزا
امروز بس بشکر که به بنیاد اشرف مقام — یعنی قرار یافت بر اورنگ مرتضی
آمد دو عید سعد بیک روز جلوه گر — چشم جهان ندیده چنین روز و غم زدا
امروز بهر قوت دین بوتراب را — قایم مقام خویش کند ختم انبیا
هم همچو روز بود که گردید تکیه زن — بر مسند جلال ولیعهد مصطفی
امروز علی گرفت بجای نبی قرار — حمد خدا که باز بحق حق گرفت جا
پر زانجهان بود همه از بهر تهنیت — از قدسیان بعرش رسید آواز مرحبا
میزاب علم و فخر امم علت حیات — منهاج فضل و فرد کرم تاج هل اتی
بازوی فیض و روح مجرد سجل مجد — پهلوی فتح و یاور دین داور جزا
تکمیل فرض اول و دیباچه وقار — تاریخ آفرینش و اسمای کبریا
استاد صنع عالم بیرنگ از ازل — بر قامت جلالش تشریف انما
آن مصدر جلال که در شان او نبی — امروز گفت آیه اکملت بر ملا
یک ممکن و لیک نه بر ممکنات حیف — نی واجب و لیک نه از واجب او جدا
غنچه دهان گشوده که گوید ز تهنیت — بر دوستان خسرو دین شاه لافتی
دارای ملک و ملت سلطان شرق و غرب — شاه زمانه ناصرالدین سایه خدا
ای مرکز وجود که در قلع و قمع کفر — شمشیر تو لعبه بود قاطع رجا

افتد ز بیم لرزه بر اعضای چرخ پیر — گر غلغل خدنگ تو شنود در صف وغا
تیغ کج تو زانکه بر افکند کاخ کفر — زان رو بشرع مصطفوی گشت رهنما
بر استماع حکم تو تابع بود قدر — بر استماع امر تو چاکر شود قضا
تیغ تو جان گداز و خدنگ تو جان شکار — رمح تو گرزه مار و سنان تو اژدها
محو ظلم گداز تو آیین معدلت — دست کرم نواز تو گنجینه سخا
شخص تو اصل جود از آن کف راد تو — در روز بذل و بخشش بود معنی عطا
هر جا که لطف تست جهان از پی جهان — هر جا که قهر تست فنا از پی فنا
تیغ کجت نظام جهان نمود راست — خنجر ذوالفقار نسبت تیغ تو خطا
اهلی بر این صدف که بپرورد این گهر — بر اینچنین صدف همه جان جهان فدا
شاه زمان و فخر زمین ما در ملک — روح وجود نقد روان مظهر حیا
بر درگه عطای تو نوشیروان فقیر — بر حضرت سخای تو طغرل تکین گدا
بر دفتر کمال تو ای نقطه وجود — بر مرکز جلال تو ای خط استوا
بازار آفتاب جمال تو بشکند — ای ز جلوه گل برد رونق گیا
دست تو کان گوهر و کف تو بحر زر — خار تو مشک از فره خاک تو کیمیا
بر حضرت تو بسته کهان طوق بندگی — بر درگه تو نهاده شهان روی التجا
ای مهر انوری تو که خورشید در سپهر — با رای نور تو بود کمتر از سها
دست تو بسته عقد بجود و سخا از آنکه — جز بخشش و کرم نکند دیگر اقتضا
مستحکم است تا همه بر مرکز زمین — از مرکز سپهر برین خط استوا
بر چشم دشمنان تو صد چوبه نیزه صد — هر گاه مهر دوستان تیغ حشمت از قفا

در مدح ناصرالدین شاه و مهد علیا و ستر کبرا

آراست صبا دگر گلستان را / پوشید دگر چمن زنخدان را
از نفحهٔ ضوری و سمن زینت عجب / گر مشک فروشان ببسته دکانرا
در لحن حجازی و عراقی هر یک / در باغ شنو صفیر مرغان را
آویخته شدّ‌های گوهر بنگر / از برگ سمن تو قطره‌های بارانرا
آن سنبلکان بشانه باد صبا / بگشوده دو گیسوی پریشانرا
آن نرگسکان ز عشوه و غمازی / بگشوده بباغ دیدهٔ فتانرا
پیرامن لاله سبزه و سنبل یا / خرمن بگرفته ماه رخشان را
خلخال به پهن بپای نسرین را / گر زان بنگر بفرق نعمان را
از بوی سر غنچه و رخ لاله نگر / آمیخته با شقایقی ریحان را
آورده چمن بس شقایق چه عقیق / در خاطر نارد کسی دگر بدخشانرا
یا فرش ستبرقی بگسترده چمن / یا جامهٔ عبقری ببر بستان را
از فرط شقایق است یا لاله زمین / آویخته رشته‌های مرجان را
بگشاد فلک کمان چه ابروی قزح / در آن بنگر تو ابروی جانانرا
ای ترک من ای لعبت فرغانه و چند / تا چند دهی فریب دوستان را
دل بردهٔ از برم از آن می ترسم / نرمک نرمک بدزدی ایمانرا
پیچیده تر از زلف عروسان چمن / زلف تو بود مشکینم کتمان را
خرم‌ترین از این بهار روی تو بود / با روی تو جلوه کی بود بستان را
از تیره‌گی زلف سیاهت بلبت / ره بردهٔ بظلمات آب حیوان را
ای ماه من از جمال تو می بینم / در حلقه خراشیده همی شیطانرا
گر شمع رخت شبی ببزم سوزد / پروانه صفت بسوزم این جان را

زلفت چو بقارن رخت شد گفتم / دیوی جا کرده در آغوش سلیمانرا
رشک از چه بمیرم که این زنگی / در خلد نموده چون سامانرا
زلف سیهت نسب چه دارد از زنگ / در روم چرا همی کند جولانرا
در باغ جنان اگر درآئی داود / از موی تو باز سازد خفتانرا
در باغ رود عاشق ما عارف / در روی تو بیند صنعت یزدانرا
دلبرده بسی رخت دگر از چه بسجد / پیرایه نموده خط ریحان را
خواهم بزنم چنگ بدان حلقه زلف / کز مشک و عبیر پر کنم دامانرا
چون عمر بقا دهد اگر زآب حیات / پرورده نکردهٔ هران مرجانرا
جز خد تو بر قد تو نادیده کسی / بر قامت سرو ماه گردانرا
گر نخواهیش چه گوئی تو اسیر / بر چرخ در افکن آن دو زلف چوگانرا
زلف تو بر عذار تو پیچیده همان / یا ماهی دارد دو افعی پیچانرا
یک بوسه دهی مرا اگر من بعوض / خوانم بر تو مدایح سلطانرا
دارای جهان ناصر دین شه کارد / از بهر غلامیش نه چین خاقانرا
در روز وغا پشت سندت پلند / در دهر ندیده کرسی طوفانرا
جودت ببرد سخاوت جعفر را / عدلت شکند عدالت میزانرا
زانسکه ببخشد کف زر و گهر / بنمود تهی خزاین ایران را
این بخت جوان و رایت جم بدهد / تسخیر تو کل ملکت توران را
بر رفعت اجلال تو کس ره نبرد / آنانکه ندیده رفعت کیوان را
گوئی سر دشمنان ببستم آتش / آن گونه که کوفت پتک سندانرا
الحمد که دین پناه نامت ز قدر / توقیع اد هزار دیوان را

در عرصه جنگ خویش اعدا منظر / پر شیر و پلنگ باید نشش میدانرا

گردون شاها اسیر حکم تو بود / چون گوی بود اسیر چوگان را

نالد ز الم بخویشتن گاو زمین / در روز وغا چه دید نهی بکرانرا

از فرط کمال و دانش و حکمت خویش / در حافظه‌ات ندیدهی نسیانرا

مدحش بنزد چهره بپایان نکنی / مداحی نام سایه یزدانرا

مهد علیا در صدف بحر شرف / گر خود ببرده رونق عمان را

در بزم جلال سپهر خدمتکاری / از باغ جنان برون کشد حورانرا

شاهی بزمان تراش و جود جهان / فخر نسبی بود نسوان را

هرکس بجهان رواج جودت دیده / کوچک شمرد نعیم رضوان را

با دست عطای تو برون ز بخشش / کی نام و نشان بود بنیانرا

زین خلق که مر تراست بتوانی / خاموش کنی شراره نیرانرا

جود تو بوقت بزم نظاره کند / هرکس که ندید شخص احسان را

همتا تو ندیده این چرخ کهن / الحق نبیند نام چنین سلطان را

مادام که زیر چرخ گردنده سخن / دل تنگ نمیکنند سخندان را

امید که خلاق دو عالم بکند / محکوم تو نه سپهر گردون را

در مدح مولای متقیان امیر مومنان در مولود آن بزرگوار

زهی منور نمود ز نور مقدم علی اعلی / ضجیع آدم وصی خاتم شفیع محشر ولی یکتا

ره هدایت شه ولایت چراغ ملت معین خلقت / انیس رحمت کتاب حکمت صفای صفوت قرین زهرا

جمال سبحان جلال یزدان کمال دیان دلیل برهان / فروغ ایمان قوام امکان نوید احسان رموز اوحا

الهی اول هر دفتر نعت ثنای تو فاتحه / بذات مظهر بفعل مصدر بفضل و قدر ترا ذات ما

شده مکارم صفات اعظم هر آنچه هستی بود معلم / نزاد ذات تو محکم بنای طارم زر او منظم رواق مینا

هزبر سالک سحاب سالک جواد و والی عالی نسب / مکمل دین شکوه آیین فنون آیین شفیق طه

سپهر رفعت سحاب همت محیط رادی سحاب رحمت / رواق عزت که از سعادت فلک بسان فراز دنیا

کلید قدرت دلیل هستی که بر نهادی بنای گردون / درازنای که نبود عرشی نبود فرشی نبود دنیا

صحیفه فضل سفینه جود خزینه علم ذخیره پاک / امام برحق وصی مطلق که نزد اهل حق بطور سینا

بهشت مدح طور او بیزد که چرخ علیا زمین سفلی / یکی ز خرمنش شده ساکن یکی ز خرمن شده پویا

ز عالم خلقت نشان که گردون بپاه همکن خلیفه حق / بدیع صنعت که از جلالت بود کلید ذات خارا

رخ خجسته نموده جلوه چنانکه تیر بدرش یا ماه / سزد نماید همی مباهات بعرش [illegible]

همی جهان باقیات امکان نظام عالم دوام علت / که نزد رایش بود بسی بسی هر آنچه مخفی هر آنچه پیدا

[illegible] ثابت لسان واثق ستر جسم تو [illegible] / شه محمد لوای احمد ریاض جنت نهال طوبی

ردیف ثابت کنوز مخفی درازنای که نبود شیئی / ز نور رویش نمود انور روان آدم جمال حوا

[illegible] اوامر [illegible] ستر [illegible] / بآنکه شخص احمد قدم نهاد و ز طاق کعبه فکند تنها

ز نور او زد ستاره او ز بحکم او شده مهر اله مقدر / ز فضل او شد جهان مصور ز فیض او شد جهان هویدا

حسیب [illegible] کامی [illegible] شود کام [illegible] / هر آنچه بود بی درون پرده همه ز مخفی شده آشکارا

ز شهر [illegible] ز آتش بوصف باید که از صفاتش / سر جلالت علامتش همی کشاند ز طاق خضرا

چنانچه [illegible] شده زمانه که شد ز تیشش اجل نشانه / چنانکه قهرش کشد زبانه کباب ماهی شود بدریا

بفیض فضل و بعدل عادل بهست بنیاد آن بجود باطل / بهوش عنصر بمجد مصدر بجنت [illegible]

ز [illegible] که تو نهاده جنبش و / ز عدل و داد [illegible] فکنده کسرا

کمند طاعت [illegible] بجنبش [illegible] کاوس / جنین [illegible] که تو نهاده دارا

چو تو عضد بدو رهبر تو زاده در چرخ فلک مه — خجسته نامت که قدر و جاهش بسی ز طعن بحر اعلی

سمو مروت تن شوکت ضمیر رافت روان عفت — ستوده خصلت فرشته طینت شهنشه طلعت جمال

دلش چو عمان کفش درافشان رخ درخشان رایش — ز قدر ملقب ز مجد نامی به خلق نیکو بخلق زیبا

وقار کوه و جود آن طبع سحاب دست بهشت سیرت — صد بهم گردون ستاره خادم نظیر مریم قرینه یارا

ز عدل و داد چه خلق تو سود همیشه دولت ترا مسلم — ز دست جود چه ملک آرام همار نعمت ترا گوارا

صفیه قدرا اگر بمدح چو داد از روی انصاف بگو سر — ز طبع شیرین شعر دلکش چو در لآلی نمود دنیا

در مدح اسد الله الغالب حضرت علی بن ابی‌طالب علیه السلام

پرده برافکنی اگر از چهره آفتاب — خورشید افکند برخ خویشتن نقاب

بر جان من شکنجه و بر موی تو شکنج — بیدار دیده من و در نرگس تو خواب

بر جسم من شراره و بر چهر تست نار — خون کرده در دل من و در دست تو خضاب

گویند او زند چنین نافه چون بود — در چین طرهٔ تو دو صد طبله مشک ناب

چشم من از پر آب بود پر ز خون دلم — چشم تو پر کرشمه و جام تو پر شراب

تاب از دلم ببرده‌ای از زلف پر ز چین — صبر از تنم ربوده‌ای از لعل پر ز آب

من در فراق مانده تو فارغ ز حال من — از من گذشته عمر تو را اول شباب

زخمم زنی تو خوشترم از مرهمان غیر — زهرم دهی تو بهترم از دیگران جلاب

بی روی تو بدوزخ و با روی تو بخلد — در وصل تست راحت و در هجر تو عذاب

خلق از کلاه و گل چه حکایت همی کنند — روییست به از گل و عرقت خوشتر از گلاب

ماند دهان تنگ تو گنجینهٔ ز لعل — در او نهفته رشته از لؤلؤ خوشاب

در چشم من نیاید کس خوبتر ز تو — کردم از آن ز جملهٔ خوبانت انتخاب

تیر نگه ز کمان تو خورده بجان حزینم
از جان گذشته‌ایم ز تیرم چرا اجتناب

ارمن ربوده چنین زلف تو عمر گذشته را
گردم شبی اگر ز وصال تو کامیاب

امروز انتظام دل ما بدست تست
آخر بروی روی مه از عاشقان متاب

خوشتر خمار عشق تو از مستی شراب
بهتر کلام صوت تو از نغمهٔ رباب

خورشید روی خویش بپوشد ز شرم تو
در پیش طاووسان نشود جلوه گر غراب

روی تو جلوه میدهد از زلف تو چنانکه
کاندر شبان تیره چه تابنده ماهتاب

تا چند جان بحلقهٔ زلفت بود اسیر
تا چند دل در آتش رویت شود کباب

مدهوشم از سررشته ندانم که چون کنم
از بهر وصل یار چه نقشی زنم بر آب

در روزگار دهر ندانم جز این قدر
کادم تراب بود علی بود ابوتراب

منهاج عدل و قطب کرامت نوید فتح
فیاض فیض محور دین مایهٔ سحاب

تفسیر روح و معنی جان مظهر خرد
گنج ازل ذخیرهٔ آخر روان ناب

هم صاحب بهشت و هم قاهر سقر
هم مالک صراط و هم اسم الی حساب

در شان او حدیث چنین گفته مصطفی
من گشته‌ام مدینهٔ علم و علی است باب

در روز رستخیز بدامان ز غم تسم
از در نیاید از بر سد دست شیخ و شاب

نحل ار ز روی صدق نگفتی ثنای او
اندر دهان وی نشدی انگبین لعاب

جبلیکه ذوالجلال بفخر انخویش گفت
بی‌شک مسلم است حبیب خدا بهر طناب

کی بر خلیل آتش نمرود گلشن شدی
او را اگر نبد بخلیل ایند انتساب

در آن زمان که خاک بدی خود ابوالبشر
بود او بقرب حق به پیش سه پرده حجاب

بود آن زمان ایزد اگر کردی عجب
در عالم ز راز همه اشیا را خطاب

اندر زمانه هیچ دعا بی رضای او
در درگه خدای نگردیده مستجاب

خود گفته اند نیست ز طاعات و معصیت / جز بغض او گناهی و جز حب او ثواب

نی خالق و لیک پس از ذات خویشش / کردی خدای ذات فتی را ز جمله انتخاب

بهر وجود اوست که گشتی جهان بپا / بهر ثنای اوست که آمد ز حق کتاب

آید ز اتصال کواکب همی مطر / از جود او فتاد بگردون فتح باب

چون تیغ برکشید بر اعدا کف خضیب / در آسمان ببست ز خون در کفش خضاب

اندر فلک ز شرم شعاع حسام او / خورشید روی خویش بپوشید در سحاب

گر بر عدوی دین نشدی تیغ او عیان / تا روز حشر دین نبی بد پر انقلاب

افتد به پیش غاشیه بر دوش جبرئیل / در عرصه مصاف نهد پا چه در رکاب

فریاد رس حق او بود روز رستخیز / در آن زمان که خلق جهان را رد اضطراب

شاید چه مدح او بجهان گفته گوهری / با اینهمه گناه نباشد بر او حساب

در مدح حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

ای جمال تو آفتاب ماه را انداز تاب / وی [illegible] [illegible] المهم [illegible]

چند سوزی [illegible] آتش هجر که دل از دوری تو / [illegible] [illegible] که افتد [illegible]

آتش عشق تو بر جان و دلم برزد شرر / [illegible] [illegible] الشهاب

زلف تو چون برهم گشته مکدر گشتی / [illegible] [illegible] العراب

میچکد [illegible] [illegible] / آری [illegible] دیده [illegible] بلند [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible] خورشید [illegible] [illegible]

چار چیز [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / بر [illegible] انجمن [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

ای عیان از حسن رویت آسمانی از سهیل / وی نهان در چین زلف خرمنی از مشک ناب

سیم غبغب موی شب گیسو کمند ابرو کمان / لاله رخ بیجاده لب قامت سنان پرتو شهاب

زلف تنگ آسا هوا عقرب چه بو تنگ کهسار کباب / روی تنگ فردوس عنبر موی تنگ وادی عذاب

پیر از من دل شکسته تو جوانی تازه رخ / این چه رسم است پیر کی از وصل جوان گیرد شباب

چند گویم چند گویم رخ شتابم از جنت / خواه خوانی از صواب و خواه رانی از عتاب

خلخ و نوشاد را از زنگ کمنداری اسیر / تبت و کشمیر را از نکهت سازی خراب

ای ز مشکین طره ات یغما برده دین و دل / وی ز رنگین عارضت خورشید مه کرده حجاب

روی تو مه آفرین و وصل تو خلد برین / وصف تو زاندازه بیرون حسن تو کامل نصاب

یکجهان بندی ز گیسو گر تو بگشائی کمند / یکجهانی سوزی از آتش گر براندازی نقاب

دانی این از با گدایان نشستن را خطاست / اینخطا جانا بود بهتر ز یکعالم ثواب

تا بکی از شدت ظلمت بنالم همچو چنگ / تا بچند از حرقت هجرت بسوزم چون شهاب

بر من ای جان جهان سنوز تیطاول کی رواست / چون مدام ارم ثنای عترت ختمی مآب

هیکل توحید روح معرفت یعنی حسن / اسم اعظم فرد اکمل خسرو گردون جناب

کلک قدرت باب رحمت نقطه خط بقا / دفتر هستی صراط عدل و میزان حساب

نیر چرخ ولایت عروة الوثقی دین / محور قطب سعادت سرور مالک رقاب

ناظم هر هفت و نه چرخ مالک هشت خلد / مصدر ایجاد عالم معنی حسن لباب

نقطه لا امر تو هرگز نمیگردد چنین / قطره بحکم تو هرگز نمی بارد سحاب

عیسی مریم قبول بندگیش کرد چون / شد فراز چرخ چهارم همنشین آفتاب

روز لطفت دوزخ از شادی بود در انبساط / گاه قهرت جنت از وحشت بود در اضطراب

ای تو مظهر ای تو مصدر ای تو جوهر ای تو روح / ای تو لفظ و ای تو حرف و ای تو اسم ای تو باب

نه زمان و نه جهان بی وقت و بی هنگام ... | از ید قدرت تو بنهادی بنای نه قباب
خلق عالم را در ابداعش تو از قدرت صنیع | نسل آدم را ز اعدادش فزون از علم حساب
روزی هر ذی رزق از فیض عطای دست تست | ابر نور روزی چه باشد تا نماید التهاب
می نبارد قطره قطره آسمان دریا دهد | گر نبخشد ابر کف جود تو بگردد شیح ناب
بسکه دارد از وجود تو زمین فخر و سرور | عرش میگوید همی یا لیتنی کنت تراب
گر نبد فضلت پدیدی در زمین دان بس خلل | گر نبد همت بکاف و نون فتادی انقلاب
تا ببوسد آستانت عرش سایست همی | هر سحر از سوی خاور سر برآرد آفتاب
انبیا بر رشته مهرت نمودی اعتصام | اولیا بر درگه قربت بجستی اقتراب
انبیا را تا شود لطف عمیمت دستگیر | اولیا را تا کند فضل کریمت مستطاب
ای کلام الله ناطق ترجمان هر کلام | وی صراط الله واثق ترجمان هر کتاب
ای لسان ایزد منان که در روز الست | هم تو خود کردی سؤال و هم تو خود دادی جواب
گر نگشتی نام نامیت بنه گردون رقم | بی ستون کی ایستادی خیمه زرین طناب
ای جهان جود و همت وی نهال باغ دین | وی سپهر فر و رفعت وی سلیل بوتراب
هست مضمار یزدان از ریاض هشت خلد | هست چون کوی تو چوگان ز رواق نه حجاب
مدحت ار زمکه تا رحمت نماید روشن | رحمت خلاق عالم بی عجز تو نیست
عقل قاصر چون تواند کرد وصف بیشمار | نطق الکن چون تواند گفت فضل بیحساب
خسروا قلب علا وی دوستان انت اعلام | باد سوزان چون شرار شعله آتش شهاب

در مدح نواب مستطاب فخر الدوله دامت شوکتها

ای پرتو جمال ترا چاکر آفتاب | در جنب حسن تو ز سها کمتر آفتاب
تا بوسد آستانه تو مهر افتخار | هر روز سر بر کند از خاور آفتاب

گر نامدی ز مهر رخت آیت حجاب — هرگز نتافتی بهمه کشور آفتاب

دخت شهنشهٔ تو هم فخر الدوله — داری از آن ز رتبه تو در معجر آفتاب

در چنبر دو زلف تو خورشید بی عجب — چرخی از آن گرفته تو در چنبر آفتاب

عکسی ز پرتو رخت از پرده جلوه کرد — از یک فروغ روی تو شد انور آفتاب

گردی نهان چه روی لشرع محمدی — شد پرتو جمال ترا مظهر آفتاب

با هیکل وجود تو چون ذرهٔ فلک — در استواء جود تو چون محور آفتاب

بنما ز پرده صورت معنی خویش را — تا از شعاع روت شود مضمر آفتاب

میبود تا ابد رخ خورشید در ظلام — گر نامدی بنور تو مستظهر آفتاب

گردی ز آستانهٔ تو بر فلک نشست — بگرفت از آن غبار بسی نور آفتاب

گردی از آن بجمله موجود افتخار — دارد ز خاکپای تو چون افسر آفتاب

از پاس عفت که نه بیند جمال تو — بر چشم روزگار زند نشتر آفتاب

از بهر چشم زخم تو جای سپند تو — ناهید و تیر سوخته در مجمر آفتاب

از پرده گر دهی تو شعاع رخت طلوع — طالع نمیشود ز افق دیگر آفتاب

شاخیست عزت تو که دارد جلال بار — نخلی است حشمت تو که دارد بر آفتاب

از بهر جود که بخشی بخلق در — گردید از آن بچرخ دریوزه‌گر آفتاب

از بهر خادمی تو در خور است شمس — در بزم خادمان تو را اشکر آفتاب

در نقطهٔ جلال تو چون مرکز جهان — در مرکز کمال تو چون پرگر آفتاب

رای تو رهبر است بخورشید چرخ اگر — بر جمله ظلام بود رهبر آفتاب

بهر طواف کعبهٔ قدر و جلالت — دارد ز لابه حسرت بال و پر آفتاب

ای ماه چرخ مجد که تابد همی ز طوع — هر صبح بهر خادمیت بر در آفتاب

حکمت بشرق و غرب همی میبرد آنکه تا بد همی ز شوق بحر و بر آفتاب
داری بدحیث جمله شهان جهان شرف چندان شرف که داید بر اختر آفتاب
پاینده باد عزت و عمر تو تا بود بر آسمان چرخ برین داور آفتاب
بر سده تو تابد هر که نور خور فخر نه ملنماید چون گوهر آفتاب

در مدح نواب مستطابه علیه عالیه فخر الدوله دام شوکتها

صبح چون خور سند جا و سر بزد از دریای ماه من از در درآمد با رخی چون آفتاب
در دو لعلش انگبین اندر دو چهرش ارغوان در دو چشمش کرده دستان در دو زلفش پیچ و تاب
چون کف الخضیب از خون دل ما بسته بود بر نگارین دست خود دانشانه عناب
آفتاب دو مینم کرد از مطلع طلوع زآفتاب طلعت او چون برافکندم نقاب
چهره را بنمود و از دل برد آرام و شکیب حلقه زلفش گشود و برد از جان صبر و تاب
جان بدادم از شعف در حلقه زلفش اسیر دل بنودم از طرب در آتش رویش کباب
چون ببوسیدم دو لعلش شد دهانم پر شکر چون ببوئیدم دو زلفش شد مشامم مشکناب
شاهوارش بر نشاندم خود نشستادم بندوار ریختم در ساغرش بهجت ز شادی من شراب
گفتمش دارم شگفت ای جان ز یکرنگی تو که نصیبم گه تجلی که بخشی گه عتاب
تا ورا زیختم ندارم من تو مهمان منی از که آمد تندی ای جان جهان را [illegible]
کوکب بختم مگر جا بادر آمد در شرف راحتی از وصل تو دیدم پس از چندین عذاب
آمدی با این دل ویران عمارت شد ز وصل خانه صبرم اگر دور از رخت گشتی خراب
عاشقان را چند بنمائی شکیبائی و صبر دور از معشوق کی باشد بعاشق صبر و تاب
هست اندر حقه لعل لبان تو نهان شده در و گهر یار رشته در خوشاب
این دل از بند تو هرگز نمی نخواهد شد رها صعوه را نبود رهائی چون چنگ عقاب

من کجا ای ماه وصل رویت از کجا — آنکه می بینم به بیداری است یا رب یا بخواب
رویت ای صبح روان خوشتر ز عمر جاودان — وصلت ای جان بهتر از ایام شباب
یکدمی خواهم بکام دل به بینم روی تو — چون شود گر دل شود از وصل رویت کامیاب
ز آتش عشق جمالت ای صنم افکنده — یکجهان در اضطراب و یکجهان در اضطراب
موی را بر تافتی و گردن جان بسته — موی چون بر تافتی ای ماه رو بر رو متاب
گر سنور شد سیرایم از جمالت نی عجب — ساقیا کی گنج را منزل بود جز در خراب
نغمی خوشتر نباشد در زمانه کاشبی — دست بر زلف تو باشد گوش بر چنگ و رباب
ای بنوشم رطل پی در پی به آواز بلند — ای بگویم مدح دخت خسرو مالک رقاب
نیر برج حیا و دره درج عفاف — فخر الدوله شاه نسوان رشک نور آفتاب
ستاره خورشید طلعت اختر ناهید وش — گر جلالت او بود ز اصلاب شاهان انتجاب
از جلالت اوج کیوان خیمه جاهش بود — از سعادت جرم خورشیدش بود میخ طناب
انجمهای اوج همت یکدم آید از شرف — رفعت از نه گنبد و نور جبین از نه حجاب
فرق او با دخت دیگر خسروان روزگار — فرق عصفور است با باز و غراب با عقاب
پرتوی از روی او افتد اگر بر آسمان — روی خود خورشید از شرمش بپوشد در سحاب
نکهتی از موی او باد ار برد سوی ختن — از خجالت خون شود در ناف آهو مشک ناب
از جبین او چکد یک قطره بر خاک ار عرق — تا بروز حشر آید از زمین بوی گلاب
با رخ او شمس چون آید ز خود از مشرق طلوع — اندرین ایام بدی بس در زمانه آفتاب
چونکه باید رخ بپوشد او بشرع احمدی — زان سبب خورشید طلعت تا بپوشد با سحاب
مهر رویش قبله کردی ماه محراب ابروش — گر نبود از عفتش حتی توارت بالحجاب
جیب ابر جود او دریای عمان کم ز جوی — نزد کف راد او عهلان کم از برگ سذاب

چون سپهر اختران بر رای او نبود خلل
چون قضای آسمان بر حکم او نبود انقلاب

همنه برج کرامت گر جلالت معجزش
گستریده سایه اندر هشت خلد و نه قباب

نفخه از موی او در عالم آمیخته طیب نبات
نزهتی از سوی او و طوبی الهم حسن مآب

عنف او صد مرهم و کوثر نماید چون شرر
لطف او صد چشمه حیوان برآرد از سراب

نام جودش گر برم یاقوت روید از زمین
یاد در پوشش کنم خورشید بار آرد از سحاب

از شرار قهر او چون شود صحرای خشک
از سحاب لطف او هامون شود دریای آب

ماه اگر منشی بود وصفش نیاید در شمار
تیر اگر کاتب بود مدحش نیارد در حساب

تا که بر پا ایستاد آسمانهای بی ستون
تا که بجهد از بخارات هوا تیر شهاب

دوستش را باد دایم جایگه فوق فلک
دشمنش را باد دایم خوابگه تحت تراب

گوهر آمد حشمش بخواهی لیک تعالی نمود
پر زعنقا ریزد آنجا کی تواند پرد عقاب

در مدح هژبر غالب علی بن ابیطالب علیه السلم

بر قاهران عالم ذات تو گشت غالب
هم قاهر العدوی هم مظهر العجایب

هم داوری و دارا هم رهبری و مولا
هم دافعی و رافعی هم سالکی و سالب

شون نوشت حرفی از فضل بیشمارت
گر جمله نوابت گردد چه تیر کاتب

هم ذات کبریا را از قدر گشته مظهر
هم ختم انبیا را از رتبه تو نایب

بر اوصیای یزدان شد طاعت تو لازم
بر نبهای سبحان شد خدمت تو واجب

ای همچو آفتابت باشد هزار خادم
ای همچو آسمانت باشد هزار حاجب

محبوب عالمینت هر کس ترا است مطلوب
مطلوب هر دو کونت هر کس ترا است طالب

نی واجب الوجودی لیکن چه ذات او تو
هم آشکار و مخفی هم حاضری و غایب

در دهر نیست جز شیر عنبر از ولا ایمان
در شرع ما نباشد جز حب تو مذاهب

اندر کلام خود کربلا فرمود خدا گفت | تو خواجه رسل را از اقربا اقارب
گر لطف تو نباشد شامل باهل کونین | هرگز روا نگردد از هیچکس مطالب
وادی لوا ضلالت بیش از سهو طه آدم | بر انبیا و بر یزدان حجت خود مراتب
از قهر خود دیدی هم منکرین از حق | از علم خود بدانی اعدا و از کواکب
از قدر و عزت تو کرده خدا حسین | در سوره های قران از مرتبه مناقب
کی کس دید بیکتی قدر و جلالت تو | قومی که از ضلالت حق تو کرده غاصب
آوخ اگر نباشد لطفت بخلق شامل | افسوس اگر نباشد هم فضل تو مراتب
بودی بقربت ذات با عجز نسبه کو مایت | در آن زمان که آدم بوده است طین لازب
تو شاه بیمثالی باد ندید کس همالت | تو شیر ذوالجلالی عالم ترا تغالب
یاری تو نباشد موری زجا بجنبد | حکم تو گشته جاری از شرق تا بغارب
بحکم تو بروید خاک و گل و گیاهی | بی امر تو نبارد یک قطره زر اصنب
از مهر خلق آدم از دست قدرت خویش | هم روح خود دمیدی هم ساختی تو قالب
گوهر اگر ندوزند مستغرق گناهت | از لطف خویشتن دریای پادشا و واهب

دله الضیائی در مدح مولای متقیان علیه السلام

ای زحبت قبله ابرویت محراب | چند داری تقبل با تو شتاب
شکرین خنده لب لعلت | خوشتر از خنده گل سیراب
اوفتاده دلم چه گوی اسیر | در خم زلفکان چون طبطاب
می‌میرد دل هر که زنده دل هست | هر که از وصل تو شود شاداب
خاره استان و خاک درت | خوشتر از قاقم و به از سنجاب
بیرو حسن تو حیا بکیر است | گر ز رویت برافکنی جلباب

رنجت ما ز شعاع طلعت تو | همچو کتان که ریزد از مهتاب
ای به تساده کو و مشکین دل | دل و جان چند میبری بشتاب
تا که بر تافتی دو زلف سیه | دل و جان او فتاده در تب و تاب
تلخش از کام تو به از طبیب | زهر از دست تو به از جلاب
داده ام انضمام دل و دست | خواه اباد ساز و خواه خراب
لب لعلت بتا همه نمک است | تشنه کی سیر میشود ز سراب
سوی بر تافتی و جان بستی | سوی بر تافتی چه روی متاب
نام جنت مبر دیگر که مرا | خوشتر اید ز صحبت احباب
غیر مدح و ثنای کهف امم | نیست اندر زمانه راه صواب
مظهر کبریا علی ولی | فخر کونین شاه عرش جناب
سر هستی و معنی الفاظ | قائمه دین شفیع روز حساب
مالک خلد و دوزخ و کوثر | قاهر باد و نار و خاک و اب
خالق هشت خلد باغ جنان | فاتح هفت گنبد دولاب
انضمام دو کون بر دستش | داده از قدر قادر وهاب
او است منظور هر چه خورده قسم | او است مقصود هر چه کرده خطاب
حکم از وی نگردد ار جاری | ننویسد ملک گناه و ثواب
پای عدلش اگر میان نباشد | می بپیچد خلل در اتش و اب
فیض رحمت ز او رسد بر خلق | زانکه بر رحمت امده میزاب
گر گشوده خدا دری بر خلق | او بود هم مفتح الابواب
هم سخا راست او کلید فتوح | هم عطا را مسبب الاسباب

[illegible] داستش در تحت [illegible]	[illegible] شنیدش [illegible] هیچگونه عذاب
[illegible] مقام نظرش	[illegible] گوید ایست گشت تراب
[illegible] نیات [illegible] مقبول	[illegible] ذو الجلال در [illegible] باب
[illegible]	[illegible] چیزی [illegible] باب
[illegible] علم	معنی [illegible] و [illegible]
[illegible] ور	کرده مدح ترا بجمله کتاب
[illegible] در اول [illegible] نور [illegible]	هم در آخر توئی تو میر حساب
[illegible] خصا لست	روز محشر ز لطف خود دریاب

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

صبح از جیب افق چون سر برآرد آفتاب	ساقیا در جام زرین ریز آن لعل مذاب
صبح [illegible] از جانب مشرق طلوع	صبح [illegible] شراب
صبح [illegible]	از رخ خورشید [illegible] فلک [illegible]
[illegible] دارا [illegible]	تیغ شاهنشه که [illegible]
دا [illegible] اقبال و [illegible]	ناصر الدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
[illegible]	آسمانی [illegible] سلطنت نایب مناب
غمک و [illegible] شیر [illegible]	تا بود جانش [illegible]
خاتم او را [illegible]	خیمه او را بود [illegible] دولابی قباب
[illegible]	[illegible] عدو شمشیر [illegible]
آن [illegible]	آن سنان [illegible]
آن [illegible] بود [illegible]	وین [illegible]

دست جودش وقت بخشش مخجل ابر بحار — پیر تیرش گاه رفتن ثاقب تر از شهاب

از پی فتحش همی از مهر زیور میکند — السمند خنکش از خون اعدایش خضاب

از نهیب او بهفت اقلیم افتد ارتعاش — از سنان او بهفت افلاک آید انقلاب

تشنه‌تر گردد پر تیرش چه از عدو خون خورد — بسکه دارد تیغ او بر خون عدوان التهاب

رمح او پیچیده مار و گرز او گردنده کوه — تیغ او سوزنده برق و دست جودش سحاب

کی جهان را پاک بنمودی حسام او ز ظلم — تیغ او با ذو الفقار ار شکر نبودی شتاب

آنکه قهرش صد هزاران بحر سازد خون شرر — آنکه لطفش صد هزاران چشمه آرد از سراب

گر ز باب همت او سی شاهین میکند — نی عجب با همتش برتر شد از شاهین ذباب

آنچه انجم مینماید جود مجد دست و تیغ — دفتر پیشینه از انگشت می باید در آب

تیغ و تیرش بحر خون ریزد بوقت اختلاف — دست جودش کان زر ریزد بروز التهاب

شخص او مانیت عدل آمد نبی عجب — عدل را آباد دارد ظلم را سازد خراب

افتد اندر خم خام او سر گردنکشان — گر کمند چینی او آید اندر پیچ و تاب

انجمان آسمان ایمن شوند از احتراق — گر بدرگاه جلال او نمایندی ایاب

عزم او را دیده زان کردند گردید آسمان — حزم او را دیده زان ساکن نباشد سوی تراب

تا که این خاک مطبق معلق در هوا — دارد این معمار عالم [illegible]

مهر او بر پشت خلد آید همی داغ جباه — حکم تو بر نه فلک باشد همی طوق رقاب

امروز آنت در لعل ابروی دلربا سب — از مهر جان عذاب و از مهر من بلاست

زلفش بهر چین و حلقه کنج اینست پیچ و تاب — بیچاره آن دلی که در این حلقه مبتلاست

دانی کدام آیه ز مصحف جمال تست — از روی و موی سورهٔ واللیل و الضحی است

دلبرده و جان و تن خسته اگر
جان نیز اگر قبول کنی در رهت فداست

کی دامن وصال تو افتد بکف
چون دولت وصال تو اکسیر کیمیاست

گر جان ما رود ز پی وصل تو چه باک
چون هر نگاه روی تو چون منش بهاست

گفتم که راهزن سر زلف تو شد مرا
نی نی غلط که رشته زلف تو رهنماست

از جور تو ای نگار شکایت کجا برم
دل برده و جان طلبی این چه ماجراست

لعل لبت که غیرت حیوان و کوثرست
یک قطره گر رضیت اقدسی بجاست

امروز نی بدام غمت مبتلاست دل
افتاده دل بچنبر کمند تو سالهاست

راه تو می بپویم تا باشدم توان
خار ملامت ارچه ز هر سو مرا بپاست

دائم اگرچه شیوه خوبان ستمگریست
رحمی نما بدین دل مسکین که بی نواست

دورم ز در که تو اگر پیش تست دل
باور مکن حبیب ز محبوب خود جداست

ماییم و یکدلی که نهادیم در رهت
بنوازی ار روا بود و سوزی ار سزاست

گر جان من ستانی ور کام من دهی
هر چه رضای تست مرا عین مدعاست

دل دولت وصال تو خواهد ز من همی
پس بینوای را که تمناش از گداست

گر شیوه تو دلشکنی شته این دلم
بشکن اگر شکسته پسندیده شماست

تا بشنوم شمیم سر زلف تو ز باد
هر صبح گفتگویم با نکهت صباست

آخر دمی بگوش بدرمان درد من
دانی که شکر لب لعل مرا دواست

یکشام هیچ صبح نشد بیخیال تو
باور نداری ار تو خیالت مرا گواست

نی طاقت شکیب مرا و نه تاب صبر
پیراهن صبوریم از جور تو قباست

عشق تو شیوه من و مهر تو پیشه ام
جور ارچه شد شعار تو ظلمت چرا رواست

تا کوهر است بتن جان ناتوان
دستش همه بدامن وصلت بالتجاست

باز وقت طرب و بستانست — نوبت عیش چمن شستنست

از پی مقدم فروردین مه — ابر گریان و چمن خندانست

باد بر راغ عبیر آمیز است — ابر در باغ درر افشانست

گل شکفته است بنظر چمن — حقه پر ز در و مرجان است

یکدمی آی و به گلزار نگر — که همه رنگ برنگ الوانست

چمن از نور همه کافور است — دمن از سبزه همه ریحانست

بغنیمت بشمر سنبل و گل — چند روزی بچمن مهمانست

از پی تهنیت نوروزی — دشت از لاله نگارستانست

ابر بارد همی کاطفال چمن — قوتشان جمله ز باران است

از گل و لاله و از گلشنشان — قیمت لعل و عبیر ارزانست

یار برداشت ز رخسار نقاب — وقت جان بازی جانبازانست

جام هر کس نزد از دست نگار — در شناختن [illegible] حیرانست

هر که را نی هوس باده همی — [illegible]

طرف بستان مده از دست قدح — [illegible]

بتحقیق سخنم گوش نمی — [illegible]

در جهان هرچه نمایم گشته — [illegible]

می نبوسم ز طرب طرف چمن — [illegible]

گویم از او است خدا کفر آنست — [illegible]

مظهر حق همه چیزش ظاهر — ذره گو که [illegible] است

هر که در دهر ندارد حبش — دین او در خلل و نقصان است
در جهان هر چه کنی طاعت حق — جز ولایش همگی عصیان است
هم ز بهرش بجهان کشتی نوح — فارغ از غرق و یم و طوفان است
هم ز لطفش پسر عمران ترا — چوبی اندر کف او ثعبان است
هم ز الطاف عمیمش فارغ — ماه کنعان ز غم زندان است
از جلالت همگی مدحت اوست — آنچه آیات که در فرقان است
کمترین بنده در درگه او — چار عنصر و چهار ارکان است
قطره از کرمش فردوس است — ذره از سخطش نیران است
هم بود کوثر و هم خلد عدن — هم صراطست و هم میزان است
همه از یمن وجود او شد — آنچه در کون و مکان احسان است
همه ممکن و ایجاد جهان — کش بزیر حکم و فرمان است
عرش و کرسی و زمین در ید او — همچو گوئی بخم چوگان است
خلق از بهر ثنایش الکن — چون مناقب گوی او سحبان است
گوهر از غرق گناهست چه باک — لطف او بیحد و پایان است

وله ایضاً فی مدح مولای متقیان

دوشم سروش عشق که ای زره خطا — مدح کسان چه سود ترا وصف حضرت است
مداحیت چه پیشه و ممدوح طالبی — مدح کسی نما که مخلع با نما است
درج کمال و شست قدر ساعد هنر — برج جلال و قطب ظفر محور لقا است
ماحی کفر و حامی دین خازن امین — بازوی عدل و پشت جا شاه لافتی است
منهاج جود و فر و سنجاد فر نجات — دست خدا و روی عطا مظهر مصطفی است

فخر امم ولی نعم منبع کرم　　میر عرب امیر عجم آیت هدیست

مصداق مجد و روح مجسم ولی حق　　خط محیط و معنی فرد جوهر صفاست

علم یقین و عقل مصور خرد　　شخص وقار و صورت جان روح اتقیاست

گنجینهٔ کمال احد مظهر ادب　　آئینهٔ جمال صمد مخزن حیاست

کهتر خدیم درگه تو ماه و آفتاب　　کمتر مطیع حضرت تو عرش کبریاست

دست تو دست ایزد و کف تو کف رب　　فضل تو فضل داور و فر تو فر خداست

خوردی یمین خدای بلیل و نهار اگر　　معنی روی و موی تو واللیل والضحیست

از یک توجه تو گدا برتر از شهان　　از یک تصور تو شهان کمتر از گداست

با قدر تو سپهر برین خارتر ز خاک　　با خلق تو بهشت عدن بستر صفاست

هستی نه خالق ازلی لیک بعد حق　　نه ابتدا بذات تو بودی نه انتهاست

از یک توجه تو همه سنگ و سیم و زر　　از یک تصور تو همه خاک کیمیاست

در قید طاعت تو علی جمله کاینات　　در حکم و خدمت تو عیان کل ماسواست

فاروق اعظمی و تو صدیق اکبری　　اسماء ایزدی و دو عالم ز تو بپاست

جز مدح تو خدای نگفتی دگر کلام　　هر آن سخن که گفت خدا مر ترا ثناست

قرآن تمام وصف کمال تو شد ولی　　کمتر مدیح تو ز سورهای هل اتی ست

وجه خدا که نیست هلاکت نه بهر تو　　باقی است ذات پاک تو عالم اگر فناست

هرکس که در ضمیر ندارد محبت　　ذاتش خبیث و نطفه اش از تخمهٔ زناست

نی خالقی و خالقیت الخ تو شد عیان　　کائینهٔ جمال تو جان آفرین نماست

عین جلالتی او که در روز رستخیز　　کمتر خدیم درگه تو شافع جزاست

رخ جلوه گر ز مشرق امکان کهی طلوع　　خورشید با فروغ رخت کمتر از سهاست

دارد اگر کسی مثل صد هزار جرم | راضی اگر ز او تو شوی حق از او رضاست
خود عین رحمتی تو که درگاه رحمتت | با صد نیاز سجده گه جمله کاینات
الشیر زنده شیر حق که نشاید ترا کنام | عرش برین اگرچه ز رفعت بسی علاست
دوزخ ز نار قهر تو چون شعله شرر | جنت ز باغ لطف تو یک گلبن گیاست
یک بنده و لیک خالق کجاست دور | یک ممکن و لیک واجب کجا جداست
شاها ز فرط قهر تو از دستیان بلند | از بهر دوستان تیغ او از پی حیات
از فضل بیحساب تو از جود بی شمار | بر دوستان خود چه عنایت کنی رواست

در مدح اعلیحضرت ناصرالدین شاه قاجار

آفت دین و دل امروز بجز جانان نیست | دیده نیست که از دست غمش گریان نیست
نعمت حور بهشت است خجل گشته از آنکه | بصفای رخ او حور چه در رضوان نیست
گر مشعشع است جهان از رخ خورشید ولیک | با فروغ رخ او چهره خور رخشان نیست
تا صبا کرده پریشان بر خش طره او | دامن کیست پر از سنبل و از ریحان نیست
گر بیکجا همه خوبان جهان جمع شوند | همه بینند که جز او بجهان جانان نیست
روی زیباش که مجموعه حسنست و جمال | گر بگویم که بهشت است بر او بهتان نیست
دم ز دینار زندان وزین دیگر ز عقبی بس | با خیال رخ او خاطرم از این و آن نیست
با قد و زلف و رخ و خال و خط و لعل لبش | هر کسی را سر سودا نبود انسان نیست
تا بتاراج جهان دست تطاول بگشاد | یک شبی نیست که سوز از تف هجران نیست
رخ او ماه ولی ماه که در گردون نی | قد او سرو ولی سرو که در بستان نیست
زلف پیوسته برخسار قرین دارد و بس | عجب است اینکه ملک همنفس شیطان نیست

مات ماند است خرد بهر صفات رخ او — در رخش گوی کدام آیتی از یزدان نیست

نی مساوی سر ما گشته بخاک قدمش — سر نه بلیتم که با خاک رهش یکسان نیست

جان فشاندن بخط و خال و رخش سهل بود — دل رها ماندن از خم طره او آسان نیست

چشم آهو صفتش دل ما برده ز کف — یک دلی نیست چه زلفش که بخود پیچان نیست

گیرم از مشک نیاید دگر از سوی خطا — گو مگر طره جادوش عبیرافشان نیست

چون کنم گر نسپارم بره‌اش جان عزیز — صبر از روی نکویش چه مرا امکان نیست

گشت طالع چه همی طلعتش از مشرق حسن — پارسایان جهان را پس از این ایمان نیست

صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم — که دلم گوی که زیر خم چوگان نیست

گرچه در شهر بود شاهد رعنا بسیار — نکته در رخ او هست که در خوبان نیست

هر چه دیدم بجهان نقش خورشید بدیر — خوشتر از طلعت او هیچ نگارستان نیست

عشق لعل لب او زان بملامی ورزم — عشق بازی بجهان نقص چه بر رندان نیست

شرح این حسن وی و قصه عشق منش — چند گوئی که بدین هر دو ره پایان نیست

خوش بود نکته از وصف شهنشه گویم — آنکه در کشور اقلیم چه او سلطان نیست

ناصر الدین شه غازی که بروز هیجا — یک تنی نیست که از سطوت او لرزان نیست

تیغ او لاغر از آنست که خون نخورد بسی — مهر خون نخورد اعدا تو مگو عطشان نیست

بسکه پاشید و ببخشید در و گوهر و زر — بمعادن زر و گوهر بیم عمان نیست

چون نهنگ تکش شد عنان صف جنگ دگر — رنگ بر چهره این نه فلک گردان نیست

گر ز عدلش همه آباد بود ملک و ملل — نیست یک کشور ظلمی که از او ویران نیست

حوت را آب بسوزد چو بخیزد قهرش — نار قهرش چه کم از نایره نیران نیست

نیزه‌اش مار گزنده است و نیش طعان — هست افعی و چه افعی که بپیچان نیست

رو سوی معرکه ارد چه ز خوف عدوان | پشت با موی مگرش سرخ تر از مرجانست
تیغ خون ریز ش اگر جلوه گر اید ز غلاف | از شعاعش بفلک شمس و قمر رخشانست
نصرت ملک جهان از مگرش در چوگان | همچو گوئی سر شاهان جهان غلطانست
نوح هنگام وغایش چو ببیند گوید | آنکه من دیده ام اندر بر این طوفانست
تا بهارست چو انها از گل و سنبل گلشن | تا که در فصل خزان خرم و خوش بستانست
قلب اعدای تو سوزنده بود همچو شرار | گرچه این مدح ترا در خور عز و شانست

در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان ع

ای که گفتی تو مخور باده که ماه رجبست | همه زهد است و ورع نی همه عیش و طربست
روز مولود علی بود در این مه که بدان | نوبت عیش و طرب موسم آب عنبست
بوالعجب نیست که ساغر کشم و غم نخورم | گر نشینم بغم و باده ننوشم عجبست
خواهی ار می بشناسی حسبش را و نسب | نسبش از رز و طارم تاکش حسبست
فخر تاکست بدین بچه و من در عجبم | فخر مردم ز ازل چون همه از ام و ابست
دخترش را همه هستند ز جان طالب وجود | مادرش را سبب از چیست که در خشم و غضبست
وصل این دختر بکر ار ندهد سود بخلق | خلق از جان ز چه روز و شبان در طلبست
برملا نوشم می ناب علی رغم ریا | کس چه داند که درین پرده چه اندر عقبست
ریخت در ساغر بهجت می مینای فلک | رطل شادی من امروز از آن لبالبست
چه مبارک شب فرخنده سحر دارد آنکه | علت خلق جهان جمله بدین روز و شبست
سر مینا بگشاید که بر خلق برون | سر شادی همه امروز ز جیب قصبست
غم بیهوده مخور گردش این چرخ بلند | همچو بازیچهٔ اطفال بلهو و لعبست

بیش از روزی خود کس نخورد رنج مبر — رزق هر روزه به کوشش نه به سعی و طلب است

می چو امروز نشاید که در این دور فلک — گاه در جام می از بهر بود که طرب است

معرفت لازم شخص ار نبود عود و چوب — فرق دارد ز چه رو هر دو بعارض حطب است

خون مینا بقدح ریز که امروز ز وجد — همه در رقص بود آنچه بشبها عصب است

جلوه از پرده اسرار کند مظهر حق — از پیش همه از وجد بشوق و شعف است

آنکه گفته است مخور باده تو را کرده خطا — نه رحمت بود این ماه نه ماه غضب است

بوالحسن خاک زمین کند از مقدم خود — خاکیان را همه در بزم جلالت ادب است

جلوه گر پرتو حق گشت چه بر مرکز خاک — شمس از شرم ز نور رخ او محتجب است

آنکه اندر سرش از افسر لولاکه است — آنکه اندر برش از خلعت طه سلب است

فخر زن فضل و هنر قاسم طوبی و سقر — منبع جود و ظفر معدن علم و ادب است

مظهر ذات خدا ایست که از صهر رسول — ز چه از جمله ایجاد جهان منتخب است

دست بخشنده او یاور ملک عجم است — تیغ رخشنده او حامی دین عرب است

مه چرخ کرم و داور فیض ازل است — شه والاگهر و خسرو عالی نسب است

تیغ او در صف هیجا چه برانگیخت علاف — دوزخ از شعله شمشیرش کم از لهب است

گر وجودش نبدی می نبدی موجودی — از پی خلقت ایجاد دو عالم سبب است

گردش چرخ برین دان ید قدرت او — زو قمر گاه بره است و گهی در ذنب است

هست عین الله ناظر که به بیند هر شئ — زانکه برداشته حق از نظرش هر حجب است

گر نبودی پدر بوالبشر افخر دو کون — بوتراب از چه ز روی پیش محمد لقب است

هرچه ممکن بود از قدرت او در علن است — آنچه انوار بود از طلعت او مکتسب است

بر محبش همه دان خلد برین منتظر است — بر عدوش همه گون نار سقر ملتهب است

در مدح اعلیحضرت ناصرالدین شاه قاجار

در جهان باز از نو آیینی است | خدیو جمجاه ناصرالدین است
شاه گیتی ستان که روز مصاف | مستقر او سپهر زرین است
از بلند عدل و داد او بجهان | مأمن کبک پر شاهین است
خنجر آتشین شه رعدور | وقت جولان کنان سوی چین است
در زمینش ز رای تیز و یش | از جهانش هزار تحسین است
هر دو ز جمله خسروان جهان | شه با عدل و داد تمکین است
در سپهر برین ز دولت او | بر جهانی ذکر او همین است
کی گرایان ز شیر پرچم او | در همه دهر بیگاه تعیین است
کمترین خادمش سحابه نور | کوکب دبران و پروین است
چرخ پنجم که بحکم او بهرام | ایستاده بدست سکین است
[illegible] سیل و حباب است | بغضب او حمیم و غسلین است
همه شاهان ز بیم او لرزان | گرچه اسفندیار و روئین است
[illegible] ثابت و برج اسد | چون نشسته بخانه زین است
[illegible] تو شنش کردم | خردم گفت فی او سابین است
[illegible] جود و سخا و همت او | ای جهان زانکه قدر چندین است
از فلک هر زمان تحید او از | بر عدو لیش هزار نفرین است
هر دم از صدق دل بعجز و نیاز | از زبان فرشته آمین است
[illegible] علیا که نام شاه ماست | خاکسار درش سلاطین است
[illegible] فلک ز رفعت او | کمترین پایهٔ سخن این است

با همه فر و جاه ذو القرنین / بر در او گدای مسکین است

کمترین بنده ز شوکت او / در سپهر بلند بطین است

اینجهان از نسیم لطف او / جمله گوئی که عنبر آگین است

از جلالت بر آستان او / پاسبان خسرو غزنین است

ابر جودش زند چه خیمه زمین / از زر و سیم جمله سیمین است

تا جهان هست هست پیرو او / یاور او چه آل یاسین است

گوهر اکامت از ثنای شه / خوشتر از نکهت ریاحین است

در مدح حضرت مولای متقیان علی بن ابی طالب ع

خیز ز جا ساقیا که فصل بهار است / جام می ورنه جای صبر و قرار است

دفتر دانش ز دل بشوی ز باده / بر دل ات تنگم بسی ز غصه غبار است

بر سر زیبا عروسکان چمن بین / بس در و گوهر ز فیض ابر نثار است

جام صبوحی بکش ز سر خمار نه / بر سر طفلان باغ و راغ خمار است

بسکه شکفته است لاله و گل و ریحان / روی زمین جمله پر ز نقش و نگار است

برزبر شاخسار تاکه به بینم / پاشنه و طاوس و بوالملیح قطار است

ساحت بستان پر از نوای تدرو است / طرف گلستان پر از صدای هزار است

رایحه مشک میوزد ز زمین باز / آهوی چین را مگر بدشت گذار است

از چه خورد انده آنکسیکه در این فصل / ساغر میناش ز یمین و یسار است

سایه گلبن بدست شاهد رعنا / جام صبوحی خوش است و نوش گوار است

ساغری از باده نوش از لب ملیح دو / بوسه ز نم زانکه وقت بوس و کنار است

خیز و نشین در بزم اگر ندیدی / گل به گلستان همه به ضمن خار است

می تو ببین کشتها بغمزهٔ چشمت / آهوی چشمت ببین که شیر شکار است
سنبل و ریحان که رسته گرد شقایق / چون خط زیبا رخی بگرد عذار است
از می گلرنگ با سرود و چنگ / رطل پیاپی دگر ز شوق بکار است
چون صنمی تازه روی ساغر لاله / بر گل نرگس ز شوق باده گسار است
دیدهٔ عبهر چو چشم ترک خماری / بر ز غرور و ز ناز و خواب و خمار است
بر زبر شاخسار تا شنوی گوش / نغمهٔ سازنک و کبک و صلصل و سار است
نیک اگر بشنوی تو صوت طیوران / از پی مداحی اله کبار است
هیکل توحید بو الحسن که صفت حشر / او ز جلالت قسیم جنت و نار است
مبهم اسماء حق مشیت مطلق / انجم هستی و آسمان وقار است
اول تکمیل فرض و صورت تکبیر / منبر رحمت شفیع روز شمار است
نائرهٔ قهر حق که از غضب او / آتش دوزخ یکی زبانه شرار است
دست ید اللهیش روز قیامت / مهر گناه و ثواب خلق عیار است
انچه پدید آورید او ز ید قدرت / انجم و چرخ و زمین و لیل و نهار است
خالق کل بشر ز قدر ورا بدان / صانع در و گهر بقعر بحار است
نخل جلال و نهال قدر بن سرمد / شاخهٔ عز و برگ جود و میوه فخار است
فیض رساننده جمیع خلایق / رزق دهنده بجمله مور و مار است
عرصهٔ میدان فضل و حکمت حق را / مهر درخشنده شاه یکه سوار است
بر ملک از منّ او درود و سلام است / بر فلک از فضل او مسیر و مدار است
نیست عجب گر ز قدر و جلالت / بر همه کار خدا مشیر و مشار است
ناظم فردوس عدن و قاهر دوزخ / صاحب میزان و میر روز شمار است

انکه

آنکه ز رتبه خدای هر دو جهان را	مخزن مجد و سخا و حلم و وقارست
کیست صفات خدا جز او که گواهی	بهر خدائی او کبار و صغارست
پیش شعاع حسام و شعلهٔ تیغش	چشمهٔ خور در سپهر تیره و تارست
با همه اعمال زشت خویش تو گوهر	این صفت بس ترا که مدحش کارست

ولہ ایضا — در مدح سید الاوصیاء

رونق بازار تو خلخ و کشمر شکست	جعد نگونسار تو تودهٔ عنبر شکست
چهرهٔ گلنار تو آب رخ گل بریخت	چشمهٔ حیوان تو زمزم و کوثر شکست
لعل تو در خنده شد عقد ثریا بریخت	چشم تو چون مست گشت شیشهٔ ساغر شکست
آتش سودای تو دفتر تقوی بسوخت	کفر سر زلف تو مسجد و منبر شکست
از غم سرو قدت قامت طوبی خمید	ماه رخ انورت پرتو خاور شکست
سایهٔ موی تو کشور دلها گرفت	رایحهٔ کوی تو نکهت عنبر شکست
خرمن عمر مرا آتش عشق تو سوخت	خانهٔ صبر مرا جلوهٔ تو در شکست
غمزهٔ جان سوز تو هوش ز من برد	ناوک دلدوز تو ناخن اختر شکست
پردهٔ ناموس قوت عشقت درید	توبهٔ پرهیز ما عشوهٔ دلبر شکست
آتش هجران تو نی من تنها بسوخت	از تف حرمان تو طارم اخضر شکست
شاهد شکر لبم کوی ز خوبان بود	تودهٔ خاک کفش تارک قیصر شکست
زهره بخنیاگری دست طرب برگشاد	دست یدالله چون در خیبر شکست
هادی شرع مبین شد روح الامین	آنکه بروز مصاف گردن عنتر شکست
مظهر ذات خدا وارث ملک رسول	از دم تیغ و سنان هم سر و افسر شکست
دست خدائی شد و شد چو برون ز آستین	آئینهٔ کاخ کفر حملهٔ سرور شکست

فخر ز سر آله آیینه ذات حق — از شرر ذو الفقار شعله جگر شکست
مهر زمین بوسی انشه با اقتدار — قامت این نه سپهر خم شد و اندر شکست
آدم و نوح و خلیل خادم و دربان اوست — آنکه ز طاق حرم زینت فر زور شکست
دست تولای او طینت آدم سرشت — طلعت زیبای او نور منور شکست
بر تن نوح نبی خلعت جودی بدوخت — هم ز خلیل خدای سوزش آذر شکست
پرتوی از نور او در کف موسی بتافت — از دم توفیق او سحر مسحر شکست
فخر همه انبیا ذره ز حب او است — جنبش یوم الحساب صولت محشر شکست
گوهر تو از کجا و مدح شه لافتی — مدح شهی که ز جود قیمت گوهر شکست

در بی اعتباری دنیا و اهل آن

ساقی گلگون بیار جام بلور است — می بخور و غم مخور خدای غفور است
رخت مینفکن که این سراچه فانیست — ساخت دنیا خود از برای عبور است
آن یک رخت شکن مگر ز رخش فکنده — واین یک پای رخش بنشین بهشت نهفته است
کوس اقبال میزن که وقت رحیل است — توشه نداریم و راه بادیه دور است
چون گذرد نیک و بد ز مهر چه منعم — بر سرش از این دو نیز چه غرور است
نی فرحش شادی است و نی غمش اندوه — طینت این روزگار ماتم و سور است
می تو مشو بر حیات عاریه خوشدل — زندگی جاودان به نفخه صور است
ودل با مگستان شهر به پلنی — مهر زر و سیم در نشاط و سرور است
بی بده بس این فرح مگر که ندانند — سیم و زر و در بنقش عشق نس گور است
چون نبرد حسرتش بغیر حاصل — مکنت ار بیش ازین هزار کرور است
شاد مباش از جهان مرو تو ما نیم — وعده ما هر یکی بروز نشور است

می‌نشیند دل عروس دهر بعشوه / از پی خون‌ریزی اناث و ذکور است

نیست کسی جاودان که بنشیند / دادن دل بهر این سرای چه فانی

دیده این خلق کو شما همه کور است / گر متحمل شوی ز عقل بد ور است

هر که نهد دل بآب و دانه چه حیوان / نیست بشر بلکه کم ز وحش و طیور است

هست سپهر جهان برای بو ختم / آنکه بروزی خود صبور و شکور است

باید که می‌کنی بگوش چه گوهر / زانکه هر اینده به زد زر بجور است

در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان در تهنیت عید غدیر

عالم پیر از طرب عید شباب از سر گرفت / ملت و دین اصل امین رونقی دیگر گرفت

از برای تهنیت در رفرف عرش ذو الجلال / جبرئیل از شوق بر کف عود با مجمر گرفت

ساکنان تاج علیین بهر این نوید / این یکی مینای می وان دیگری ساغر گرفت

شاخ طوبی بسکه مشک افشاند از بهر نثار / عالم امکان سراسر رایحه عنبر گرفت

از زمین تا آسمان از ماهی و مه قدسیان / ز انبساط و عیش گفتی رونق محشر گرفت

بهر تبلیغ رسالت داد فرمان چون احد / از جهاز اشتران ختم رسل منبر گرفت

رشته اسلام گشتی آشکار از لطف حق / دست ختم انبیا چون بازوی حیدر گرفت

چون نشست آن مرتضی بر جای ختم انبیا / مظهر یزدان مقام از بهر شبل لا تر گرفت

از وجودش برج ولایت تا ابد / مسند پیغمبری پس زینت و زیور گرفت

چون علی بر حکم یزدان بر نبی شد وصی / ملت احمد شکوهی بیحد و بیمر گرفت

نقطه دین نبوت مرکز پرگار یافت / قبله ایمان ز سالک زو خط محور گرفت

شوکت آئین زدائی تازه گردانی الی الابد / ملت اسلام اکنون روح در پیکر گرفت

گفت حق الیوم اکملت لکم امروز زان — افتخار از هر دو عالم خواجهٔ قنبر گرفت

چون هویدا شد جلال لشکر عرش اله — کشتی اسلام امروز از بمش لنگر گرفت

در غدیر خم بحکم ایزد منان نبی — بیعت از بهر علی از اکبر و اصغر گرفت

گفت احمد روسفید و رستگار ایدر حشر — هر که بعد از من علی را سرور و رهبر گرفت

در جهان مولا بر آنم که علی مولا بر اوست — هر که پیماید رهش را او ره داور گرفت

قیم قرآن ولی حق وصی ما علی است — این ندا را جبرئیل از خالق اکبر گرفت

هر که بعد از من علی را داشت بر خود مقتدا — جای در زیر لوایم در صف محشر گرفت

دین من گر بود سلطان لیاب بی دیهیم بود — شکر ایزد کز علی امروز دین افسر گرفت

گفت او گفت خدا و دست او دست خدا — نی عجب دست خدائی گر در خیبر گرفت

دوستانش را مقیم اندر بهشت جاودان — دشمنانش را وطن در شعلهٔ اخگر گرفت

مادر سلطان ایران این جلال و مجد و فر — در زمانه از ولای ساقی کوثر گرفت

مهد علیا ستر کبرا کز جلال و قدر و جاه — حشمت از جمشید و جم و ز فریدون فر گرفت

آن صفورا رتبه سارا صفت بلقیس جاه — بر حریمش پاسبانان صد چو اسکندر گرفت

فر و مجد و جاه و اجلالش گذشتی از فلک — صیت جود و عدل و دادش در همه کشور گرفت

آنکه از شرم رخ حشمش اندر سپهر چارمین — آستین از شرم بر رخ خسرو خاور گرفت

فره زیب مسند عزت ز فرط اقتدار — باج از خاقان ستاند و باج از قیصر گرفت

باشد او جاوید تا گیرد جهان فر تو زاو — آنچنان که دین حق رونق ز پیغمبر گرفت

شعر گوهر در جهان از ذرهٔ الطاف او — شهد از شکر بود و آب از گوهر گرفت

ایضاً وله

در فصل بهار توبه بس دشوار است — پرهیز ز توبه گر میت در کار است

در باغ در اسیر غم و سنبل بین
پیراهن لاله چون خط زنگار است

نرگس بنفشه که زده زانو وی عصا
از خاک چه سر بدر کند بیمار است

سنبل که خمیده قامتش بر سوری
چون طرهٔ دلبر و رخ دلدار است

از رایحهٔ بنفشه و سنبل و گل
تا هامون همه پر ز نافهٔ تاتار است

از نکهت اقحوان و سیسنبر و گل
بستان کوئی چو دکهٔ عطار است

از نغمهٔ قمری و تذرو و دراج
گلچین همه پر نوای موسیقار است

حوری صفتی مگر بگلزار گذشت
زان پشت زمین چه جنت الانهار است

من توبه ز باده می نخواهم کردن
تا در بر من شاهد مه رخسار است

چشمت بنگه رونق بابل شکند
از بسکه بغمزه نرگست سحار است

عنبر بخجل زلف تو نکیشه خطاست
شکر بلب لعل تو یکخروار است

جادوی تو سرکردهٔ سحر سامر
هندوی تو سرهنگ همه طرار است

زلفت بگرد عارضت باینه همان
دو زاغ سیه نشیمنش گلزار است

برگیر تو جام باده را پی در پی
از باده ذوشش [illegible] خمار است

می نوش ز انبساط در طرف چمن
امروز ز شوق ابر گوهر بار است

خندان به بهشت حوری و غلمانند
شادان به سپهر سبعه سیار است

از ذوق ملک نعره شش شک فشان است
از شوق فرشته در جنان طیار است

از جام نشاط خلق عالم مستند
بسیار عجب اگر کسی هشیار است

برخیز و بریز خون مینا بقدح
کابلیس ز غم دو دیده اش خونبار است

امروز محب آل طٰه شادند
زانده و شرار بر دل اشرار است

در کام محب آل یٰسین شکر است
در چشم عدوی تو ز غم مسمار است

برجای نبی نشست امروز ولی — زین عیش و طرب بکیند وارست
فرمود نبی مرا چنین حق فرمود — هنگام وصال و نوبت احضارست
تبلیغ رسالت بنمودی تو بخلق — جز اصل سخن که نوبت اظهارست
القوم بدانید که خالق فرمود — امروز ز بعد من علی مختارست
ان کنت و مولای علی مولای — نی گفتهٔ من که گفتهٔ جبارست
حق راست ولی و مصطفی راست وصی — گنجینهٔ علم و مخزن اسرارست
داماد و وصی و ابن عم امروز — بر جملهٔ مخلوق سر و سردارست
فخر دو سرا و منبع علم خدا — رونق ده دین و قاتل کفارست
بر خلق زمانه نعمتی بس عظما — امروز علی ز رحمت دادارست
هر کس که بدامان علی چنگ زند — در پیش خدا و خلق رستگارست
نی بهر شما علی امامست ز حق — بر جملهٔ انبیا علی سالارست
علم علی امروز ز نعمت بدو کون — بر خلق چه حکم خالق غفارست
بیزار ز او همی خدا نید و رسول — هر کس که ز گفتار علی بیزارست
هر کس که ز فرمان علی سر پیچد — فردای قیام مسکنش در نارست
فرمان ز احد رسید در بیعت او — نی جای تحمل است و نی تکرارست
بر جن و ملایک و بشر از رتبه — امروز امیر حیدر کرارست
ان نعمت عظمی که سپارم بشما — قرآن مجید و عترت اطهارست
فردا که شفیع تو نبی است و ولی — کو هرچه غم ار گناه تو بسیارست

در مدح نواب مستطاب فخر الدوله

شد از شکوه دگر باره پشت عالم راست — ز فر فخر الدوله جهان چه خود آراست

صفیه که ز اجلال کمترین خدمش ‌ ‌ ‌ چهار مام و سه مولود و سبعهٔ آبات
ز فر رفعت و حشمت بعهد خود بلقیس ‌ ‌ ‌ ز ستر و عفت و عصمت بعصر خود ز نساست
عیار جود کفش را بخواهی ار دانی ‌ ‌ ‌ شماره گیر توان موجها که در دریاست
کریمه که ز همت بر آسمان کرم ‌ ‌ ‌ مه عنایت ناهید وجود شمس سخاست
ز فرط همت و طبع بلند حسن سیر ‌ ‌ ‌ نوید نعمت و دریای مجد و خلد صفاست
ستوده فطرت مه طلعت خجسته خصال ‌ ‌ ‌ بهشت طینت و یم همت فرشته لقاست
نسیم روضهٔ جنت دُر سحاب زلال ‌ ‌ ‌ نگین خاتم عزت مه سپهر حیاست
معادن کرم و ابر جود و دُرّ شرف ‌ ‌ ‌ خزینهٔ ادب و بحر مجد و کان عطاست
قضا کند بطوع کند امتثال فرمانش ‌ ‌ ‌ اگرچه کار جهان جملگی بحکم قضاست
بدین جلالت و حشمت بدهر ذوالقرنین ‌ ‌ ‌ بدرگه حشمش نه شه است بلکه گداست
بنزد همت ذات او براچه کرم ‌ ‌ ‌ به پیش نزهت او باغ خلد را چه صفاست
اگرچه ری امید جهان بود سحاب ‌ ‌ ‌ سحاب پیش در جود دستش نهاده روی حیاست
شمیم لطفش اعلی ریاض باغ جنان ‌ ‌ ‌ خدیم بزمش حوران جنة المأوی است
همه فروغ سعادت برای او مضمر ‌ ‌ ‌ همه شکوه و جلالت ز فر او پیداست
ز فیض طلعت او چهرهٔ نجوم مضیئ ‌ ‌ ‌ ز شرم رفعت او قامت سپهر دوتاست
خدیم خادم او صد چه مشتری در حوت ‌ ‌ ‌ مشیر منشی او صد چه تیر در جوزاست
سفینهٔ کرمی کز عطای یمن نعش ‌ ‌ ‌ هر آنچه ناید در دیدهٔ نعمت دنیاست
شعاع فیضش بر ساکنان دهر عمیم ‌ ‌ ‌ سواد حکمش بر حاملان چرخ مضاست
غلام رفعت کاخش چه هرقل و هوشنگ ‌ ‌ ‌ خدیم درگه بخشش چه قیصر و داراست
بجنب پرتو او جلوه کی کند خورشید ‌ ‌ ‌ که با شعاع رخش آفتاب کم ز سهاست

عیان بخلق که اوصاف چه کمال در اوست | که هر صفات هویدا ز پرتو سیماست
همارهٔ تا جان مرا هون بطره خوبان | همیشه تا دل شنود بطلعت زیباست
دوام عزت عمرش فزون ز روز آید | مقام خیمهٔ جاهش برون ز چرخ علاست

در مدح حضرت مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام

کرشمهٔ تو ز خوبی ز خوبرویان باج | ببوی زلف تو مشک تتار داده خراج
جهان شود ز شعاع رخت چو روز از نور | در افکنی چو نقاب از رخت شود شب داج
ستاده ام بر پیکان از آن کمان ابرو | بزن تو تیر که بر ناوکت منم آماج
توان و تاب روانم نموده غارت | شکیب و صبر و قرارم ببرده تاراج
رخت بهشت و لبت کوثر و قدت طوبی | تنت حریر و برت یاسمن به پیکر عاج
تن ضعیف بفرسود از غم تو بود | ببوسهٔ شکرین درد ما نما تو علاج
اگر نه روی تو خورشید پس چرا روشن | اگر نه زلف تو رقاص پس چرا حراج
مقام زلف تو بر چهر تو بروم و حبشند | نموده مسکن و مالوف و شکل معراج
خط تو بر زبر روی تست پنداری | بزیر مشک فکندند ششتری دیباج
اسیر سلسلم از حلقهای زلف بتان | بر آری بدارم اگر برند چون حلاج
بباختم سر و جان ندر قمار عشق اگر | مکن تو عیب که من بنشنیدم کم از لجاج
تورا نمک بلب است و شکر نک در گفتار | چنانکه گوئی ممزوج گشته ملح و اجاج
مرا بسوختی از آتش غمت لیکن | ز بندگی تو هرگز نکردم استخراج
مرا هر آنچه توانی بکن بریز د جان | ز آستانهٔ خود هرگزم مکن اخراج
علاج ضعف دل ما بلعل تست ازانکه | مفرح لب تو تقویت دهد بمزاج

مرا تو چند فریبم دهی که مانم این   ز فرق تا بقدم زنگی تضیم چو زاج
ز درد هجر تو ترسا بچه بگرید چشم   کجا نهم اینکه ز در فکنده در آب تو خاج
چه پیچ حال تو ناید بچشم خواب مرا   شب فراق از آن نیست حاجتم بدواج
از آن زمان که بدیدم خمیده قامت تو   نیاورم بزبان من حدیث سرو و کاج
هر آنکه نیست بکس زهره شکایت تو   نهاده تو مرا بر دهن بکرم تاج
هر آنچه گویم کین کم نمای بیش کنی   همان تو ترکی داری از آن عناد لجاج
دل غمین مرا پیش از این میازارش   که هست بر دل عاشق بنازکی چو زجاج
نوید عمر توئی از که جویم استظهار   دوای درد توئی از که خواهم استعلاج
برید کوی تو آرد مرا چو مژده وصل   دهم ز شوق همی بوسه بر ز ملواج
ز بهر تیر تو بس سینها سپر گردد   بزن تو تا پر و سوفار از آن کمانی آجاج
ندانم این بچه طالع ز مادرم زادم   نه کدخدای در آن زایچه ست نه هیلاج
دمی خوشست قضائی دهیم بن یدالتینک   ز مدح آنکه بشاهنشهان ببخشد تاج
علی ولی اله و وصی شرع نبی   بدرگهش شده هر از و بیشی محتاج
توئی تو مظهر یزدان که هر چه شد موجود   نسیج و حله شده ست بید الت نساج
بکاینات بدادی تو از سعادت جان   ز ممکنات گرفتی تو از جلالت باج
ز ضرب دست تو شرع رسول یافت دوام   ز تیغ تیز تو دین نبی گرفت رواج
تو با هزار کمند دوستان اهلت را   ز درگه کرم خود نکرده اخراج
ز بهر طوف حریمت ز فوق عرش کنند   نزول سوی زمین از فرشتگان افواج
خزینه تو پر رحمت و خزینه تو بحکمت   توئی بشیر و نذیر و توئی منیر سراج
عطای را تو تجلی و مجد را عنصر   سخای را تو پی بحر و جود را منهاج

منیر مدادی ز قدر آنچه رفت سخن | میان عاید مسعود در شب معراج
توئی حقیقت کعبه که بهر مقدم تو | طواف خانه حق فرض شد بر اهل حاج
برای جوشن بدلی شها شماره ان | بجنبد آنچه یکیتی سپهر با امواج
توئی معین و توئی حاکم و توئی عالم | توئی امین و توئی واهب و توئی وهاج
بقلع و قمع ضلالت چو برکشی شمشیر | نور از بدن حسامت قاطع الاوداج
شها چه جمله موجود پرورد پایه ست | تو شاهبازی و این جمله ممکنات دجاج
دل سیاه عدویت سفید کی گردد | از آنکه ریشه نگردد درخت هیچ نشاکاج
مطیع حضرت تو هست جمله هفت فلک | حذیم درگه تو این دو وازده ابراج
بروز حشر همه کاینات محکمند | بحجر محبت تو گر شوق میکند ابتهاج
اگرچه عاصیم و نیست تا هیچ تو ام | چنانکه ملتفتی هست باسنگی از حاج

در مدح خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

شمس نیابد جز از جبین محمد | خلق نکرده خدا قرین محمد
هیکل ایجاد ممکنات دو عالم | جمله بود نقش نگین محمد
شد ز ازل گر رواج دین و شریعت | هیچ نبد دین بغیر دین محمد
فوق سپهر و رواق عرش معظم | با همه رفعت بود زمین محمد
تکیه که او فراز مسند اذنامت | کیست شود تا که همنشین محمد
کوی سپهر و جمیع هستی عالم | هست چه جوزی در آستین محمد
روح الامین شد امین حضرت باری | زانکه بدی او ز خادمین محمد
ظلمت شب در جهان پدید نگشتی | گر نبدی موی عنبرین محمد
گشت عیان سلسبیل و چشمه کوثر | از دو لب لعل شکرین محمد

نظم دو عالم قوام مصدر کونین
نیست جز از رایت متین محمد

بحکم اله خالق اشیاء
گفته همین نکته عارفین محمد

آمده از کردگار خسرو حضرت
تا که شود خلق خوشه‌چین محمد

شمس و قمر را بود طلوع و غروبش
هم زیسار و هم از یمین محمد

دیده کجا تاب آورد که ببیند
طلعت خورشید آفرین محمد

کیست بداند بغیر علم الهی
نکته‌ای از حکمت یقین محمد

کرد ز روشن مه و ز طلعت ایزدش
هست گواهیست مبین محمد

تا که بود ذات کردگار در آتش
باد مخلد معاندین محمد

اوست صراطی که گفته خویش بقرآن
راه هدی راه راستین محمد

دارد از او گوهری امید شفاعت
هست اگر عاصی و شرمگین محمد

در مدح نواب مستطاب علیه عالیه فخر الدوله دامت عظمتها

بتی دارم که گرد مه ز زلف عنبرین دارد
دو شیطان را به یک جبریل پیوسته قرین دارد

بدور خرمن حسنش نه من یک خوشه‌چین گشتم
ز صد افزون خرمن مفتون گدای خوشه‌چین دارد

برابروی کمان آسا نهد چون تیر مژگان را
هر آن کس بهر قتل از آن ابرو یقین دارد

رهائی کی بود دل را ز چشمان غزال او
نهان اندر غزال خود مگر شیر عرین دارد

به طراری دو زلفاو ببرد دین و دل ما را
چرا دزدی نگار ما سر گنجشین دارد

که از مژگان سنان جنگ و که از ابرو کمان جوید
دل مسکین عشاقان همیشه در کمین دارد

یکی دارد ملاحت را یکی حسن صباحت را
زهی فرخ مه خود را که هم آن و هم این دارد

یک او را حقه لعل است پر در و گهر لیکن
درون حقه لعلش روان ماء معین دارد

ز هجران لب میگون چه لبها زنی موی چون / بعشاقان روی بخود ندانم از چه کین دارد

دو چوگانش که میدارد دل عشاق را چون گو / یکی را بر یسار و دیگری را در یمین دارد

ز روی و موی آن جانان ندانم کفر از ایمان / که کیش وصل مه رویان چه غم از کفر و دین دارد

دو قتال است ابرویش که قتل خلق سیمانش / دو سحار است جادویش که سحر بس افرین دارد

دو ابرویش برد طاقت دو گیسویش کند غارت / کمانی اینچنان ناز و کمندی اینچنین دارد

دو خفتان پوشش کی را بران عارض همی بینم / که خفتانهای آن ترکان سر از ناوک چین دارد

دو زلفانش برافشاند چه اطراف رخسارش / گمانم آنکه دو بوی رنجوری همنشین دارد

ز بهر قتل عشاقان ز نیش مر ارد از چشمان / تو گوئی درد و چشمانش دو افعی خشمگین دارد

از آن لعل شکر ریزش بتلخی چون سخن گوید / تو پنداری که شکر را ز زهر ناب عجین دارد

بچین حلقهٔ زلفش ز بس دلها به بستستی / تبارک زلف هندویش مگر حبل المتین دارد

به محبوبی همیگفتم که حوری از بهشتستی / اگر آنجا بوه در فردوس اعلی حور عین دارد

بگفتم زلف و رخسار ترین داری بگو یکسر / بگفتا مشک از خود وطن در ملک چین دارد

همی گفتم که سروستی اگر سروی روان باشد / همیگفتم که ماهستی اگر ماهی زمین دارد

دو ابروی کمان او اگر طاقت درین خوبی / ولی خفتست با مژگان که دلها را کمین دارد

ز بس نیر بست اسی بستیش ما بجای تن / بزیر پیرهن گوئی دو برگ یاسمین دارد

ترین زلفش بر رخسارش ز رنگ دیدیش گوید / عزازیلی وطن در مهر روح الامین دارد

دو شکین آهوی مست چشمانش که پندی / دو ترک ناوک انداز است و تیری اینچنین دارد

دو هندو خال و لعلت و است اندر چهر و رخسارش / یکی با آسمان سازد یکی جا بر زمین دارد

ز آب و آتش لعلش ندانم چون سخن رانم / همانا آتش طوری با آب خضر عجین دارد

قد و رخسار اندر نمی آید بوصف اندر / رخی بس دلربا دارد قدی بس نازنین دارد

بدین حسن و دل آرائی بدین خوبی و رعنائی … بفخر الدوله علیا نسبتی او زین دارد

درتاج شهنشاهی مه چرخ یکتائی … نشان فر سلطانی هویدا از جبین دارد

چراغ دودهٔ خاقان فروغ خطهٔ ایران … که بر درگاه خود دربان چه پور تهمتین دارد

جهان جودی چه بحر و کان ز روز بذل و بخشش جود … یکی در آستان دارد یکی در آستین دارد

بفر و همت و جودش بخلق و سیرت و دانش … نه پندارم نظیر آرد نمیدانم قرین دارد

فلک قدری که از قدرش نیارد سوی تحسین باز … همانا از عفاف خود چه سدی آهنین دارد

بنزد نزهت خاکش جنان مانند گیاهی را … بجنب رفعت و جاهش فلک حکم زمین دارد

رخ خدمت در ایوانش همی خاقان چین سایا … سر طاعت بدرگاهش همی طغرل تکین دارد

فلک شد تا که فیروزه که تا زین خاتمش سازد … بلی دستی که شد با ذل شرافت بیش از این دارد

شعاع او همی طعنه بماه و آسمان دارد … صفای او همی طعنه بفردوس برین دارد

بسی زیبد که فخریه کند ایران بترکستان … از آن روئی که در ایران چنین در ثمین دارد

وجود او ز موجودات اگر ممتاز عجب نشمر … نه زانکس بدیه میداند وجود آنست کاین دارد

بدو هر از فراوانش ز خصمان بد فعالش … نبیند لیشه که چون ایزد همی یار و معین دارد

ز مهر خاتم دستش بی رفعت بسی زیبد … فلک را چون ز مردسان همی جای نگین دارد

اگر کس منکر ذاتش همی گردد گواهی خود … فروغ روی او دارد که او رای متین دارد

همیشه تا نور بتر اطباق همتش شد جا … همار تا زحل ماه و اجرخ هشتمین دارد

خدای خالق اکبر بحق آل پیغمبر … بد اندیشان و دشمنانت را همیشه دل غمین دارد

نه شاها گوهری اند ثناخوان و دعاگوئیت … دعای طول عمر تو ببطن اندر چنین دارد

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه قاجار

دلبری دارم که دلها را ز غم ویران کند / ماه را از شرم رویش در فلک پنهان کند

تا کند گیسو شکسته تا قد به عنبر شکند / زلف را لرزان کند تا رخ مشک ارزان کند

تا رخ او همچو نار خود از مشرق طلوع / ناوکش در دیده خورشید چون پیکان کند

فتنه انگیز است از بس نرگس فتان او / دست او بالاست گویا ساحران دستان کند

کفر زلفش پارسایان را ز ره بیرون برد / چشم مستش زاهدان را رخنه در ایمان کند

غمزه او دل ربا بدر از کف آزادگان / عشوه او کشور جانها ز غم ویران کند

سازد از ابرو و گیسو هم کمان و هم کمند / این یکی بر دل گذارد وان یکی بر جان کند

با چنین حسن جمال و قامت و خوی و روش / باورم ناید که حوری جلوه در رضوان کند

هر که نوشد قطره از چشمه لعل لبش / کی نظر بر کوثر و بر چشمه حیوان کند

هر که را میل وصال او است باید ش / ترک جان گیرد پس آنکه روی در میدان کند

جان فشانم در رهش من فشانم آستین / آنچنان که اشک غم بر چهره ام سیلان کند

عاشق مفتون چه سازد با شرار خوی او / غیر از آنکه جان سپارد کار خود آسان کند

بسکه زیبا طلعت است او گر نباشد شد جوی / عارضش در بزمگه نقل می مستان کند

جانب نازار از لب بر شد بر قامتش / سایه شمشادش بمثل ناز آنچنان کند

ره سوی شین چون آورم چون یا دیگر برد زمن / آری آری او غزال است و رم از انسان کند

بوسه از لعل لبش گاهی تمنا گر کنم / آنقدر خشم آورد تا دیده ام گریان کند

یا همه جان در رهش یا کام گیرم از لبش / هی بکوشم عاقبت یا این شود یا آن کند

آن که نطقش در حلاوت طعنه بر شکر زند / آنکه رویش در طراوت خنده بر بستان کند

بسکه مایل است آن شهر قتل عاشقان / ابروان شمشیر سازد مژگان پیکان کند

گفتم از روی بتا ظلم و تطاول تا بکی / تا بچندین دل ز درد هجر تو افغان کند

درجوابم گفت گردد از وصالم کامیاب
هرکه مدح ناصردین خسرو ایران کند

آنکه روز بذل اگر دستش نبودی نشد زر استین
عالم امکان پر از یاقوت و زر مرجان کند

در مدح اعلیحضرت ناصرالدین شاه قاجار

آنچه در نه فلک عیان باشد — جبروت خدایگان باشد
ناصرالدین شهی که خادم او — در فلک تیر و توامان باشد
شهریاری که خطهٔ ایران — از قدومش به از جنان باشد
آنکه در نزد همت و نظرش — آسمانش در آستان باشد
جمله شاهان که تاج دارانند — در حریمش چه خادمان باشد
آفتاب است فر و اجلالش — سایه دار از پیش روان باشد
همت جود و بحر یمن کفش — همچو دریای بیکران باشد
تودهٔ خاک آستانهٔ او — کحل بر چشم خسروان باشد
گر کشد تیغ روز جنگ زمین — سرخ گونتر ز ارغوان باشد
گنبد نه حصار این گردون — همچو خنگش به زیر ران باشد
شوکت مجد و جاه و اجلالش — از زمین تا بر آسمان باشد
بر چنین شهریار جفت و قرین — نی زمین و نه در زمان باشد
کف جودش چه ابر نیسان — بر خلائق گهرفشان باشد
از بلند اقبال دولت کیهان — گرگ با بره گله چون شبان باشد
هر زمانش ز رای و نیرویش — چرخ را دست بر دهان باشد
مفتخر جسم خدیو کل عجم — کش پناه جهانیان باشد
از جلالت نعال توسن او — افسر فرق فرقدان باشد

[illegible] جهان باشد [illegible]

اقتضا بکه کتاب قدرت او
بقضا و قدر روان باشد

رای تدبیر او اگر پیر است
نه عجب بختش ار جوان باشد

آسمان فرکه یکجهان زر و سیم
جنبت جود دستش برایگان باشد

گر کشد تیغ در صف هیجا
فتح را تیغ او ضمان باشد

هرچه شد رای حکم و تدبیرش
چرخ را مصلحت در آن باشد

تا بروید ز خاک لاله و گل
تا فلک پر ز اختران باشد

آسمانی که چتر اجلالش
بر سر چرخ سایبان باشد

دوستش شادکام باد همی
دشمنش زار و ناتوان باشد

قصیده در مدح نواب مستطاب قمر السلطنة

تا دلم بسته بآن زلف چه زنار بود
کوس رسوائی عشقم بسر بازار بود

نفحهٔ زلف تو دل میبرد از بس چو ان
عنبرین زلف تو چون نافهٔ تاتار بود

گر سر زلف تو ناکرده چه ها رفته گنه
پس بگو بهر چه هر ساعته نگونسار بود

زره زلف ترا ساخته داود مگر
که همی یوسف مصریش خریدار بود

چند زلف تو زند نیش بدلهای پریش
مار زلف تو مگر عقرب جرار بود

نکهت زلف تو را باد صبا آورد شکست
قیمت مشک که در دکهٔ عطار بود

کس ندیده بجهان رسم وفا از خوبان
جان فدا باد بیاری که وفادار بود

سبب از چیست که چشمان تو بیمار مدام
چون مسیحاش بلعل تو پرستار بود

...ان دهد بر نگه چشم سیاهت آری
این چنینت بخرد هر که خریدار بود

روی نیکوی تو محصور بزلف تو چنانکه
مسلم گوئی که مغلوب بکفار بود

سرو جان را به ره یار بدادیم و کنون | کی دیگر در همه گیتیم ازین کار بود
دور از لعل لبت جان گرامی به لب آمد | چون کند بسته بان لعل شکربار بود
خود بگفتی که بششی من بدهم کام دلت | بعد اقرار بتا بهر چه انکار بود
دلگشائی ز رخت بنود در دو جهان | روی تو باغ و بیا راغ و سمنزار بود
آفت خلق جهانی شده آن نرگس مست | رهزن دین و دل آن طره طرار بود
چون کمند دو نشود یدا اگر از جان بجهان | هر که یارش بجهان چون تو ستمکار بود
کوته از دست تطاول نکنی شکوه تو | بر در دختر دارای جهان دار بود
شاه تابان قمر سلطنه کز فرط شکوه | فر شاهی ز رخش جمله پدیدار بود
آنکه مدحش نه رسد هیچ بسر حد کمال | آنکه وصفش بجهان بیش ز طومار بود
مخزن شرم و حیا کان ادب بحر عطا | معدن جود و سخا منبع انوار بود
قامت فلک از رفعت و خم بجهان | قرص خورشید به پیش رخ او تار بود
خادم او مه و مهر است و سپهر او جان | زانکه را جلال کنون برتر ازین چار بود
آنکه از حسن صفا و به مقام و ضیا | کمترین خادم او خسرو سیار بود
رفعت عالی و برتر ازین نه گردون | همت جود کفش بیش ز مقدار بود
پهلوی نزهت فردوس صفای رخ او | این چه یکدشت گل و آن چه یکی خار بود
پرتو حسن رخ خویش گواهی بدهد | صدف بحر شهی را در شهوار بود
ابر آذر دگر از شرم نبارد باران | گر ببیند کف رادش که دربار بود
گر نمائی بعیان صورت معنی که ترست | ضیتا باور که گشت طاقت دیدار بود
با همه جود همیشه از عجب آنکه تمام | همه سر در که جودش بی زنهار بود
امداز راسحه حلقهٔ زلف تو پدید | نافهٔ مشک که در بنت و تاتار بود

گر نخواهند بدانند ترا پایهٔ جاه / پستترین پایه‌ات این گنبد دوار بود
اینچنین خلق و صفا نیست چو در خورد بشر / خلق تو آیتی از رحمت دادار بود
هم ز اوصاف کمالیت تو نیست عجب / فخر این شخص تو بر دودهٔ قاجار بود
در بر پرتو خورشید ضیاء رخ تو / آن چه یک قطرهٔ این پیش ز قطار بود
تا که بعد از پس هر شام کند جلوه سحر / تا که اندر پی هر جرم ستغفار بود
باد احباب ترا کام پر از شهد و شکر / کور اعدای تو را چشم پر مسمار بود

ولها ایضا

آن شاهد شکرلبان کز دلبری بتسیان / زنار بندد یار سازد و ترک ایمان کند
از چهره سازد ارغوان از رشک دلها بریان / بهر فریب انسیان که لطف خود شیطان کند
دلها اسیر موی او طوبی قد دلجوی او / آرد صبا از بوی او عالم پر از ریحان کند
سیمین بر و سیمابش غوغای چین شکن ختن / چون گوی دل از فرق از غالیه چوگان کند
سرکردهٔ زیبارخان سرحلقهٔ مه طلعتان / گر رخ فروزد بی‌گمان پر لالهٔ نعمان کند
بسته دو عالم مو به مو بر یک شود گر روبرو / از شرم موی روی او مه وجود پنهان کند
بجز او بحسن و دلبری نشنید کس حور و پری / در قوس سازد مشتری زو دیده گریان کند
در بزمگه وقت طرب نوشد چو او ماء العنب / بگشاید از یاقوت لب شنج گهر ارزان کند
آن گلعذار مه جبین رشک بهشت و حور عین / بس سحرها انگیزد از حقهٔ مرجان کند
از بهر قتل عاشقان از ابروان سازد کمان / از تیر مژگان سنان که قصد کرده جان کند
شکر فروشد از لبان سنبل کشد بر ارغوان / پر گرد از عنبر جهان گر زلف خود لرزان کند
زلف سیاهش تخم پخم سازد همی هر دم ز شم / که بهر ابرار تهم چون افعی پیچان کند
از غنچهٔ لعل لبان عیسی است پنداری عیان / صد زمزم و کوثر نهان در چشمهٔ حیوان کند

بس دلبر و زیبا بود در حسن بهم تا بود … روشن کف موسی بود در زلف خود ثعبان کند
اندر ربا و دل نشین یغمای آل مدراج دین … از پرتو روی و جبین صد مشتری رخشان کند
آن دل فریب و دل ربا یکدم اگر خیزد ز جا … صد شورش محشر بپا از قامت شان کند
لعل لبانش قوت جان داروی درد عاشقان … دلربائی کی از آن گر تار زلف افشان کند
بس خوبی و سنجیده ام لعل لبش بوسیده ام … شوخی که من بشنیده ام صد خانه دل ویران کند
آن فتنه چین و ختن خندد تا آورد دلها به بند … که سازد از زلفش کمند که درع که خفتان کند
رشک بتان سیمتن ابرزم سرو اندر چمن … هر گز منیر و لی سخن اندر گل که او شادان کند
آن زاده ارژنگ را یک کاله تا زنک را … یک بادیه شبرنگ را سر مشک طرازان کند
آشفته دستگشته را چون بخت برگشته را … از تار دل خم گشته را چون سنبل بستان کند
در گلستانی چون زره هوسته خوابیده ام … نوشد دو جام مدام وصف تابان کند
بر او ندید کس یعنی و زنانی خند بهی … حسد قیصر و فغفور چین در مصر کنعان کند
ماه زمین شاه زمان فخر همه ذخت شهان … گر همت و جود و دهش جهان پر گوهر غلطان کند
جنت صفت خوی او رشک ... ز موی او … هم آفتاب روی و خورشید مه رخشان کند
درخت شهنشاه عجم شاخ سخا بیخ کرم … می زیبد ار خاک قدم او افسر شاهان کند
آن دانه در ثمین جا تم تشاهی نگین … از جنبش لطفش زمین چون روضه رضوان کند
از چهره رخشنده اش خورشید و مه شرمنده اش … استحق بود زیبنده اش گر خادمش غلمان کند
گر طلعت خود یکزمان از پرده بنماید عیان … از پرتوش این آسمان پر کوکب رخشان کند
خلقش نکو خلقش حسن گر خسروی جویی تن … خوشتر ز فردوس عدن یک ملکت ایران کند
کرسی ندیده جاه او این نه فلک خرگاه او … روشن رخ چون ماه او ساحت طهران کند
آن گوهر شاهیر صدف یک آسمان برج شرف … کو تخت شاهان تا هر زمان اذعان کند

درج سخا و نژاد در برج جلال اختر است / گر زند رجا و مجد فرخنده اسمش عنوان نهد
آن منبع شرم و حیا آن معدن جود و سخا / کز یمن و خیر ذکا از همتش سلطان کند
زاین دخت فرخنده اختر آرزم خور رشک قمر / در خلد می زیبد اگر فخریه بر خاقان کند
نخل شهیر بار ورا اجر اگر حکمش قادر / خاک درش کحل البصر گنبد گردون کند
هر دو جهان را سر بسر مملو کند از سیم و زر / او بر دو عالم یک نظر گر از ره احسان کند
جمله شهان با چشم در جنب جود و بخشش خدم / نخل سخا پیچ کرم پیغاره بر نیسان کند
با طالع فرخنده اش هم عز تابنده اش / بادا جهانی بنده اش تا داوری یزدان کند
کوهر بخواهد در جهان پیوسته عمر جاودان / در کامش اندر صد زبان تا مدح او پایان کند

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی حضرت ملکه الیشان قاجار و مهد علیا

مرا ز هاتف غیبم ندا ز هر کنار آید / چه خوش خبر و شادی کز آن نهیب بهار آید
رساند این مژده فروردین رسید از پی اردیبهشت / شکوفه بهر این مژده همی بر طبق نثار آید
بهار آمد که هر ساعت نوای ناله مرغان / گهی از کوه و که از دشت و که از مرغزار آید
براغ و باغ چون بینی ثریا رسته از لاله / مگر بوزرات این وادی که زا و پروین بیار آید
همانا خازن رضوان گشود دستی در جنت / که در بستان ز هر سو مشک اذفر بار آید
بباغ و بوستان ژاله ابر چون نار گل ریزد / بشاخ سروبن ناله بس از دراج و سار آید
نماند هوش در سرها به بینند چون رخ گلها / خرد از بس همه واله ز صنع کردگار آید
ز هر سو از قدح نوشان بکاشانه سیمین پایان / نوای ارغنون و مزمر و طنبور و تار آید
خروش قمری و صوت تذرو و نغمهٔ بلبل / گهی از سرو و گاه از گل گهی از شاخسار آید
نشسته عارف و عامی بپای سرو آزادی / بکف هر یک زمی جامی که اکنون می بکار آید
یکی با ساغر و مینا بطرف بوستان گردد / یکی با شاهدی رعنا کنار جویبار آید

یکی بوید همی لاله یکی روید ز گل ژاله | یکی نوشد همی باده که در وی خوشگوار آید
یکی با رخ گلها دیگران تا یک کف مینا | گرفته پای گل وا گر این گل بوی یار آید
یکی از ناله بلبل ز سوز عشق ساز دل | یکی خو کرده با سنبل که چون زلف نگار آید
اگر یکدم بباغ آیی شود هوش از سر آری | نماند عارفان را هوش چون فصل بهار آید
کبوتر بستان برد مرغ دل در شاخسارش | ببستان با نکو شانوش چون سیکار آید
چنین فصلی ببستان باده خوردن خوشبود با | ز دست شاهدی باید که نامی سازگار آید
حریفی دلبری شنگی ظریفی آنکه ماند نقش | نه شاهی زختن خیزد نه ماهی از تتار آید
نگاری مهوشی حوری که در وقت سخن گفتن | هزارش درج یاقوت آن ابدار آید
غزال چشم جادویش ز کرشمه تنها سازد | اسیر زلف بندویش قطعا اندر قطار آید
هزارش صید از ابرو خدنگش را نشان گردد | هزارش تیر از مژگان غزالش را شکار آید
برخ چون باد زلفا و بر افشاند دو ماند | پی مهوب در کشمر سیاه زنگبار آید
رخش را بوستان گویم گر او را لاله سیحر و | لبش با لاله سیحا ام گر او شکربار آید
قسم بر روی و موی زلف و خال چشم و دوش | که بر رویش من فردوس جنت ناگوار آید
چنینش گفتم استه بهجران تو جان خسته | ترا آن کی بگیتی نوبت بوس و کنار آید
بروی ما این گل رعنا یکی خندید و گفتا | هر آن ساعت که از کام تو مدح شهریار آید
جهانبان ناصر الدین شه که از سیم حسام او | همی چون بید گو لرزان تن اسفندیار آید
بروز رزم در میدان ز تیغ شیر تر خون | تو گوئی صفحه هامون زخون چون لاله زار آید
نشیند چون به پشت زین پی اجرای حکم او | قضا اندر رکابش افتد قدر اندر یسار آید
اگر بر قهر بدریا افتد از عکس پرنداو | بجای آب از دریا همه نار و شرار آید
زمین در زیر خنگ او فضایش نیست بخ جولان | فلک در جنب قدر او چه یکمشت غبار آید

چنین که بشنود حرفی ز تیغ جان گداز او … ز بیم خویشتن رو سوی عدم اندر فرار آید
سپهر نام عزمش گر زمین نام حزمش فلک خواند … فلک اندر رفتار و زمین اندر مدار آید
چو شبدیز سبک خیزش شود در صف میدان ز بیم او … زمین در اضطراب افتد فلک در اضطرار آید
به هیجا گر بر افروزد شعاعی از دم تیغش … گرفته مشرق از مغرب صدای زینهار آید
عیار همت و جودش اگر سنجند با گردون … بود این یک چه کاهی پیش آن از کوهسار آید
مهین باز در سلطان فروغ خطه ایران … بدرگاهش پی خدمت شهان با تاج زر آید
بدل گفتم بهشتی خرد گفتا جواب من … بهشت از نزهتش خاری بر او وز صف عار آید
فرو چیند ز جلالش اگر او بزمی و جشنی … بر او مه از فلک حور از جنان خدمتگذار آید
حدیث وصف خلق او چو آرم بر زبان گویی … زکام من همی خوشتر نکهت عود قمار آید
ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید … ز راه کان سیم از معدن دراز قعر بحار آید
ز جود بذل دست او اگر گوییم تا محشر … کجا تا در دم محشر لجود او شمار آید
هماره تا ز فصل دی برود تا خیز دو سرد می … همیشه تا ز شرب می پس از مستی خمار آید
بکام دوستان او همه شهد و شکر بادا … بقلب دشمنان او نه غیر از نیش مار آید

در مدح امام دوازدهم حضرت حجة القائم آل محمد عجل الله فرجه

مهر تابان سنگدل در کالبد جان پرورد … ای که گوهر را در صدف دریای عمان پرورد
کس ندیده در قصب شبنم سوی او چه … این تازه تر که هر دو لب لعل بدخشان پرورد
بسکه غمازی کند از غمزه طنازی کند … زابرو کمان سازی کند ناوک بمژگان پرورد
عقرب کمان در بر قمر سوی نماید این کمر … از لب برافشاند شکر در گریبان پرورد
در ده سیم اندر ذقن لؤلؤ فشاند از دهن … از چهره سازد چمن از رخ گلستان پرورد

از مهرش نماید از جبین مه دارد اندر آستین ‌ ‌ ‌ بس سحرها از کهین کاندر نمکدان پرورد
ابروی بر سازد کمان عیسی نماید از لبان ‌ ‌ ‌ سنبل نهد بر ارغوان در حلقه شیطان پرورد
خالش بشیرینی رطب رویش زاید در زیر شب ‌ ‌ ‌ از رخ برافروزد لهیب [illegible] رخشان پرورد
سحر را بجمال فرخش بیضا نماید از رخش ‌ ‌ ‌ از آب شیرین پاسخش صد چشمه حیوان پرورد
در وصف او والشمس در حسن او حیران قمر ‌ ‌ ‌ صد یوسف مصری نگر کاندر زنخدان پرورد
خورشید داده آن پری در زیر زلف چنبری ‌ ‌ ‌ یا دلوی از چیت گری مه را بایمان پرورد
ور مه گذارد بر سمن سنبل نهد بر نسترن ‌ ‌ ‌ از مشک سازد پیرهن لولو بمرجان پرورد
زلفش زده دلها زده جعدش گره اندر گره ‌ ‌ ‌ گیسوی چون سازد زره از موی خفتان پرورد
مه خرمنش را خوشه چین لعلش بشیرینی عجین ‌ ‌ ‌ از سبزه گرد یاسمین خار مغیلان پرورد
آورده کوثر بر لبش سازد ز زلف چون شبش ‌ ‌ ‌ طوقی بگرد غبغبش گوی از گریبان پرورد
رویش گلستان ارم موسی کف [illegible] ‌ ‌ ‌ کفر از [illegible] پرورد
مه طلعت خورشید رو [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
چون [illegible] شوا فانی کند [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] پرورد
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] پرورد
از ساعد چین دلبری خوش [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] پرورد
داروی درد و قوت جان [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] پرورد
نوشد اگر زاغ و زغن طوطی شود شکر شکن ‌ ‌ ‌ [illegible] پرورد
ضیغم نماید هر درا از رخ [illegible] ‌ ‌ ‌ از دل [illegible] در منقر [illegible] پرورد
سنبل کند خاشاک را عنبر نماید خاک را ‌ ‌ ‌ افزون کند ادراک را خاشاک [illegible] پرورد
و نه زاد عیش و طرب لاغر ز او رنج و تعب ‌ ‌ ‌ فی الحقیقت [illegible] ان پرورد

برجو چکد زیبا شود پیر از چه برنا شود نادان چشد دانا شود صد گونه دستان پرورد

صعوه شود طاوس از او شیر شود کاوس از او نادان شود سالوس از او هوش سخندان پرورد

ورد از چه تاثیر آورد صد گونه تدبیر آورد از خاک اکسیر آورد از زر در کان پرورد

وضع محن رفع ترح روح طرب جان فرح چون رخ فروزد در قدح لعل بدخشان پرورد

لعل عدن یاقوت کان رشح خرد ریحان جان کاندر سر و هوش روان سودای جانان پرورد

زان آتش و آب روان کش گشته با هم توامان یکقطره بر گوهر چنان کاین نیز دیران پرورد

از مدح دارای جهان مهدی و هادی زمان کاندر کف موسی عیان از چوب ثعبان پرورد

نور ازل شمع لقا شاه ابا بر راه هدا شاهین شرع مصطفی کز عدل ایمان پرورد

سلطان نه چرخ برین خلاق ماء و نار و طین حکمش در احکام مبین آیات قرآن پرورد

جاه و جلال ایزدی چشم چراغ احمدی ریحان باغ سرمدی کز جوی رضوان پرورد

موجود عالم از کرم آورد بیرون از عدم زان عرش و کرسی و قلم در تحت فرمان پرورد

غیث مبین غوث زمان مفتاح تن فیاض جان در قالب آدم عیان از قدرتش جان پرورد

عین صفات نبا اسماء ذات کبریا صد علم الاسماء را طفل دبستان پرورد

کردی ز رایو نش فلک اجرا خورش جن و ملک انگشت سما تا بر سمک در ظل احسان پرورد

گنج ازل کان ابد مطلوب لله الصمد پنهان بفرمان احد آئین سبحان پرورد

قاهر سپهر امکان بود از بعد حق یزدان بود الطاف و رضوان بود از قهر نیران پرورد

علامه علم یقین عین صفا میقات دین از یک فروغ آستین خورشید تابان پرورد

مه ... اوقاف و عین و با مصباح فیض لقا هم آشکار هم خفی موجود امکان پرورد

محکم ... او جن و بشر مقهور او هر خیر و شر کاندر صدف ز او گهر در قعر عمان پرورد

یاقوت از کان آورد از ابر باران آورد از سنگ ریحان آورد از خاک انسان پرورد

گوهر مگر از نار لبان دارد همی دریا دکان گر مدح شاه انس و جان بس در و مرجان پرورد

در مذمت خلفای ناحق

این چه رفتارست کاین ابا دون پرور کنند
این چه ظلمی کز مسیر خویش هفت اختر کنند

بدترین خلق را فرجهان داری دهند
بهترین را در بن موئیش دو صد نشتر کنند

پستترین قوم را از رزل طبعی آورند
بر بجای اشرف مخلوق دانشور کنند

سید هندش دویم فرعون را امری لقب
ثانی نمرود ابراهیم بن آذر کنند

شرع احمد ملت یزدان گر از شهر ابشند
از چه رو بوزینه را بر سر منبر کنند

ای عجب بنده تیمرا صدیق چون خوانند خلق
پیرو ابلیس را بر خویش چون رهبر کنند

خلق را گمره کنند و بنده نهر و شند بعد
طرفه تر این گو که چون تا زو بر یاد آور کنند

خویش را برتر از این مخلوق میخوانند و لیک
عار دارند با الله از خدا می فخر کنند

از شر از ظلم و کین پهلوی خیبر شکنند
خویشتن را بر پدر اصحاب اکبر کنند

هر که را چشم بصیرت هست بر خود ننگرد
کی روا دارد پدر کا بنظلم بر دختر کنند

شرم نادارند گویا اینگروه از کردگار
رو بهی را چند با شیر خدا همسر کنند

قوم موسی جای حق بگزیده اگر گوساله
قوم احمد اتفاقا پیش گز و بدتر استند

این روا بودی که خود با بودن شیر خدا
عنتری را جا نشین جای پیغمبر کنند

بر خران ادراک انسانی بفرماید این
گر ز جل اطلسینش زینت و زیور کنند

بر امام و پیر ایشان همین بینند بس
کاسب این قوم را فنا بر بستر کنند

ادعای خالقی کردند و گم قدر خدای
می نگشتی گر غنا کم حشمت حیدر کنند

مسلمان این گروه دون اگر اعمی نیند
ظلمتی را چون برابر با مه انور کنند

علت خلق جهان و جمله اشیاء را
اورند از پست تر مخلوق من کمتر کنند

می نداند کسی را خود ز مخلوق فرق ... ز تفاوت ز بیان مهره با گوهر کنند
بی تفاوت صورت از فرق نبی از ابلهی ... خلق را چه کنند توحید را از گر کنند
خاتم پیغمبران آنکه علی مرتضی است ... کی روا بودی که دست حیدر و ابتر کنند
صاحب حق بین چه پسندد حق باکیستی ... دیدگان خویش را از دشمنی اعور کنند
آنکسانیکه بگیتی دعوی سامردی کنند ... حیف باشد چون زنان کز مقنعه بر سر کنند
با وجود شاه دین رضا شرع دین ... زشت باشد پیره زالی درع و مغفر بر کنند
از حضرت باعث ایجاد و فخر اورند ... حق هم سر با قسیم جنت و کوثر کنند
می بگویند مصطفی میراث بر یکپاره داد ... نی غلط پیر پادشاها زانکه دفتر کنند
با چنین ظلم و عنا انکاشش سید هاشمی ... در قیامت با چنین مخلوق چون کیفر کنند
آنکه وهی کاینجفا کردند با آل رسول ... روی امید شفاعت کی که در محشر کنند

در مدح ناصرالدین شاه و مهد علیا

ساقی بیار باده که فصل بهار شد ... ما را دیگر صراحی و شاهد بکار شد
بشکفت گل بباغ چه رخسار گلرخان ... سنبل بطرف جوی چه زلف نگار شد
آمد عروس چرخ به پیت شرف دیگر ... نقش خوی رنگی بزمین آشکار شد
سر بر کشید سرو چه قد سهی قدان ... چون چشم یار دیده نرگس خمار شد
فراش دهر باز بیاراست صحن باغ ... پشت زمین ز نور چه سیمین حصار شد
از بس شکفته لاله و ریحان زمین نگر ... تا تار و تبت است و یا قندهار شد
عاشق نگشت چون دل آسیب چنست ... باد صبا بطرف چمن بیقرار شد
شد نوبت آنکه فاخته از دل کشد خروش ... وقت نوای قمری و صوت هزار شد
بلبل بشاخ سرو بخواند بصد نوا ... از شوق کامیاب چه از وصل یار شد

از صوت

از صوت طایران چمن طرف گلستان — الحان لحن موسیقیان شرمسار شد
افشانده اند عنبر سارا مگر بدشت — از نکهت ریحان همه عود و قمار شد
بازم ز فرط شوق علم ابر ازری — افراشته دگر بسر کوهسار شد
شد معدن عمام دیگر خالی از گهر — پر دامن زمین ز در شاهوار شد
از باد از رسیت که اطفال آب با غرا — بازم ز فیض نامیه بر سر خمار شد
بار دیگر ز صولت اردی بهشت ماه — فصل دی و خریف و خزان در فرار شد
طرف چمن حکایت خلد و جنان کند — حوری و وحشی مگر بنیش گذار شد
از فصل دی چه گردش خود کرد آسمان — نوبت دیگر بگردش جام و عقار شد
می جوشش بطرف جوی که چون لف دلبران — باد صبا بطرف چمن مشکبار شد
افگنده پرده یار ز رخسار آفتاب — از شرم روش لاله ز غم داغدار شد
رطل گران بمای که امیر بد خشک ما — سودا بیک دو جام می خوشگوار شد
رطل و بط و سبوی کفایت کجا دهد — خم خم بیار می که مهم بیکسار شد
شد باده خوشگوار که طرف سرا و باغ — از نوجوان چه بخت شه کامگار شد
کهف زمانه ناصر دین شه که بر فلک — بر درگه جلالت او خاکسار شد
دریای جود و همت او بیکران بود — بحر جلال و شوکت او بی کنار شد
نعلیکه روز معرکه فکند خنگ او — مهر از ادب بگوش فلک گوشوار شد
از تیغ کج نظام دو عالم منوز راست — تیغش برستی نکرم ذوالفقار شد
القهرمان مالک زمین آنکه نه سپهر — در زیر چتر او زپی زینهار شد
بر پشت زین چه تکیه کند چرخ گو بدار — خورشید بر چهارم گردون سوار شد
طرف کلاه رفعتش از کهکشان گذشت — نوک پرند منیریش از نه حصار شد

کیوان ز قهر او بفلک نحس اکبر است ... هم مشتری ز لطفش سعد کبار شد

مهر منیر نام شهنشه که ظل او ... فایض بخاص و عام چه خورشید وار شد

دریای عفت و صدف در سلطنت ... مهر سپهر جود و مه اقتدار شد

تا دیده چشم دهر قرین و نظیر او ... تا آسمان بگردش لیل و نهار شد

از روی او فتاد چه عکسی بر آسمان ... شمس و قمر ز پرتو او مستعار شد

از موی او شمیم چه سوی خطا گذشت ... زان نافه آهوان همه مشک تتار شد

از پاسبانی در اجلال و فر او ... بر خسروان دهر بسی افتخار شد

دست سخا ز او و کلام و سخن ز من ... این یک ز ما و وان یک از آن یادگار شد

جاوید باد عمر و عزت او مدام باد ... چون یار و یاورش بجهان هشت و چار شد

از فیض بی نهایت و لطف عمیم او ... شعر تو گوهری چه گهر آبدار شد

در مدح نواب مستطاب فخر الدوله

کم از هجر بیقرار بود ... بسته زلف تابدار بود

عنبرین موی مشکبوی یار ... عود یا نافه تتار بود

باد گر تار او بر افشاند ... تا جهان است مشکبار بود

خود عبیر است و مشک یا همی ... سنبل طرف جویبار بود

بسته تاب و چین و حلقه او است ... بجهان هر که رستگار بود

کاه پایم چه افعی پیچان ... وه چه افعی که جان شکار بود

یا نه همچون کمند رستم و سام ... که به پیچم بگیر و دار بود

سخت تن بیت از ره انصاف ... ز چه رو تیره روزگار بود

کی همی اندرین جهان دیگر ... غیر خون ریزیش شعار بود

وطن او بود بروم اگر ... نسبت او ز زنگبار بود
سرکشد از رخ نگار سهی ... با مهش همنشینی عار بود
عمل نامه سیاه من است ... زان سبب او تباه کار بود
همی از بهر بردن دل خلق ... در دو طرار نابکار بود
بی ازدن تنم ازکین ... زلف پی دو گزنده مار بود
می ندانم که چیست او دانم ... تن و جانم ز او فگار بود
چه بلائی تو بر جهان خلق ... عالمی از تو پر شرار بود
می ندانی که شکوه تو همی ... نزد آن ماه با وقار بود
فخر الدوله ضیا کل جهان ... دخت سلطان کامکار بود
مفتخر دودمان شاه عجم ... بر شهان جمله شهریار بود
گر بگویم که آفتاب ستی ... کی چه او مهر تاجدار بود
آنکه از فر و جاه در بزمش ... زهرهٔ چرخ میگسار بود
در فلک از شعاع طلعت او ... طلعت شمس مستعار بود
کمترین پایهٔ ز رفعت او ... طاق ایوان نه حصار بود
گرچه خورشید عالم افروز است ... پیش روی نکوش تار بود
نه فلک هست اندرین حسرت ... که در ایوان او غبار بود
خارهٔ آستان و خاک درش ... بر سپهر برین نثار بود
مهر برج عفاف و بحر کرم ... یکجهان مجد و افتخار بود
نیرهٔ آسمان جاه و جلال ... مخزن درّ شاهوار بود
نه فلک از جلال و رفعت او ... زیر ظلش بزینهار بود

ز عجب گر بر آسمان خورشید ‌‌ ‌ از رخش بوز خویش تار بود
همت و جود دیگر بین کفش ‌ ‌ به ز ابری که در بهار بود
خادمش چرخ و خلد و مهر و مه است ‌ ‌ زانکه برتر از این چهار بود
تودهٔ آستان و ایوانش ‌ ‌ افسر چرخ زرنگار بود
جنب جاه و جلال و شوکت او ‌ ‌ این سپهر بلند خوار بود
آفتاب سایهٔ اقبالش ‌ ‌ از یمین و هم از یسار بود
خسرو چار این سپهر بلند ‌ ‌ بر حریمش چو پرده دار بود
آنکه در نزد همت نظرش ‌ ‌ این جهان پست و کم عیار بود
ز آفتاب رخش بچرخ برین ‌ ‌ مه و خورشید شرمسار بود
تا مسیرند اختران بفلک ‌ ‌ تا سپهرش بر این مدار بود
دوستش شادکام باد همی ‌ ‌ دشمنش خوار و تن نزار بود
گوهرا چند مدحتش گوئی ‌ ‌ مدح این شه برون شمار بود
نتوان گفت حرفی از مدحش ‌ ‌ گر زبان تو صد هزار بود
لیک تا میتوان ثناگو باش ‌ ‌ به از این دیگر چه کار بود

در مدح امام الناس حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

آنکه در نه فلک عیان باشد ‌ ‌ قدرت خسرو جهان باشد
خسرو دین رضا خلاصهٔ نور ‌ ‌ اشرف جمله انس و جان باشد
هر که دارد ولایش اندر دل ‌ ‌ از عذاب خدا امان باشد
کاشف اسرار ذو الجلال احد ‌ ‌ ذره‌ئی کی بر او نهان باشد

خادم اوست ساکنان سپهر | به نه افلاک حکمران باشد
مصطفی را ز قدر و رفعت او | نو گل باغ بوستان باشد
همه جا حاضرست هم غایب | نور حق را کجا مکان باشد
در فلک بین که طوق بندگیش | آسمان را ز کهکشان باشد
حکم او همچو حکم خالق او | نافذ هفت آسمان باشد
خم شود قامت سپهر بلند | هر کجا نام او بیان باشد
فر و الکش چه قادر ذو المن | بی زوال است و جاودان باشد
گر خدا گفته اوست حزب الله | راه او راه راستان باشد
مظهر ذات ذو الجلال بود | فرق حق را کجا گران باشد
تودهٔ آسمان و خادم او | افسر فرق فرقدان باشد
از جلالت بعرصهٔ محشر | شافع جمله عاصیان باشد
می نشد خلق بکاف و نون | پای لطفش اگر میان باشد
نتوان گفت حرفی از مدحش | هر دو عالم اگر زبان باشد
از رخش هر که نور حق دیدی | دیدهٔ حق شناس آن باشد
دو جهان را سنجا لقیت او | کی دگر شبه و گمان باشد
معنی کبریا که حکم او | بقضا و قدر روان باشد
آیت رحمت و رسالت را | نور او شمع خاندان باشد
محاق نه فلک که ظل او | بر سر عرش سایبان باشد
ابر از یمن جود و همت او | بر خلایق گهر فشان باشد
هر دو عالم بدو بحجت او | کافرم گر کسی بی زبان باشد

خلق روزی خورد ز نعمت او | زانکه بر خلق میزبان باشد
شمه از عطا و همت و است | آنچه اندر زمانه کان باشد
طبع گوهر نگر ز فضیل او | جوی آب و بس روان باشد

در مولود حضرت قائم آل محمد عجل الله فرجه

باغم از نوجهان گلستان شد | چمن از سبزه پر ز ریحان شد
بر سر شاخ گل بصد آواز | در ترنم هزار دستان شد
دمن از نور شد پر از کافور | چمن از لاله پر ز مرجان شد
طاس زر بر سرش نهاد عبهر | زلف شاه اسپرم پریشان شد
رخ شقایق فروخت چون آذر | یا همانا سهیل رخشان شد
گل سوری ز شوق طرف چمن | جامه اش چاک تا گریبان شد
نسترن جامه را سفید نمود | تاج احمر بفرق نعمان شد
گل رعنا دو دست کرده خضاب | لب غنچه ز شوق خندان شد
طوطی و کبک و قمری و دراج | زیر شاخ گل در الحان شد
گل ز بس بشکفید در گلزار | گوئیا کشور بدخشان شد
زهره چرخ با نشاط و طرب | بهر خنیاگری بمیزان شد
این همه زیب و زینت و گلشن | از پی بدر ماه شعبان شد
از نشاط و سرور این مولود | حور در خلد مشک افشان شد
از پی تهنیت بعرش برین | جبرئیل امین ثنا خوان شد
نوگل باغ مصطفی مهدی | کز قدومش جهان چه رضوان شد

آنکه از حکم قادر ذو المن — آشکارا و لیک پنهان شد
چونکه رهبر بود بخلق جهان — سرور جمله انس و جان شد
از پی دعوت زمانه بخلق — رحمتی از خدای رحمان شد
اصل ایجاد نیز ایمان — کاشف هر دلیل و برهان شد
یعنی کاف و نون و فخر دو کون — کمترین خادمش سلیمان شد
چون توجه براو نمود خلیل — نار نمرودیش گلستان شد
چون توصل براو نمودی نوح — فارغ از بحر و غرق طوفان شد
چون تولا بجست از او موسی — چوبی اندر کفش چه ثعبان شد
چنگ در دامنش چه زد یوسف — زان سبب او رها ز زندان شد
معجز او ز سر خالق چون — در زمانه نشر یک قران شد
اولین خلق جمله مخلوق — اثر او ضیای یزدان شد
بغض او نیست جز ضلالت و کفر — حب و وصل نور ایمان شد
مهر اهل محبت دوستان — حامی اهل عدوش نیران شد
آنکه دارد ولایتش از همه پیش — ما در شهر پایه ایران شد
مهد علیا که از جلالت قدر — نه سپهرش بزیر فرمان شد
توده خاک آستان درش — زینت و زیب تاج سلطان شد
بسکه زر میکند بخلق عطا — کف جودش چه بحر عمان شد
از ید و عدل و داد او بجهان — گرگ بر گله به ز چوپان شد
بسکه بارد بخلق دُرّ و گهر — همت او چه ابر نیسان شد
خادمان درش بسحر خبرین — نه و ناهید و تیر و کیوان شد

آن که از یمن همتش بجهان / زر و گوهر بسنگ یکسان شد
بسکه کردی نثار دُرّ و گهر / دل او بحر و دست او کان شد
خادم آستان اجلالش / جمله شاهان شهریاران شد
چون که دارد ولای آن سرور / دولتش تا ظهور پایان شد

در مدح ناصرالدین شاه و مهد علیا

زینهارم هر گز شکیبائی نکو فصل بهار / جام می و از لعل وصل بتی سیمین عذار
ناتوانی عشق با زور باده نوش و کام مجو / خوشتر از معشوق و می دنیا ندارد هیچکار
ساده مطبوع است و دلکش غزل اصفهانی اندرین / باده زانخوشتر که در تلخی بود نوشین گوار
لاله اندر لاله چون چهر پریچهران نکو / سبزه اندر سبزه چون خط نکویان قطار
کاروان در کاروان مرجان و در از هر طرف / قافله در قافله مشک و عبیر از هر کنار
بیخته شنگرف از سوری بپای گلستان / بیخته زنگار از سنبل کنار کوهسار
دست رنگ بنفشه اسپرغم بر نهادی دو بند / گوش سنبل را شقایق بر فکندی گوشوار
ابر ازاری ز دریا در کشید در و گوهر / بر سر دوشیزگان باغ بنماید نثار
در چمن بین عنبر سارا از هر سو گل / در دمن بین لاله حمرا ز هر سو بار بار
باغ اگر خرم نگشتی از چه خندد قاه قاه / ابر اگر بیخود نگشتی از چه گرید زار زار
لاله با لعلی است گلناری در اطراف چمن / لعل را نشنیده ام رویا چنین بی اختیار
سنبلستان مشکبیت تا تاری در کنار دمن / مشک را نادیده ام آید چنین بی اختیار
فرجهان بگشوده مو چون طره خوش منظران / بوستان بنموده رو چون طلعت زیبا نگار
تبت و کشمیر گوئی باغ دارد در بغل / خلخ و خرخیز گوئی راغ دارد در کنار

شد بهای لؤلؤ ار دابر ز صحن عدن　　طبلهای مشک ار داد باد هر شب از تتار

باز صباغ جهان افکند نقش رنگ رنگ　　تا عروسان چمن پوشیده حلهٔ زرنگار

شد زمین چون آسمان از سوسن و سوسن زنی　　چون سپهر هشتمین از خود نجوم اوربار

تا بغلطد باد غلطد روی پیاشتری　　تا به بیند چشم بیند حلها در مرغزار

در کنار سرو سهبا تا بپوشد گوشها　　قهقهه کبکست و بانگ قمری و صوت هزار

سفر جان از نکهت صحرا پر از مشک ختا　　صحن باغ از چهرهٔ گلها پر از نقش و نگار

خوشه خوشه در بسپن و رشته رشته از گهر　　از چه از فرط ترشح در میان لاله زار

ساقیا لعل طرب در ساغر الماس ریز　　لاله دلکش سرو سرخوش از چه داری انتظار

اجتنابم هست گر از خون فرزند کسان　　خون فرزند رزانرا در بط و ساغر بیار

پای گلبن بادهٔ گلگون به پیما دمبدم　　تا همی سرخوش بخوانم مدح شهریار

داور دارا نسب کیخسرو کسری لقب　　ناصر الدین شاه غازی افتخار روزگار

غیث دین لت غوث ملت ناصر شرع رسول　　فخر دنیا حرز جانها کان زر کوه وقار

آسمان فضل و حکمت فرقدان فخر و عدل　　آفتاب چرخ قدرت ماه برج اقتدار

میزبان دین و ملت قهرمان ملک جود　　در تاج آفرینش سایهٔ پروردگار

خنگ تو در گاه رفتن همعنان آسمان　　تیغ تو در روز میدان ابن عم ذوالفقار

لشکر کشائی روز دعوا آن کمند پر شکن　　گر جهانی وقت هیجا آن سمند راهوار

بر کمند بست چون نکوئی سر افراسیاب　　بر سمند بست چون هوری تن اسفندیار

تیغ خونریز تو را شد سینهٔ خصمان وطن　　سهم جانی وز تو را شد دیدهٔ عدوان قرار

نیزه افعی خو خونخوار و لی دشمن گداز　　خنجر تو شعله آذر ولی عدو شکار

این برد اعدا تو تا در کجا تا نزد گور　　آن کشد دشمن تو را تا در چه جا تا پای دار

جملگی از بیم شمشیر تو سایند شب … هم پلنگان در جبال و هم نهنگان در بحار

چون برانگیزی جا شبرنگ در روز مصاف … فتح افتد در یمین و نصرت آید در یسار

جود از طبعت رواج و ظلم از عدلت خراب … دولت از جاهت قوی و دین ز فرت پایدار

حب تو روح روان و حکم تو مصباح جان … شخص تو حرز امان و تیغ تو دین را حصار

وصف در پایان ندارد گوهر اکو از صدف … کاین چنین در شمیرا چون صدف آورد بار

مهد علیا ستر کبرا منبع فیض و عطا … مادر سلطان ایران بحر آن افتخار

هشت جنت حکم تو امضا کند بی انتظار … هفت گردون امر تو همراه بی شطار

بر درت ناهید و بلقیس و فریکش هما … یک سر و یک بهر تنها ز نیک فخار

دوش حق و صفت تحایت تابرا نام میزبان … از دهان غنچه بس تحیت تو شاهوار

از ید جود دست تحایت بر نور روزی تحمل … از بیم من گفت جا هم گیتی شرمسار

معدن جودی تو برانخلق کان زر آن … شهریاران برند جود تو گشتی خاکسار

شخص ذاتت بیقرین و فر جاهت بی نظیر … بحر دست تحیات و کف جود تو بیشمار

نه سپهر از جلالت هست در این آرزو … گلستان رفعت جاه تو را روید غبار

آنچه از دست در بخشش تو ریزد مهر خلق … تهمت است این که دید بلبیان چنین در بهار

تا که مینا آفتاب چرخ در بگذرد ره سیر … هشت که ارد نظر از نیک و بد در روزگار

دشمنانت باد دایم دل غمین و جان نژند … دوستانت باد دایم سربلند و نامدار

جود او و شعرت انکو بهر جهانگیر آمده است … این دو خواهد بود بهر خلق تا روز شمار

در مدح صدیقهٔ طاهره و مولودان بزرگوار ع

ای شوخ دلربا وی ترک مه سار … ای یار سرو قد وی سرو مه عذار

ای فتنه خطا وی غارت ختن … ای فتنه خجند وی لعبت تتار

ای جور دل‌فریب‌تری روح دل‌پذیر   ای سرو دلنشین‌تری ماه جان‌شکار

تاراج خلخی یغمای بهشتی   آشوب کشمری آزرم قندهار

ماهی و برزده گوی سروی و مشکبوی   شوخی و برزم جوشنگی و فتنه بار

بی غازه سمن غوغای مرد و زن   شمعی در انجمن سروی بجویبار

خوبت همه شرند سویت همه کمند   زلفت همه شکنج چشمت همه خمار

گیسوی عنبرت همسایهٔ بهشت   زلفین عنبرت پیرایهٔ بهار

از تیغ ابروان خلقان کنی قتیل   از تاب گیسوان شیران کنی مهار

ماهی در آسمان سروی ببوستان   روحی درون جان کبکی بکوهسار

بر گرد روی تو چوگان موی تو   گوئی که روم شد محصور زنگبار

ماهیست عارضت کاورده مشکبر   سرویست قامتت کاورده مه بهار

آهو از زلفت عقرب در اوست پر   بنگاله لعلت شکر در اوست بار

هر که روی تو بیند و چشم من   گردد چه ملک چین پر نقش و پر نگار

از آن چشم خود بس جو کنم روان   شاید تو سرو را گیرم شبی کنار

زلفت بهر گره مستحار بابلست   چشمت بهر نگه قتال روزگار

زابرو زنی خدنگ بر جان دهی شکنج   از تن کشی توان از دل بری قرار

گر پرده افکنی زان عارض چه گل   آید ترا هزار افزونتر از هزار

جلباب بر فکن از روی خویشتن   بنما ز عارضت دشتی ز لاله‌زار

مجمر همی بسوز زان روی آتشین   عنبر همی بساز زان خال مشکبار

شانه همی بزن بر زلف پیچ پیچ   غازه همی بنه بر چهر آبدار

قلب عدوی را بشکن ز چین زلف   چشم حسود را میزن ز مژه خار

زین و جد هر زمان بر فرق دشمنان — از طاق ابروان برکشد تیغ ذوالفقار

در مجمر عود سوز در محفل عود ساز — بنشین و می بده برخیز و می بیار

از خرمی جهان شد غیرت جنان — امروز جلوه کرد چون وجه کردگار

مستوره زمان بانوی انس و جان — رونق ده جهان دیباچه وقار

کروبیان همه صف بسته هر طرف — قدوسیان همه استاده هر کنار

روح القدس همه لادن کند بخور — روح الامین همه عنبر کند نثار

بنهاد چون قدم در مرکز زمین — سکان آسمان گشتند خاکسار

نوباوه رسول ناموسش بود بتول — بر شرع دین اصول بر نخل مجد بار

چرخ دو آفتاب برج دو ماهتاب — کان دو دُر ناب یا ام دو گوشوار

از فضل او بود بر اختران منیر — از زمین او بود بر آسمان مدار

فرشش ملصق است با فرد ذوالجلال — ذاتش ملحق است با ذات کردگار

اجر اجورش بود هر آفرینشی — فرمان برش بود هر فرشته کار

شد کف راد او سرمایه سحاب — از فیض دست او بارد همی بهار

در روز رستخیز هر حکمی که هست — در ظل معجرش آید بزینهار

کش حله انبیا سرها فکنده پیش — بهر شفاعتش دارند انتظار

با این همه گنه شیطان بود مهوز — از لطف عام او در حشر امیدوار

ای مصدر وجود کز ذات قدرت — کردی خدا عیان موجود بیشمار

از رفعت فلک از نزهت ملک — از رحمت بهشت از سطوت شرار

از فضل تو جهان از یمن تو زمان — از عنف تو خزان از لطف تو بهار

از خلق تو بشر از قدر تو قدر — از طره تو شب از طلعتت نهار

مین جلالتی نخل هستی — هر حکمتی که هست نباشد ترا شمار

گشت از وجود تو موجود کاینات — معنی امر کن بودی ز کردگار

هر خلقتی که شد باز بست به پیچ تو — نساج آسمان هستی ز پود و تار

در تو نهاده حق هر هستی که هست — چون دانه در او بنهفته برگ و بار

نام شهنشان کسیر جود و مجد — از بهر سعد مقدمش زها کند نثار

گنجینهٔ صفا دیباچه حیا — بانوی عز و جاه خورشید افتخار

طومار عدل و داد طغرای مجد و فر — منشور مکرمت فهرست اقتدار

رایش همه رزین ناشن همه گزین — جودش همه متین شخصش همه وقار

ذاتش همه عطا و عفوش همه سخا — دستش همه سحاب جودش همه بحار

گشتی ز جود او شرمنده رود نیل — گرد از وجود او فخریه روزگار

انوار آفتاب از رخ کند حجاب — هر گرد باد و آب ز عفت کشد حصار

در برج اقتدار مهر سپهر شعاع — در درج افتخار در لیست شاهوار

شاخی است عز او کاورده مجد بر — نخلی است جود او آورده دُر بسیار

قدرش چه اوج چرخ نادیده ناظرین — جودش چه موج بحر ناورده در شمار

حرفی ز عفتش خوانند بر زمین — پشت زمین شدی از آن روی استوار

هر چیز شد قرار اندر کفش ولی — جز سیم و زر که نیست اندر کفش قرار

چون وصف جود او ارم صفحه نقش — کلک من از طرب گوهر کند نثار

تا لون آفتاب در عقدهای مه — در چشم ناظرین گردد چرخ تار

چشم حسود او بارنده چون سحاب — قلب عدوی او سوزنده چون شرار

گوهر ز مدح او عجز آورد بسی — آن به که مدح او آرد با اختصار

در مولود حضرت خاتم انبیا محمد [illegible]

چو عید گشت عیان در زمانه بار دگر — عزا ز دوش جهان [illegible]
چه جشن گشته پدیدار بار دگر بهجت — بخلد حوری و غلمان شدند [illegible]
چه ولوله است که اندر صوامع ملکوت — ز بهر خدمت روح القدس ببسته کمر
چه غلغله است که در فوق عرش روح الامین — ز بهر خطبه سرائی نشسته بر منبر
چه بهجت است که حوران خلد گرد بر بام — برای تهنیت یکدیگر سر از منظر
شد آشکار چه عیشی که ساکنان جنان — یکی گرفته بکف شیشه یکی ساغر
چه شورش است که اندر زمانه گردید برپا — مگر بخلق عیان گشته عرصهٔ محشر
چه شادی است که دارند حاملان عرش — مگر بخاک تجلی کند رخ داور
کند جلال الهی بروز در عالم — کند جمال خدائی ظهور در اعصر
خدای خواست کند نقش بخلق تمام — ز روی لطف بمخلوق خویش کرد نظر
خدا بخواست که امروز آشکار کند — هر آنچه در پس اسرار غیب بد مضمر
خدا بخواست که تا دینش استوار شود — نمود مظهر خود را بخلق شکل بشر
خدا بخواست که گیرد قوام ملت خویش — ز خویشتن بفرستاد در جهان رهبر
بگوی مخفی و مبهم تو گوهر این نکته — بگوش هوش بده این سخن [illegible]
خدا بخواست خدایش آشکار کند — ز نور پاک محمد جهان نمود انور
شهنشهی که ز اقبال تیغش خلعت — پیمبری که ز لولاک بر سرش افسر
چه خواسته شد ز بهر نبوتش معجز — بیک اشاره نمودی دو نیمه جرم قمر
خدای عز و جل بهر آفرینش کرد — ز بهر خلقت اشیا ذات او مصدر
ز رفعتش شده برپا سپهر و کرسی عرش — ز سطوتش شده احیا شرار نار سقر

ز نعمت شده مخلوق جنت و طوبی ‏ ز رحمت شده موجود چشمهٔ کوثر

ز مین تست مصور جهان و ما فیها ‏ ز نور تست منور جمال هفت اختر

ز نقش تست مشاکل ز کلک تست هیاکل ‏ ز خوی تست ملایک ز خلق تست بشر

ز قدر تست سعادت نشان تست رسالت ‏ در آل تست ولایت برای تست ظفر

ز صنع تست بدیع صنایع ز طبع تست طبایع ‏ ز فیض تست معادن ز جود تست گهر

ز قلب تست ضمایر ز فضل تست عناصر ‏ ز وصف تست مناقب ز عزم تو صرصر

ز مجد تست جلالت ز نطق تست حلاوت ‏ ز دست تست سخاوت ز قدرت تست مطر

ز عدل تست مواهب ز رای تست ثواب ‏ ز جنب تست مراتب ز حلم تو لشکر

ز شخص تست وقار و ز خوی تست بحار ‏ ز حزم تست قرار و ز علم تست هنر

ز لطف تست بهار و ز عنف تست خزان ‏ بحکم تست قضا و بامر تست قدر

تصور هر چه نمایم هر آنچه هست توئی ‏ بغیر ذات خداوند خالق اکبر

درخت رفعت و قدر و فخار را تو ثمار ‏ نهال عزت و جود و جلال را تو ثمر

نئی تو خالق و خلقت کنی ز قدرت حق ‏ نئی تو رازق و روزی دهی بشکل بشر

تو خود لباس حیات از دست قالب آدم ‏ تو خود دمیدی از قدر روح در پیکر

ز خالق ازلی خلق اولی تو از آنکه ‏ ز وقت خلقت اشیا ذات تست خبر

نئی خدا نه بغیر از خدای نی دیگری ‏ که فرق می نبود بین صور و صورت گر

خدای هر دو جهان بهر خلقت دو جهان ‏ بغیر ولای تو خلقت نکرد هیچ ثمر

شها ز لطف تو ابیغرق بحر عصیانرا ‏ بروز حشر رهانش ز صولت محشر

قصیده در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام

ای مصدر جلالت و وی مرجع بشر | وی فخر آفرینش و وی شاه بحر و بر
صهر نبی علی ولی آیت هدا | نفس رسول و مایهٔ جان مخزن هنر
فیاض فیض و نخل امید و نوید جود | مفتاح فضل جوهر دین منبع ظفر
گر بوالبشر بود پدر کل کائنات | بر بوالبشر شها بحقیقت توئی پدر
از رحمت ریاض تو یک گلبنی جنان | از سطوت سموم تو یک شعلهٔ سقر
ماحی کفر و زندق شاهین عدل و داد | حامی شرع احمد و منهاج مجد و فر
ارواح کائنات بدرت تو شد قرار | روزی ممکنات بخوان تو شد مقر
عرش و کرسی و جنت شدی بپا | کردی ز چشم ناظر یزدان چه یکنظر
عد و بیان جلال تو حاشا که بنگرند | هشتاد هزار بار بریزند گرچه پر
ای فخر کائنات که هستی وجود تو | اندر خزانهٔ احدیت یکی درر
داری ظهور بر سر هر کس که شد وجود | داری حضور بر سر هر کس که محتضر
در هر کجای فیض تو شامل بود بخلق | فرقی کجا ز مهر تو مشرق ز باختر
در شان تو رسول بفرمود بتحید شیت | من گشته ام مدینهٔ علم و علی است در
در روز رستخیز بطوبی و کوثرم | وارد نمیشود: الکسی الا بغیر در
هستی قلوب خطهٔ امکان تو ای عجب | گر از ضمیر خلق جهانی تو با خبر
هر کس که در ولای تو شاها نکول کرد | گر باشد او پیمبر دینش بود هدر
خفتی تو در فراش رسول خدا شبی | جان کردهٔ نثار تو بی لوک و لی مکر
زان بوده تو پیش ز هر کس که شد پدید | از دست قدرت تو جهان جمله سر بسر
لاله بروئی ز شخ و سنبل ز کوهسار | گل آوری ز خاک و زنی آوری شکر
تو کیمیای جود و سخائی از آن بود | اکسیر جنب جود تو از خاک خارتر

از مهر

از بهر کودکان ولیتیان ز بهر حق
صدرت نموده و تحفهٔ نو با سحر

میوهٔ ولایتی و درخت بهشتی
موجود هر چه گشت بهشتی تو را ثمر

هم صاحب لوائی و هم مالک بهشت
هم والی قضائی و هم حاکم قدر

از دست قدرت تو مطبق بود سپهر
از کلک صنعت تو منقش بود صور

از یک توجه تو شود خاک خاره سیم
از یک تصور تو شود سنگ صخره زر

نبود عجب که بر تو درود آورد نبات
نبود بدیع با تو سخن گوید ار حجر

جز لطف و رحمت تو گنهکار امتان
در روز رستخیز ندارند دادگر

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

علم افراشتی با لا سحر چو خسرو خاور
ز جیب فرش شد پیدا مهی کهربا پیکر

و یا یوسف ز قعر چه نمودی طلعت زیبا
زلیخا را ازین بهجت بعودی از سر مخبر

و یا نی مهر فرعون ضلالت در شب ظلمت
عیان کردید از مشرق کف موسی منیر

نجاشی را چه بر بودی سحر که تاج فیروزی
نهاده تاج مهر فیروزی فلک بر تارک قیصر

و یا جام مرصع گون برون شد از خم گردون
و یا شد از قماط شب درخشان طفل زرین سر

و یا نی مهر دارای شب تاریک از مکمن
عیان شد از قراب شرق رخشان تیغ اسکندر

و یا نی پور زال روز اندر عرصهٔ گردون
بر سر سهراب شب را بر دریدی از دم خنجر

ز مکمن چون برون آمد ز شرق شفق تا که
سیاوش غسق را ریختی خونش بطشت زر

برون شد بیژن روز از چه ظلمات شب گوئی
و یا نی خود بریدی سلم مهر از نام ایرج سر

و یا نی رستم جیش فلک تیری ز قربانش
برآوردی ز دی بر اشکبوس تیره شب تا پر

برون شد بیضهٔ بیضا عیان از خانهٔ ماهی
فرو شد از نهیبش ماهیان سیمبر یکسر

ز فر تیر اعظم گریزان انجمان هر سو
چنان که از تیغ شاه دین یهودان جانب خیبر

علی عالی اعلی امام و رهبر مولا معین خلقت عالم امین ایزد داور
شهنشاهی که از نعمت برارد از ید قدرت زخار از گل ز شنخ سنبل ز سعدان زیکان گوهر
جهانداری که از فرط سعادت اید از حکمش ز دریا در ز گردون خور ز نیم عنبر ز نی شکر
چراغ افروز بزم دین نسیم روضه بستان قرین سوره طاسین شفیع عرصه محشر
ولی ایزد منان امام جمله انس و جان نظام عالم امکان قوام شرع پیغمبر
کلید ایت نصرت قوام علت خلقت فروع ملت احمد اصول دین و دین پرور
بساط قرب او ادنی فروغ الدین و الدنیا رموز سر او حی امیر المؤمنین حیدر
صحیفه دانش و حکمت سفینه شوکت عزت خزینه ایت و رحمت ذخیره خالق اکبر
رسالت را توئی یاور هدایت را توئی رهبر ولایت را توئی افسر شریعت را توئی دفتر
توئی بر دیو و دد حاکم توئی بر نیک و بد عالم توئی بر شرع دین قائم توئی بر دین احمد مظهر
توئی حامی توئی ماحی توئی ظاهر توئی ناصر توئی امر توئی ناهی توئی صابر توئی صفدر
توئی واهب توئی ناقب توئی غالب توئی کاسب توئی خائف توئی واصف توئی سائل توئی مظهر
توئی دنیا توئی عقبی توئی دارا توئی والا توئی جنت توئی رضوان توئی طوبی توئی کوثر
توئی حاضر توئی ناظر توئی قادر توئی قاهر توئی شافی توئی کافی توئی وافی توئی داور
توئی قدرت توئی حکمت توئی رحمت توئی نعمت توئی اول توئی آخر توئی جوهر توئی مصدر
توئی شامل توئی نازل توئی عالی توئی حاصل توئی اکمل توئی افضل توئی ازهر توئی مفخر
زمین بر حکم تو تابع زمان بر امر تو تابع قضا برای تو مانع قدر تربیت تو مضمر
جهان را از تو سرمایه جهان را از تو سرمایه فلک را نام تو پایه ملک را حکم تو افسر
توئی باب الله اعظم توئی وجه الله اکرم توئی دانای نفع و ضر توئی نقاد خیر و شر
حسام خاصه یزدان کلام قادر سبحان تو پایه مدح تو قران طفیل نور تو اختر

تو بودی در حجاب کنت کنزا در ازل مخفی | در آن معرض که تا بودی بغیر از خالق اکبر

چو از حکمت پدید آمد جهان جمله هستی | ترا از خویشتن نامی بمخلوق خداوندی [illegible]

تو فرعون ضلالت را نمودی غرق در دریا | تو موسی را سعادت را بدادی چون [illegible]

تو یونس را زمین خود نجاتش دادی از ماهی | سلیمان را ز فضل خود نهادی بر سرش افسر

شها حکم ترا چرخ و زمین و جنت و دوزخ | کند امداد [illegible] فرمان شود چاکر

نهال باغ ایمان را توئی بار و بر و ریشه | جمال عشق [illegible] ز جامی تو صد [illegible]

تبولش آمدی [illegible] | رسولش آمدی [illegible]

[illegible] | جدا هر گه بگشتی کشتی [illegible]

تو کوهر را که غرق عصیان است ز رحمت | شما را از [illegible] دامان [illegible]

در مدح نواب مستطاب ظل السلطان شاهزاده مسعود میرزا

شد جهان از خرمی رشک جنان اندر بهار | برج حمل تا تکیه زد خورشید چون شه بر سریر

ابر در ریخت در و باد نوروزی بخواند | تا شود صحرا و باغ از مقدم گلها حریر

سبزه زد تخت زمرد سر فراز کوهسار | تا که زد خیمه در فوق فلک ابر مطیر

چون کواکب کلفروزان کرد رخ هر سوی باغ | تا نگوید کس ندارد چرخ در عالم نظیر

تا بشارت بر دهد بر اهل کاید بهار | فرودین آمد که بر آرد [illegible]

بس که گل رویید و سنبل سبز زد از طرف چمن | هر طرف آید ز بستان نفحه مشک و عبیر

سرخ گل تابنده رو و سنبلان پیچیده مو | نرگسان مخمور چشم و بلبلان اندر صفیر

سبز مو چون خط نکویان لاله چون مهر تابان | خوی ز شبنم سرخ و سرها در افکنده به زیر

از بهار و سبزه و گل این جهان گشتی جوان | باز فرط عدل و انصاف شه نیکو ضمیر

ظل سلطان شاه مسعود آنکه فر و جلال … گشت ز احکام او شد تیر در اوج مدیر
ناظم گیتی سهیل خسرو و صاحب قران … آنکه مانندش نه بیند دیده گردون پیر
شرع احمد را قوام ملک و ملت را دوام … عدل اسکندر ز نظام دین و دولت را ظهیر
نی بحر جود تو باشد اسکندر زاد درس … زی بحر عدل تو دارد نیز ما ز ادستگیر
جامه قدر تو را گر اطلس گردون کنند … مهر قدر رفعت و اجلال تو آید قصیر
از بهار و سبزه و گل اینجهان گشتی جوان … یاز فرط عدل و انصاف شه نیکو حمیر
ملک عالم شد منظم از شعاع تیغ تو … مانس و دبه بود در عهد تو چنگال شیر
برتری از مهر چه گویم زانکه خورشید فلک … آمده مهر همای همت تو یک شعیر
ای عدالت را عدیل و ای سخا و تر امعین … و یحلا لترا جلال و ای نصارت را نصیر
انجمان در نزد رای تو ندارد یک فروغ … بحرها در جنب جود تو باشد چون غدیر
ای بدرگاه عطایت چار ارکان جهان … یک حقیر و یک ذلیل و یک فقیر و یک اسیر
شد مسلم بر وجود فایض الجودت جهان … آنچنانکه شد مسلم چرخ بر مهر منیر
مشتری گردی قبول ار نه بکیت چون ابطبع … با فق علوی مقام و آمدی سعد کبیر
داور دارا غلامی زان بود زیبنده‌ات … گر عطارد را بداری بر در جاهت دبیر
ای نه وصفت دانشت لکن همه دانشوران … صد چه لقمان را ز دانش می‌بداری ضمیر
آمدی زان در زمانه صاحب سیف و قلم … چون برای تو مسخر گشته هم بهرام و تیر
گر شعاع صارمت گردد مهیا جلوه گر … شعشعه تیغت نماید دیده اعدا خیره
تو اگر اینها شد سپهر و هفتم فلک … تا که باشد هفت کوکب در فلک دایم مسیر
دوستانت باد دایم سربلند و سرفراز … دشمنانت باد دایم روسیه مانند قیر
گوهرا شد زینت دیوان تو مدح شهی … کان بود بخشش جوان و یاورش حی قدیر

در مدح نوابه مستطابه عزت الدوله

تو ای نگار من اما یه نشاط و سرور بریز باده گلرنگ را بجام بلور
چه خوش شراب کهن خواصه در شباب زمان بخور هر انچه توانی که خالق است غفور
ز روی خوب تو هکان صبر نیست مرا مرا مگوی نگارا در عشق باش صبور
نیم مقصر از تقسیم بموقت قسم بدین لطافت و خوبی جهان ندارد حور
چگونه ساغر شادی کشم که چرخ مدام ز وصل لعل لبان تو داردم مهجور
به پشت الیه خوبان نهاده روی نیاز فروش ها چه توانی بر عاشقان غرور
مصورست بس طلعت تو در نظرم نکرده فرق ترا تا بحضور
اگر ز نشئه لعل تو من شوم سرمست کجا بخاطرم اید دیگر شراب طهور
شعاع پرتو رویت بزیر حلقه موی چه خبر است که تابان شود شب دیجور
مگر ز مردمک چشم ما است طلعت تو که جز جمال تو در چشم ما نکرد ظهور
تو رشک انجم توئی و گر نه چیست سبب ز وصل لعل لبان تو به شود رنجور
ز انفعال چه سازم بغیر جان و سری پی نثار ره تو مرا نشد مقدور
سواد حلقه موی تو رشک شام سیاه بیاض روی تو ازرم صبح نیشابور
ربوده صبر و قرارم دو سنبل مشکین ببرده طاقت و تابم دو نرگس مخمور
بشاهدی تو چه در عالم امدی معروف بعشق بازی من در جهان شدم مشهور
بروی تو چه نظر افکنم عیان بینم تجلی از رخ تو میزند چو اتش طور
مگر که عکس جمالش بعارض تو فتاد و یا بخاطر تو طلعتش نمود خطور
خجسته دخت شهنشاه عزت الدوله مه سپهر جلالت ملکه مستور
به بذل جوهر جود و ز قدر اصل وجود ز جاه مجد و برای معنی نور

ز عکس روی تو گر پرتوی فتد بر زنگ / زنان زنگ نزایند غیر بچه حور
پی ادب همه خیزند حوریان از جای / اگر کسی بجنان نام تو کند مذکور
ز بسکه زر بنمائی ز بهر خلق نثار / ز فیض تو همه در رستند جز گنجور
به پیش فر تو دم چون زند ز خود بلقیس / که فرق مصحف ما از لبیست تا بزبور
حلول اگر برحم نام عفت تو شنود / ز پاس عفت تو کی شود ببطن ذکور
حدیث خلق تو اگر بشنود شتا و صیف / شود بهار ز خلق تو بهمن و باحور
چه جا گریست بکاخ تو هر قل و هوشنگ / چه خادمیست بقصر تو قیصر و فغفور
از آن زمان که خدا خلق کرد کون و مکان / بدین صفات کسی در جهان نکرد عبور
بدرگهت بجهان نه سپهر و هفت اختر / ستاده از پی خدمت بپیشگاه حضور
زند که فخر نماید زمین بچرخ برین / که میکند ز وجودت بسی نشاط و سرور
بود ز طبع جواد تو قاهران جهان / تو [illegible] ل کفت همه مقهور
اگر کسی بجهان نام بهشت خلد برد / بقدر رفعت شاهت بود است قصور
نگفته اند یکی از هزار وصافت / اگر ز وصف تو گویند تا بروز نشور
ز فیض پرتو رحمت جهان شدی فیاض / جبین عجز چه بر درگهت نهادی هور
[illegible] سپهر / بر همت جودت چه قطره ایست بحور
[illegible] شکر / هماره تا که بخیزد ز برودت از کافور
[illegible] جبل / چنانکه هست سفید بجنگ با عصفور
[illegible] گوهر / بغیر مدح تو از شاعرش نبی منظور

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

خیز زجا ای بت سیمین بر و سیمین عذار — عود سوز و عود ساز و می بنوش و می بیار

ماه خد و سرو قد و مشکموی و مشکبوی — دل نواز و دل گداز و می پرست و می گسار

ساده مطبوع است و دلکش خاصه در فصل ربیع — باده جانبخش است و شیرین خاصه نزد نگار

قامتت در دلربائی سرو باغ دلبری — طلعتت در رجا نفزائی ماه چرخ افتخار

شور عشقت است در سرها [illegible] — عشق تو روح است در تنها گرفتی زو قرار

گر گشائی چهره و جنت نمائی جلوه گر — آفتاب با شعاعت میدرخشد هر بهار

بسته مویت چه من دلخسته داری هر طرف — عاشق رویت چه من سرگشته داری هر کنار

مور زمژگان سنان گیسو کمند ابرو [illegible] — سرو قامت لاله خد سیمین عذار مشک [illegible]

زهره وش آهو وش ابرو کمان گیسو [illegible] — مشک مو فتانه گو طلعت بهشت عارض بهار

حقه لعل لبانت [illegible] ن در خوشاب — حلقه زلف سیاهت مسکن دلهای زار

خال هند و چشم [illegible] دو لاله [illegible] شد خم — شهره چو خوب و فالیه مو صورت نگار

آنچه در کان هست لؤلؤ در دو لبت نهان — هر چه در باده است مستی از دو چشمت آشکار

در عجب بینم ز نیرنگ [illegible] فسون بازیت — سحر ار دو چون خم زلفت پیغمبر [illegible]

گاه چون موسی کند [illegible] عیان — گاه [illegible] در حلقه [illegible] زنده وار

گه چه عیسی [illegible] زنده سازد [illegible] — گاه [illegible] آتش بگیرد او خلیل آسا قرار

طره طرار تو دلها بدستی آسیر — غمزه خونخوار تو [illegible] شکار

حقه لعل لبانت یک قنینه سرخ مل — عارض چون خورشید وارت [illegible]

افعی ار زنا خفته اند [illegible] گنجهاش تو — زین [illegible] رخ چشم سیاهت [illegible]

چون ز هاروی زند خود مرا من بعد ازین — گوشه گیرم کنم مداحی فخر کبار

دفتر دیوان تیغی و منبع قدرت رضا — آنکه دارد از وجودش حلیه موجود افتخار

مرکز ایجاد قدرت نقطهٔ چرخ وجود		اکمل دین هیکل توحید وجه کردگار
اصل کن معنی لا تغییر فرقان صاد مصداق		مظهر لوح ظهور حق تجلی اقتدار
دائره ملک وجود و پرگر معنی جود		قاهر موجود و کلک قدرت پروردگار
چرخ ملت را فتنی و تاج سر مدرا نهال		شجر ایمان را دری و نخل دین را شاخسار
جلوهٔ روی ایزد پرتو روی تو حق		لطف تو دار السلام و قهر تو دار البوار
هر که جوید اعتصام از رشتهٔ سعادت وقت سعید		هر که خواهد اقترابت در قیامت رستگار
گر نباشد لطف تو شامل بر اجزای فلک		بگسلد از یکدیگر اجزای طاق حصار
در زمین طاعت تو جمله عالم در سجود		در هوای خدمت تو چرخ و انجم بیقرار
آشکارا گر نگشتی فر ذات تو بخلق		هستی یزدان نمیگشتی عیان بر هوشیار
صورت ابداع انشا شد ز کلک قدرت		راز وجود تو بدی پیش از ظهور روزگار
آن زمان که نار و جنت بود در کتم عدم		امتیاز اهل جنت دادهٔ از اهل نار
از ریاض روضهٔ جنات تجری یک نسیم		از شرار شعلهٔ قهرت جهنم یک شرار
هر چه در عالم نهان اندر ضمیر تو عیان		زانکه قلب تو بود آئینهٔ ذات کردگار
مایهٔ لطف و عنایت را شجر تو منبتر		شاخهٔ نخل هدایت را شجر تو منبت بار
ایکه بی حکمت محکم نگردد جنین		ایکه بی امرت بزهدان نطفه نگیرد قرار
تا دهد بر عرش نور از غبار رشته‌ات		جبرئیل از شهپرش از در کهت روبد غبار
آنچه در توصیف ذو فرمود خلاق جهان		جمله را در طلعت زیبای تو کرد آشکار
هر کجا لطفت عیان کرد جنان اندر جنان		هرکجا قهرت بیان کرد شد شرر اندر شرار
تا ابد می بود خورشید فلک اندر ظلام		از ازل گر پرتو از رویت نکردی مستعار
تو هر از مدح علی و عترت و اولاد وی		هر چه بتوانی بگو زین به نباشد هیچ کار

در مدح نواب مستطاب فخر الدوله دامت شوکته

صبح چون خورشید خاور سر زدی از کوهسار ❊ یار من اندر در آمد باد و زلف مشکبار
او خرامان از جلو نظاره گانش از عقب ❊ از پی نظاره اش شد هزاران جان نزار
قامتش سرو صنوبر بود لیکن با خرام ❊ طلعتش خورشید خاور بود لیکن بیمدار
در دو چهرش ارغوان و در دو زلفش شاخ تاک ❊ در دو لعلش آب حیوان در دو چشمانش خمار
یکجهان جان بسته بند زلفش کمند اندر کمند ❊ یکجهان خسته بد لعلش قطار اندر قطار
از نگه هر دم ز مژگان صید جانها مینمود ❊ می ندیدم آهوی وحشی نماید جان شکار
ماه بودی عارضش هم ماه اگر بودی کمان ❊ سرو بودی قامتش گر سرو آوردی بهار
زیر ماه چارده او زنده چاهی از نگون ❊ چشمه حیوان نهاده در دو لعل آبدار
غمزه او دلنشین و عشوه او دلربا ❊ روی او سوزنده آتش موی او پیچیده مار
حلقه زلفش گشوده دم داشت در زلفش نهان ❊ مشک بیت حرف از حرف او بیز تر بار بار
یکجهان روح بودی یکجهان روحش فدا ❊ یکجهان جان بود یا دا یکجهان جانش نثار
خواستم لعلش ببوسم گفت هان گوهر مکن ❊ بوسه من شکر است و طمع تو بسیار خوار
خواستم گیرم در آغوشش بگفت ای بی ادب ❊ ماه کی در بر گرفتی و مهر کی آید کنار
خواستم زلفش ببویم گفت بنود خیر تر ❊ زلف من دارد همی چون افعیان اندر جوار
گفتم ای سلطان خوبان رحم بنما تا بچند ❊ لعل تو در خنده باشد دیده من اشکبار
تیر مژگان تو هر دم قصد جانم میکند ❊ میبرد هر که نگاهت از دلم صبر و قرار
از سر جان خیزم ار داری ز عشق من تو ننگ ❊ خون خود ریزم اگر داری ز وصل من تو عار
گفت هان گوهر بخواهی چند بوسه تو ز من ❊ گفتمش بیحد و مر خواهم ز لعل آبدار
تشنه ام بس ای صنم بر لعل شکر بار تو ❊ آنقدر خواهم ببوسم که نیاید در شمار

گفت تا مردم همی دیدم شبی هیچ و حساب　　قید خود دیدم بهمت خشت شد با اقتدار

زهره طینت مشتری خصلت سپهر مکرمت　　فخر الدوله برتر از جمله شهان تاجدار

آسمان رفعت و کان کرم دریای مجد　　آفتاب جود و بحر شوکت و کوه وقار

ای ز فر و رفعت تو قامت افلاک خم　　وی ز رخش طلعت تو چشمه خورشید تار

ناقص النور است پیش طلعت تو آفتاب　　فایض الجود است لطف عام تو خورشیدوار

می نگردد منکسف در عقدهای ماه و شمس　　گر بیاید زیر ظل معجزت ای زینهار

جنب جود و همت دریای عمان نیست موج　　نزد فر و رفعت نی بر فلک قدر عیار

گر نبودی آسمان در زیر ظل معجزت　　می نمودی مجلس بزم تو را کوکب نثار

رفعت تو از سپهر هفتمش گشته ننگ　　زینت تو از بهشت هشتمینش دارد عار

از سعادت می نماید هر صباح و هر پسین　　مشتری از طالع سعد سعادت خواستار

از هلال و فر چراغ دودهٔ خاقان تو نی　　دانه در نمایی از وی همانند یادگار

جامهٔ بر قامت تو راست آمد از ازل　　هم ز رفعت بود و بود هم ز عصمت داشت تار

آفتاب فر و اجلالی و چون طلعت مدام　　شوکت اندر یمین با دایک و همت در یسار

ای مهین بانوی عزت گزنی خدا است　　از مجره آسمان بسته نطاقی بنده‌وار

ای در دریای شاهی رفعت چون چرخ　　سر فرو برد از خجالت خوی چکیدش از عذار

حاتم طائی است از جود و سخایت منفعل　　فرقهٔ برمکی از مین عطایت شرمسار

در فلک ای صیس و کیوان نیز ز قهر و لطف تو　　آن یکی شد نحس اکبر وین یکی سعد کبار

گر نسیم رحمتت در بحر عالم بگذرد　　همچو طعم انگبین شیرین شود آب بحار

گر کف رادت تو عمان نیست ریزد از　　بهر خاص و عام در شاهوار از هر کنار

[illegible]　　تا که این گردون نه توع گرد شماید ضیا

دوستان و دشمنانت باد دایم در جهان	آن یکی دایم معزز وان یکی پوسته خوار
فر تو باد ا همی چون نعت گردون رفیع	عمر تو باد ا همی چون سیر کوکب بیشمار
گوهر از مدح و ثنای حضرت شاهنشه نگر	نکهت کامم تو خوشتر گشت از عود قمار

در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان در تهنیت روز عید غدیر

سحر که هاتف غیبم چنین بداد صفیر	که وقت عیش و نشاط است می بنوش دلیر
نه جام و ساغر و میناست در خور عیشش	بکش تو باده گلرنگ از خم عصیر
ازین میی که فرح آورد ترح ببرد	بنوش رطلی و عهد شباب از سر گیر
که کائنات لعیشند از طرب امروز	نشست جای نبی پادشاه عرش سریر
چه از تو جیش آباد شد عمارت دین	تو ام عمارت دل را ز باد کن تعمیر
بخواجه دو سرا آن شفیع روز جزا	چنین خطاب ز یزدان رسید در خم غدیر
که ای بریدم برفت نوبت جانب فرد	بیا فرندیم از مهر تو عدیل و نظیر
چه در جهان یکتائی بغیر ما نسزد	چنین بنجامه کلک قضا رقم تقدیر
علی عالی اعلی برادر است ترا	نما تو خلق زمان را ازینکار خبیر
مرا محمد علی و ترا است علی وصی	مرا علیست مصطفی و ترا علیست مشیر
مرا علیست کلام و ترا علیست حسام	مرا علیست غلام و ترا علیست وزیر
مرا علیست امین و ترا علیست قرین	مرا علیست معین و ترا علیست نصیر
مرا علیست بیان و ترا علیست روان	مرا علیست لسان و ترا علیست نظیر
مرا علیست جمال و تو را علیست جلال	مرا علیست کمال و ترا علیست ضمیر
مرا علیست بها و تو را علیست صفا	مرا علیست جلاء و ترا علیست ظهیر

علی است راه هدا و علی است گنج عطا — علی است قلعه گشا و علی است خیبرگیر

علی کلید فتوح و علی است حجت بر حق — علی است کشتی نوح و علی است ابر مطیر

علی است آتش طور و علی است شمس نور — علی است ناصر و منصور علیست غوث مجیر

علی است مظهر ذات و علی است عین صفات — تجلیهای مرا او است آفتاب منیر

علی ز بعد تو بر جمله کائنات خدیو — علی ز بعد تو بر جمله ممکنات امیر

بخانهٔ رسالت علی است مشعل نور — بر آسمان ولایت علیست مهر منیر

همه صفات خدائی ز طلعتش پیدا — به بیند از رخ او هر که راست چشم بصیر

نه بی اجازهٔ او میکند قدر تمهید — نه بی اشارهٔ او میکند قضا تقدیر

بیک توجه او سنگ میشود گوهر — بیک تصور او خاک میشود اکسیر

چه نیست طاقت استماع اوصافش — صفات معدودی نموده ایم یسیر

تمام وصف کمال و صفات و ذات است او — اگر کلام مرا هر گشایش است تفسیر

اگر ز همت او تا بحشر گویم باز — ز فضل سعدی او نگفتم عشر عشیر

بممکنات جهان از برای رتبهٔ او — بگو که جامهٔ ممکن برای اوست قصیر

بروز حشر بود از عذاب نار امین — هر آنکه دارد حبش بدل بقدر شعیر

نمیرسد بنگارش هزار یک فضلش — تمام خلق دو عالم اگر شوند دبیر

ز حب او شده احیا بهشت و کوثر و حور — ز بغض او شده برپا شرار نار سعیر

ز یک توجه خود شاه ناصر الدین را — فراخت قبهٔ چترش ز نه سپهر اثیر

نصیر دولت پهلوی ملک و هیکل جود — ظهیر ملت و شاه کل و جود و فخر کبیر

هزار ماه در ایوان بر او ستاده غلام — هزار تیر بگردون بر او نشسته دبیر

به سهم آنکه بجت جوان و رایت جم — نموده کشور عالم بقبضه تسخیر

خدیو دهر که او را زمانه بست ستا | ندیم حضرت او را عطارد است دبیر

عنان کار جهان برید جلالت او است | مدار چرخ چه بیهوده میکند تدبیر

بنزد رفعت او چرخ و انجم است صبوح | بجنب همت او یم و قلزم است غدیر

بنازم آن صدفی را که پرورید چنان | چنین در یتیمی آنکو به بطن و ضمیر

بهار دولت و نخل کمال و بیخ جلال | نهال عزت و مام ملک سحاب مطیر

نوید همت و کان سخا و کنج عطا | فروغ ملکت و شمع عفاف و مهر ستیر

بغیر وهم نباشد براو قرین و همال | بجز خیال نشاید براو عدیل و نظیر

همی چکد عرق انفعال خامه ز شرم | کنم چه وصف عفافش بصفحه تحریر

جهان ز نعمت او مشبع ها اگر نه عجب | که آفتاب بتابد بذرهای حقیر

همیشه تا که خم تار زلف محبوبان | کشند صد دل عاشق بحلقه زنجیر

ترا بکام خلیل است مباد جز شکر | ترا لقلب عدو نیست مباد جز شمشیر

چه سود گوهر از شعر و مدح شاهانش | کسی که شعر تو هرگز نمیخرد بشعیر

در مدح صدر علماء ستر تبریزی

ز سیر چرخ چه گشتی سپهر مشعله مجدبر | هوا گشت مزین ز مالش اختر

جهان نگشتی مانند روز عاشق تار | نمود خیمه خضرا چه نیلگون معجر

بدان صفت که بدی عادتش کنار افق | بروی میان نکشیدند زنگیان لشکر

چه او فتاد بگردون شکست بر رومی | ز آسمان نمایان شد چهل و هشت صور

چه صورها که ندیده است دیده نقاشش | چه نقشها که ندیده هنوز صورتگر

که از میان ثوابت عیان شدی سیار | ببرج خود بدی هر یک چه شاه در کشور

زحل نمود در خر خوشتر زینت شرف | بدان صفت که عروسان بخوانه شوهر

نمود طلعت خود مشتری هم از عقرب
گر آبگینه نماید به ترمی اصفر

شدی ز خانهٔ میزان عیان رخ مریخ
به پرتوی که می لاله رنگ در ساغر

ز برج سنبله ام روی خویشتن بنمود
چو آفتاب درخشنده زهرهٔ ازهر

عیان همی ز ترازو رخ عطارد شد
بزینتی که نماید بعاشقان دلبر

من از زمان بزبان داشتم شکایتها
گهی ز بخت خود و گه ز چرخ دون پرور

که ای فلک چه بخواهی ز خستگان ضعیف
بدار دست تعدی بیا ز ما بگذر

بجای شاهد رعنا بغیر اشک و آه
همی ز جور تو با من نخفته در بستر

ز ظلم تست شکایت همی مرا بحد
ز جور تست جراحت بدل مرا بهر

ز سیر گردش خود مهر تو سپهر عمم
بجای ساغر می دیده‌ها همی خون جگر

سپرده‌ام بعیانم بدست رنج و الم
نشانده بنهانم در آتش و آذر

ز بغض من زمان تا بکی کنی گردش
بکین من بجهان تا بچند ره یکسر

تن ضعیف بفرسوده ز محنت و غم
بخواهی از من مفتون مگر تو خون بدر

شکیب و صبر گذشتی و نیست طاقت و تاب
ز هجر یار بپایش از آن دلم مشکر

چه با سپهر بدین گفتگو بدم تا که
بگوش هوش بر آمد صدای حلقهٔ در

چه در گشودم یار من ز در شدی داخل
چو آفتاب که از مشرقش بر آرد سر

دو زلف او ستمگر برخ ز جنبش باد
بگوی زلف بخوانش و مار افسونگر

گرفته پرتو حسنش شعاع از خورشید
ربوده رنگ رخش رنگ لالهٔ احمر

ببسته بود جهانی بچین حلقهٔ زلف
نهاده بود ز مشک ختن بماه قمر

ز حسن فر وحشه بود آنچنان که ز تو ام
چو آفتاب همی تابشش ز روی بصر

ز جلوه اش بر من مستغرق گشت خیال
ز پرتوش بزمان مستعار گشته قمر

بجای آنکه دهم و بگرفتمی در آغوشش … چه بر …
همی کشیدم تنگش بسر چو روح روانش … بند …
ز بس که بوسه زدم بر زبان چو لعل لبش … بر …
دو زلف پر شکنش آنقدر ببوییدم … پرستنده … مجمر …
نگار مهوشم از روی انبساط … گشود لعل گهربار و گفت ای …
شده است کوکب بخت … که امشبی ز وصالم شوی تو کامروا
ترا که نزهت شد بهشت … ز جای خیز و بسوزان سپند در مجمر
در سرای به بند و کشا سر … تا … هیچ …
تا که امشبی تو بر و یم شراب عیش و نوش … غنیمت است که دنیای دون بود بگذر
بگفتمش که بسی ای نگار منفعلم … مرا که نیست زری خالی است کیسه ز زر
بگفت با رسا و … شراب … ترا که هست بخانه زر سینه و زیور
بگفتمش که کلامت فزود بر شرمم … مرا که نیست … مرا که نی زر و …
مرا که نیست دفینه بغیر درد و الم … مرا که نیست بسینه بغیر داغ جگر
گشود لعل دربار خویش گفت ای یار … بهیچ روی … نکنم باور
تو شمع انجمن شعرای شاهجهان … چگونه نیست ترا زر و سیم و …
ز بهر گفتن در سخن بوتی امروز … یکی ز جمله دانشوران بود …
چه مانده والمت چون تو سخنوری دانی … چه غصه زر و سیمت ترا که …
بگو قصیده بخوان نزد ناظم شاهنشه … مخلعت بنماید … تا سر
همی ببخشد از من خود زر و گوهر گنج … همی سرت بفرازد ز گنجینه …
دهد ز جود نگنجد زر و سیمت … که از شماره اش عاجز شود دو صد …

زمین خویش ببخشوده بتخت بر خاقان — ز جود خویش عطا کرده تاج بر قیصر

بکسب حشمت و جاهش سپهر نازد و — هزار مملکت سلجوق و دولت سنجر

نشانهای دهر و خاک سا همه داده — بهر کجا که جهان شد بعیب او صغیر

هنر ز شوکت او رفعت سپهر قصیر — به پیش همت او بحر قلزمست حقیر

بهر چه عقل بسنجد وجود او ارفع — بهر چه وهم بسنجد جلال او برتر

هنر و جاه همی در جهان بپا بادش — که یادگیریش گردون بود خدا مجیر

نه کو هر انجمن شعر تو ز دست زبان — ز طبع اوست که ریزد ز کلک مرد گهر

ستود چهره زیبا و از پس تعلیل — ز بعد نعت حبیب آن رسول کشور
نمود طلعت خود بس نعایم و بلیده — ز بعد راز ج دی طبع از پس سعود دیگر
عیان همی ز پی اجنبه مقدم شد — نمود چهره خود هم ز پشت پس بوجهر
بدین طریق همه را دکهکشان در پیش — بگشت زار شود چون قطار نیلوفر
چو من سیاحت بجان نمود می نا که — رسید قاصد و آورد نامه دلبر
گرفته نامه و بوسیدم و گشودم چون — بنود نامه بدین حقه پر از عنبر
چنین ز کلک نگارین نوشته بود بنا — بنود کلک که بود از فرشته سیه پر
بسی فصاحت و الکش عبارت شیرین — همه نگاشته بود تا بهیچ [illegible]
که در کلام تو دانشوری و دانش — تو را ادیب [illegible]
شراب چنگ و رباب بزم ما دچهر — که [illegible]
رسید نامه من چو نامه بدن [illegible] — که گشت [illegible]
هر آنچه بود سپاس بزم ما دیدست — ز مهر [illegible]
همی ز نظم نگارین تو [illegible] — ز شوق [illegible]
[illegible] — [illegible]

نداند که ملک بود یا که حور و پری
بدین حال [illegible]

سلام کردم و بنشستم به پیش
چو سعدی سخن کی کرد در بین یکدگر

جواب گفت و [illegible] بنواختم [illegible]
[illegible] سفر [illegible] چرخ نهاد

حجاب عاشق و معشوق از میان برخاست
ز باده چون بکشیدیم یکدو ساغر

ز [illegible] بساط [illegible] ست [illegible]
به پیکر چو [illegible] نگار سیمین بر

[illegible] نشست [illegible] بوس [illegible]
به از هزار روانش کشیدم اندر بر

[illegible] چون چنگ
[illegible] زنافه اذفر

[illegible] دیدم
هزار چشمه حیوان در او بدی اندر

[illegible]
عیان ز چهره او جای بوسه [illegible]

[illegible] زنار
گهی [illegible] و گوی از مرمر

[illegible] بالین
گهی [illegible] لب [illegible] بستر

[illegible]
گهی دو زلفش [illegible] چه مشک تتر

[illegible]
گهی ز شوق [illegible] زبر

ز [illegible] دلکش
هزار بار [illegible] دیگر

باده [illegible] دوست
ز بس که خورد از آن لعل لب احمر

نخفتم در بر آن نگار تا دم صبح
[illegible] جبین با [illegible]

حقیقتی که در آن شب عیان بنمودم
ز بهر دو لعلش [illegible] خلد

ز وعده وصل در آن شب نخوردی خفتم
حرام بود در آن شب چه خواب و چه خور

بدیع بس به جهان کا [illegible] رسیدم
به مقصدی که ندیدی ز روی اسکندر

از آن بگفتم این شعر دلکش شیرین
بماند در جهان این [illegible] از گوهر

در مدح نواب مستطاب فخر الدوله دام عمره

که دیده جز تو در عالم نگار دلکش و دلبر
لقب به درج مدیح تو سر تاج و بتان سرور

که دارد جز تو اندر باغ حسن و دلبری اثمر
ز لاله رو و سیب و سنبل و سیمبر و نسرین بر

شبیه موی و شیر خوی و نکهت آهو کمان ابرو
پریروی و سمن بوی و سیناتن و کافور سیمابر

شکسته از جبین و لعل و رخسار و خم زلفش
زمه تاب و خضر و آب و کان رنگ و ز ریحان تر

نخیزد تا جهان باشد بمانند تو شیرین لب پری پیکر
نه از چین و نه از روم و نه از خلخ و نه از کشمر

ز طعم و آب و رنگ و بو خبر دارد لبش دایم
شکر از طعم لعل اب و آب و مل از رنگ و عنبر بو

آفاقت در جسم موی ندیم خرم جعد شش
همیشه گوشه شکنج و تاب و چین و حلقه عنبر

برد از خط و خال و غمزه و چشم غزال ازغر
ز دل صبر و ز سر هوش و ز تن تاب و ز جان جوهر

قد و چهر و دهان و لب حکایت از جنان دارد
ز طوبی و ز فردوس و ز تسنیم و هم از کوثر

ترا حاجت به چیزی نی که در روز دغا باشد
ز رگ تو خفتان و سلاح ابرو و غمزه خنجر

به تن نادر بود تا جهان تو بند عمر باشد زان
خط ریحان و پیالب خندان رخ انور

نماید گر شکر خنده شود اینجا زبس منده
درج و بی شکر گل سوسن می احمر

مرا زین پس اگر بودی در این عالم چه خوشبودی
لب جوی و لب کشت و لب یار و لب ساغر

بفخر الدوله مدح ارم که دارد از جلال خود
سطیح و حضرت خاقان خادم در گهش قیصر

فلک مجد و فلک قدر و فلک رفعت فلک دربان
ملک روی و ملک خوی و ملک تو بی ملک پرور

بود از پرتو اجلال و جاه و قدر در عالم
سپهر تیر و ماه مهر و چرخ و بهشت جلد نامشتی اختر

شود چاکر کند خدمت بهر کردن بیرون فرمان
چه چیپال و چه خاقان و چه فغفور و چه اسکندر

بود تا هند و بر حبش و مهر از جلال او
یکی خادم یکی بنده یکی دربان یکی چاکر

ز او خلد و سپهر و آفتاب و نجم و زمین دارد — یکی زینت یکی رفعت یکی پرتو یکی نور
شهان ترک و چین و روم و هند و ... خسرو — یکی طوق و یکی یاره دگر یکی منطق یکی افسر
درخت عزت و جاه و جلال و قدر او دارد — سعادت بیخ و رفعت شاخ و حشمت برگ و دولت بار
کف دریا بخشش مضا ... عیسی ... دانا — وقار بخشش و جود ... و ... بر
ز قدر و رتبه جاه و حشمت ایوانش نهد هر یک — جبین جمشید و سیر بهرام لب کاوس و رخ نوذر
ز بهر بذل و بخشش و هر جود او همی باید — رخان از زر ... عنبر ز کان ... معدن زر
جبالش عزت گردون عطایش ... — ضیائش پرتو انجم وجودش مفخر کشور
همیشه تا بود مطلوب خلق این چهار از عالم — زمان خوش ... رخ دلکش ...
بماند در جهان جاوید بادش تا جهان باشد — بهار عمر ... یاد ... با عمر ...

در مدح حضرت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب ...

همانا بسته زلف بت بر گرد چرخ زرنگار — از پی هیئت ... یکی ... [illegible]
ز ... عیسی که در وجد ... [illegible] — این چه ... هستی که ... [illegible]
ز ... عیش ... جان ... زرکش ... [illegible] — تهنیت ... [illegible]
از ... [illegible] — بر سر ... از عنبر جنت نثار
[illegible] — از ... شاهی که از هر کنار
[illegible] — ... دل ... [illegible]
[illegible] — تا بیارایند جنان چون ... [illegible]
[illegible] — ... [illegible]
[illegible] — وز یکی ... حور ... [illegible]
[illegible] — وز ... زلف غلمان ... [illegible]

آن یکی گوید که صبح فرخنده عید سعی عیان
وین یکی گوید که روح فزا جنتی [illegible]

پرتو یزدان تجلی میزند بر کوه طور
یا قسیم ابر نیسان از برای نو فرمان

یا که دست ارد کار از پرده خواهد شد برون
یا شود خود آشکارا طلعت پروردگار

یا نه سحر در درون پرده سر اسرار است
صورت هستی نماید خویش را بی اضطرار

مظهر ایمان علی بن ابوطالب که هست
آسمان ملت شرع محمد را مدار

آیت کبری صراط عدل و میزان حساب
نور ایمن باب رحمت والی روز شمار

افسر لولاک تاج معدلت اکلیل عدل
هیکل احسان سجل مجد طغرای وقار

امر کن ماهی لا لفظ نون حرف با
قیم قرآن شفیع حشر وجه کردگار

چشمه کوثر لوای حمد فردوس عدن
فیض اول گنج ایزد داور لیل و نهار

خط توقیع و سپهر مجد و طومار شرف
دفتر فضل و کتاب معرفت فخر کبار

کلک تقدیر قضا و شهسوار لا فتی
تاج [illegible] آنکه در آسمان اقتدار

نقطه پرگار هستی و شه دیوان علم
منطقه چرخ جلال و [illegible]

قطب افلاک وجود و محور اسرار جود
[illegible] چون جنتی ناظم هفت و چهار

کعبه دین مروه ایمان منای امن و جان
مشتری آیین صفای رحمت [illegible] کار

تاج منهاج شریعت مرکز فضل و جلال
باغ عزت را نهال و شاخ سدره را [illegible]

نخل جنت بار رحمت [illegible] چشمه [illegible]
شاخ عز و برگ جود و بیخ فر و [illegible]

ای که نام [illegible] حق [illegible] ذو الجلال
وی صراط [illegible] کردگار

کشتی ایجاد عالم را توئی تو ناخدا
عرصه میدان هستی [illegible] شهسوار

ای [illegible] اعظم حکم از باد و خاک
ای [illegible]

ای [illegible]
ای [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای کمالت معرفت قدر یزدان عیان | وز جمالت [illegible] را آیینه دار

نطفه در ارحام و ابدان از تو میگردد جنین | روح در اشباح جوهرها از تو [illegible]

میخورد روزی ز رحمت هر خار و خس | میبرد قسمت ز خوانت [illegible] مور و مار

ای ثبات ملت یزدان ز بازویت قوی | وی بنای [illegible] استوار

عقل امکان از صفات مستفادت مستفیض | نور هستی از فروغ ذات پاکت [illegible]

صانع هر جزو و کلی و جلال لایزال | خالق هر ماء و طین و [illegible] ایزد دادار

واجب مطلق [illegible] گر ترا گفتن کفر | ممکن [illegible] ترا [illegible]

لیک چون عکس [illegible] تا [illegible] | ور نه یزدان نباشد [illegible]

خالق ثانی توئی [illegible] حکم [illegible] هیچ | [illegible]

ای ثبات مملکت بیرون ز حد و هم و قیاس | وی [illegible]

ممکن واجب نما و واجب ممکن صفات | چشم [illegible] نیند [illegible]

جامه [illegible] قصیر [illegible] واجب بلند | از برای قامت [illegible] خود [illegible]

نی خدای واحدی لیکن جلال خالقی | جملگی [illegible] گشتی آشکار

عقل گوید پای از این دایره بیرون منه | عشق گوید عقل را گردن نه ای هوشیار

عقل گوید بر وجود تو منم فرمان برا | عشق گوید عقل را [illegible] بسمل [illegible]

عقل گوید من فرو رفتم در این بحر عمیق | عشق گوید رو مرا [illegible] هیچ [illegible] بکار

عقل گوید بس کن [illegible] هر که [illegible] هوش | لب ببند از گفتگو با مدح شاهنشه بیار

ناصر الدین شاه غازی آنکه از جود او | طعنه زد [illegible] ساقی [illegible]

کان جان [illegible] کیهان زینت تخت کیان | [illegible]

هر کجا لطفت بود جنات عدنستی عیان / هر کجا قهرت بود نیران دوزخ آشکار
ابید تو کرزنام حملهٔ هنگان و لیث / منیت در هنگام بخشش در کف تو اختیار
ای بهر گاه همه شاهنشهان شه تاج / وی درا یونهت همه اشکانیان چتر بار
عدل از کسری حشم از خسرو رتبت ز جم / برده گوی جلال و جود و عدل و افتخار
ای ز داد و معدلت در عهد تو شاهین نیم / پرورانده صعوه را در شهپر خود دایه وار
چون قوام ملت احمد تویی زان در ازل / شد سزا ز تیغ تو نایب مناب ذو الفقار
با سموم قهر تو حنظل بر آید از شکر / با نسیم لطف تو ریحان دمد از نوک خار
ای تهمورث حشم دارا خدم آذر پرند / وی تو افریدون کرم ثعبان سنان ضیغم شکار
چون فروزد لمعهٔ تیغ تو هنگام مصاف / باد گردد پر ز تن در ابر گردد پر شرار
ای ز عنف تو مصور آردی بر خزان / وی ز خلق تو مبدل فصل دی بر نوبهار
ای صفای خلق تو با جنت المأوی عجین / وی شرار تیغ تو از نار دوزخ یادگار
مختصر بگذار مدح خسرو گردون خدیم / تکمله بر گو تو از دریای در شهریار
مهد علیا ستر کبرا درهٔ درج حیا / آفتاب برج عفت نام شاه تاجدار
ای عفافت ز ازل حایل میان جسم و جان / وی کمالت تا ابد مایل به تمکین و وقار
مخزن درهای از جلالت بدیع / گر نهال بود در شاهنشهی آورده بار
صد چه بلقیس و قرین تکیش و کینا بون و هما / بر در اقبال تو بهر شرف خدمتگذار
طاق گردون را کجا با رفعتت گیرم سریع / ابر نیسان را کجا با همتت گیرم عیار
همتت را لا ترا از امواجها اندر رنجور / رفعتت را لا ترا از اوراق طاق حصار
بر بجای لاله و نسرین دمد در و گهر / قطرهٔ از ابر دستت گر چکد اندر قفار
ای ز بهر مدح تو الکن همه دانشوران / وی ز بهر بزم تو ناهید چنگی بیکار

از کف زربار تو باران نوبهاری خجل | از نهیب دست بخشش تو دریای عمان شرمسار
از ری ابری که چنان در راه صدف بارید چنین | نیست اندر هیچ صدف رخشنده در شاهوار
تا بریزد در و گوهر بر زمین غواص چرخ | تا بروید لاله احمر ز کشت مرغزار
در بپاش و در ببار و در بریز و در بریز | در ببخش و در ببخش و در بیفشان و در بیار

در مدح حضرت صدیقه طاهره فاطمه زهرا در مولود آن حضرت علیها السلام

دوش چون چرخ مینافام چون کردی حمایل گوی زر | بگشود در سطح فلک سیمرغ زرین بال و پر
پنهان بمغرب شد غسق پیدا ز مشرق شد شفق | پیچید سپهرا چون ورق بگشود طومار سحر
کان شاهد شکر دهان یغمای دل آشوب جان | نی بلکه جان صد جهان ناگه مرا آمد ز در
ستا ختن پاره گل سنگین دل و پیمان گسل | یاغی بلای دین و دل آرام چین شوخ تتر
زلفش همه چین و شکن موئیست آن اندر بدن | از رخ برافروزد چمن چون چهره سازد جلوه گر
رشک همه سیمین تنان آهو نگه مژگان سنان | رفتار چون سرو روان گفتار چون قند و شکر
مه طلعت و خورشید روشن رخ و تاریک مو | خونخواره و شد خو سیمین تن سیماب بر
جز عشق دلها رده جعدش گره اندر گره | پیچیده درهم چون زره چین چین فتاده تا کمر
بر عارضی چون ارغوان افشانده برگ ضیمران | ز ابرو خدنگی چون سنان مژگان بدیده نیشتر
گوهر نهفته در لبان شکر گرفته در دهان | زلفش برخ ماندی بدان کو فتنه در عاشقتر
چون شام یلدا موی او چون شعله سوزان روی او | بنشسته خوی بر روی او چون بر گل و لاله مطر
در جرعه مجمر وار مل در روی یک گلزار گل | بر گردنم بنهاد غل افکند بر جانم شرر
مفتون مویش مشک ختن شیدای اشکش انجمن | مقتول چشمش مرد و زن حیران خطش ماه و خور
رشک بهار و نزد و بن در دلبری نقاش چین | نگشیده بد هر کرخش نقش معانی صور

بر پرنیان ز پیکرش نقش صفت نهد جان در کش | کاه بجلوه و خوی روشن برگزیند [illegible]

ویرانه‌ای ز او شده هر دلی ز جمعیت بر خطا | هر دو جهان را حاصلی نبود ز وصلش جز هنر

ای عنبرین خط و روی پری در تو سیم [illegible] مشتری | بنشاندی بود از دلبری در غنچه مرجان در

گل پیش روی او خجل نادیده نابیند کسی | در حسن روی خود بسی روشن بس کبر [illegible]

دیدم جمال و حسن او گفتم فروغ جلوه‌اش | بهوشش [illegible] خیره [illegible]

اسیم سر حسنم ز جا گفتم که صبح [illegible] مرحبا | سلطان کجا سوی [illegible]

بر چشم و سر بنشاندمش جانب رفیدم [illegible] | بوسه ز لب بستاندمش [illegible]

گفتا که جام می بده لبریز و پی در پی بده | با چنگ و نای و نی بده [illegible]

زان می که غمها بشکرد شادی بهار آید بر | بس حرفی در دل [illegible] سور [illegible]

تا می توانی باده خور با مهربانی ساده خور | بی صدوقی ندارد خور تا کی خوری خون جگر

بخت کنون فیروز شد روز همه نوروز شد | شادست همه چون [illegible] بگذشت ایام کدر

خاطر بپای ارتعب مجلس بیارای از طرب | کام بگیر از لعل لب شادی بیار و غم ببر

گر عالم قدس بقا هم عرصه دار فنا | امروز بنهاده است پا تو با وجه خیر البشر

دخت شهنشاه عرب زهرای مرضیه لقب | حورای انسیه نسب بحر نبوت را گهر

جنبش مطلع از اصحاب خدا [illegible] ملک | از شرم رویش در فلک شاه معجز شق القمر

فیاض فیض انس و جان لسان احمر الجهان | دوزخ ز لطف او جنان جنت ز قهر او سقر

منصوب حق منصوب او عالم همه مغلوب او | هم بنده مشکوب [illegible] خدا در [illegible] با خبر

آیینه ذات خدا در شأن او [illegible] اتی | فرمان نویسد بر قضا [illegible] قدر

عین صفات و [illegible] باطن و | اندر مشیمه [illegible] نقش صور

مفتاح [illegible] جان عیسی [illegible] زمان | دانا به هر راز نهان [illegible] خیر [illegible]

اسماء ذات کبریا شمع هدایت را ضیا — تاج نبوت را کیا شرع نبی را مستقر

خورشید چون از خاک پا برکند کشتی را جا — بر نوح صد دادی این ندا بر کوه که ربی لاتذر

بحر کرم کهف امان کمتر چند مشتش و سلیمان — هرگز نباشد زینجهان غیر از ولای تو ثمر

خورشید ماهی چه سری دیباچه هر دفتری — گنج و ذخیره داوری عالم زمینش مفتخر

چهر مه نقار اختری بحر عطار اگوهری — نخل هدایت را بری درج جلالت را درر

معنی همت [illegible] نسخه [illegible] کاف و ها — تاج جلال انبیا باغ رسالت را شجر

جن و ملک را حکمران بر اوج [illegible] — گر جود تو جوید از جهان گردد شود زیر و زبر

شد مفتخر [illegible] عالم پیش [illegible] — تا کرد از کرم روی بر بام شاهنشه نظر

شد مهر گردون چاکرش امر حلقه برگوش [illegible] — از هر چه جوانم بر [illegible] قدر و جاه و مجد و فر

سعد [illegible] از جاهش فلک [illegible] — تدبیر با تیر وشش چک تقدیر با حکمش بدر

کان شد [illegible] — یک اسمان مهر [illegible] از دانش و فضل و هنر

عالم زمینش بحر [illegible] خجل — ابر از کف او منفعل زانسکه می بارد گهر

از رخ بر افروزد [illegible] — بحر کرم گنج عطا کنز سخا و کان زر

بر در گهش طغرل [illegible] شام و سحر [illegible] — جودش [illegible] عالم شد [illegible] گیتی مشتهر

خیزد [illegible] از خاک او [illegible] شکر گفتار او — با کف گوهر بار او سجاده تا شد چون هدر

تا سیر دارد آسمان گردد با اطراف جهان — تا در فلک [illegible] اختران [illegible] در عالم اثر

پیوسته شاهش کامران [illegible] — دریای جودش بیکران نخل ملالش بار ور

گوهر مدیحش از [illegible] پایان [illegible] — بگذر تو از این حیله بگذار مدحش مختصر

نامی توانی در جهان که فخر [illegible] — کامروز زینسانی عیان تشریف [illegible]

در مدح سرکار شریعتمدار عمدة العلماء الثقات المجتهدین و زبدة الفقهاء المحققین

القاآنی حاجی شیخ جعفر شوشتری در سال ورود طهران

سحرگهی چو عیان شد ز چرخ اثیر / بیامد از در من آن ماه خلخ و کشمیر

به پرتوی که نماید قمر در استقبال / بجلوه‌ای که عطارد کند در اوج مدیر

قدش چو سرو ولیکن چو سرو سرو روان / رخش چو بدر ولیکن چو بدر بدر منیر

لبش چو لعل لبانش هزار تن مفتون / بچین زلف سیاهش هزار دل زنجیر

نمود طره او دلیل واللیل اذا یغشی / نمود طلعت او شمس والضحی تفسیر

برافتاب پرکشیده نافه‌های ختن / بماهتاب فروهشته طره‌های عبیر

بهر کمند خم موی او هزار شکنج / بهر شکنج سر زلف او هزار اسیر

نیوفتد ز غم او شور بنهاد بشر / خیال طلعت او کسی کند ضمیر

نه قامتش را در بوستان سرو عدیل / نه طلعتش را در گلستان حسن نظیر

ز حلقه سر زلفش نمیرمید دل / چه از کمند شهنشاه صید در نخجیر

قدی چو سرو رخی ماه و عارضی چو سمن / سری چو عاج و تنی سیم پیکری چو حریر

سواد حلقه موی و بیاض طلعت او / یکی سفید چو شیر و یکی سیاه چو قیر

مرا که از همه عالم گریز هست ولی / ز حسن و طلعت او در زمانه نیست گزیر

ز پی شنیدن گفتار و بهر دیدارش / تمام عضو من از شوق شد سمیع و بصیر

بگفت خیز و بیاور ادای مژده من / که میرسد ز ره نیک شکر رب قدیر

جناب جعفر کز فرط علم و دانش و فضل / برازهای نهانی ضمیر اوست خبیر

ستاده از پی خدمت همه وضیع و شریف / نهاده جبهه طاعت همه کبیر و صغیر

فدای خاک رهش هزار چرخ بلند / نثار مقدم پاکش هزار عالم پیر

زمانه گفت قضا را که هین بکاش بپوس — ستانه گفت قدر را که های غاشیه گیر

چراغ ملت و شمع هدی و مشعل دین — غیاث رحمت و غیث زمان و غوث مجیر

کنوز حکمت و دریای علم و منبع حلم — محیط دانش و اصل کرم سحاب مطیر

سپهر همت و روح وجود و جوهر جود — نهال عزت و نخل کمال و فخر کبیر

ستوده قدوه دین آنکه صیت دانش او — چه آفتاب درخشنده گشت عالم گیر

چراغ ملت احمد ز مین او روشن — بساط شرع محمد ز عدل او تعمیر

گر عرض و طول جهان بود و تا جامه بود — برای قامت قدر و جلال اوست قصیر

بگرد مرکز حزمش قرار توده خاک — بدور نقطه عزمش مدار چرخ اثیر

جهان جود و جلالت که آسمان فلک — همای همت او است آشیانی حقیر

ز فضل اوست جهان منبع اگر نه عجب — که آفتاب بتابد بذرهای حقیر

همه کفایت او آمده بخلق معین — همه هدایت او آمده بشرع نصیر

بر مهروان هدایت ضیای اوست فتوح — بر آسمان شریعت بدایت اوست منیر

پی شنیدن وصف سخنوریش بال چرخ — پی نگارش وصف سخنوریش نازد تیر

بغیر وهم نباشد برای او قرین و همال — بجز خیال نشاید برای او عدیل و نظیر

بکلک و خامه هیچ کس نیاید فردوس — حدیث خلق و صفاتش اگر کنم تحریر

کسی چه گوید از قدر و جاه و اوصافش — زند فضایل او را ملک بعرش صفیر

ز جود بحر و بکف موسی و بدم عیسی — بنقل نور و بنیل مهربان برای بصیر

تمام عرصه گیتی ز عدل او معمور — تمام کشور عالم بعلم او تسخیر

بنزد رفعت او چرخ خادم است مطیع — بجنب همت او وهم و فهم هست صغیر

همیشه تا که مدار کواکب است فلک — برای نیک و بد خلق هستند تا بشر

هرانکه هست عدو ولیش همیشه باد غمین . هرانکه هست حسود و دشمن همواره باد ضریر

در مدح مهد علیا و ستر کبری

ای زلف پرشکن ز تو ام تیره روزگار . وی از حلقه زلف تو ام جان و دل فکار

مشکی تو یا عبیری یا شاخ ضیمران . یا سنبلی که سر زده از اطراف جویبار

که بمثل چه عقرب جراره شکل دراز . که بامثل چه افعی پیچنده جان شکار

گاهی بپای عاشق بیدل سلاسلی . که چون کمند رستم زالی بگیر و دار

دلها کنی ببند و بجا نهاده ای گره بند . سلطان کشور حبشی یا ز زنگبار

آشفته و شکسته و تیره چه بخت من . سوزنده و کشنده تر از حد ذوالفقار

جان در شکنجه دارم از زلف پرشکنج . دل بیقرار دارم از آن جعد بیقرار

از یک کرشمه یار دل ما ز کف ربود . آری چنین برد دل سرو سمن عذار

گر تشنه زاهد است ز صهبا و سلسبیل . من تشنه تر بدان لب میگون آبدار

دل بسته اند خلق بمال و بجاه . من بسته دل بدان خم زلفین تابدار

ای ماه مشکموی من ای شوخ ختن . وی یار مشکموی من ای لعبت تتار

از کمینه تا بروانم زدی شرر . من سوختم چنانکه از آه پرشرار

در حیرتم که شکوه ز جور تو کجا برم . جز در حضور مادر سلطان تاجدار

مهری چه بود و هست جهان و جهان فر . آن چشم آفرینش و ای فخر روزگار

در حسن تجلی بسته سپیده بلندیت . در پیش رای روشن تو تیغ مهر و ماه تار

تا کهکشان نظیر تو هم در ایت نیاید . نادیده چشم دهر چه تو در شاهوار

جود کفت چه ابر بهاری و نسیم . هر صبح و شام بهر خلایق کند نثار

هم گوهر عمانی و هم معدن سخا | شاهان همه بدید که جود تو خاکسار

گر یک نسیم رحمت تو در چمن وزد | بر جای لاله لعل بروید ز مرغزار

با رای تو قضا و قدر را چه اعتماد | با حکم تو مدار فلک را چه اعتبار

خوانند از ازل به زمین نام عفت | گردید سطح خاک از آن روی استوار

بر نه سپهر کرد مباهات گر زمین | می زیبد ار کند بوجود تو افتخار

آن مهر انوری که ز عز و جلال تو | گردون کمر به بندگیت بسته بنده وار

گر پرتوی ز روی تو افتد بر آسمان | گردد ز شرم روی تو خورشید شرمسار

گر نکهتی وزد ز سویت به خیزران وردی | فصل دی خریف شود رشک نوبهار

در هر زمین که ابر عطای تو خیمه زد | اکسیر بر دمید ز خاکش بجای خار

بر گرد آستان تو حسرت برد فلک | کی کاشکی بجای تو من بودمی غبار

تا هست اختران را اندر فلک مسیر | تا هست آسمان را بر این روش مدار

اندر جهان بملک پیوسته جاودان | بدخواه تو همیشه دل افکار و تن نزار

که هر زنی که فخر نماید ز مدح تو | تا گشته مستشاعریش در جهان شعار

قصیده در مدح صدیقه طاهره فاطمه زهرا سلام الله علیها

باید کر یو نه گشت طارم اخضر | گشت مزین هوا ز تابش اختر

نقطهٔ زرین کشید سر بگریبان | مجلس ما کن ز نور باده منور

از سر ما بر خمار بادهٔ دوشین | در کف نه شراب در قدح زر

برنگی چون بهشت و یا رچه حور آیت | خیز و بسوزان سپند و عود مجمر

شمع افق گر فرو نشسته نشد | مهر ما را ز شمع انجم انور

زلف سیاهش که ز مشک ختن برد — نرگس مستش شکست باده ز ساغر

بر سر مژگان نشاند چنگل شاهین — بر رخ انور کمند جعد معنبر

گلشن رویش ورق ورق گل نسرین — باده لعلش قدح قدح می احمر

حلقهٔ زلفش بود بر عارض ماهش — باکه قرین همند مسلم و کافر

جلوهٔ خوبان همه بزینت و زیب است — جز به ما راکه نیست حاجت زیور

گر بجنونم کشید کار مکن عیب — عقل ز ما در ربود عشوهٔ دلبر

سوی تو بر عارض تو دیدم و گفتم — [illegible] که بند و نشسته بر سر [illegible]

بوسه مگر ربده ز لعل لبانت — لعل تو قند است قند به که مکرر

بو رشته لعلت خوش است در همه هنگام — خاصه ز هید سعید دخت پیمبر

فخر زمین تو را سمان جلالت — بضعهٔ خیر البشر بتول مطهر

زهرهٔ زهرا شفیع عرصه عقبی — عصمت کبری شفیع حشر به [illegible]

ای که غلامت هزار عیسی و موسی — ویک کنیزت هزار مریم و هاجر

گشته ز نوبت شاه سوز و لیل — گشته ز رویت [illegible]

نی غلط آمد سخن کلام خطا شد — روی تو خلاق [illegible]

بهر قوام و دوام خلقت کونین — عفت تو از ازل [illegible]

گر بندی مرتضی سلاله اخیار — می بندی در دو کون بهر تو [illegible]

درج دو دُر سمین و برج دو خورشید — کان دو لعل بها و [illegible] دو گوهر

جوهر [illegible] ایک کشته مجسم — آتش طوری و ایک کشته مصور

می نهند خاک آستان شریفت — روح قدس بهر افتخار بافسر

از ذات تو بود [illegible] ز ازل [illegible] بودی — طلعت آدم [illegible] خاک محشر

خلق تو دارد بهشت و حور منزه | موی تو دارد روان مشک معطر
کیست کند ذات کس برابر ذاتت | ذات تو با ذات کرد کار برابر
گر سیمای لب تو طلعت برپا | روی بپوشد ز شرم زهره ازهر
از عرقت قطره چکید بفردوس | گشت عیان سلسبیل و چشمه کوثر
شهر محبان حضرت بزمانه | خلق نکرده خدای صولت محشر
در دو جهان قدر و جاه منزلت تو | کیست بداند بغیر خالق اکبر
نیست بدل نام شهریار جهان را | غیر ولایت بدهر خواهش دیگر
با همه عصیان ترا بحق دو سبطین | چشم شفاعت بپوشش از رخ کوثر

قصیده در مدح امام المشارق والمغارب علی بن ابیطالب علیه السلام

ای لب شیرین لعل تو مشهور | لب تو مایه نشاط و سرور
ای غزال من ای غزاله شکن | وی بهشت من ای بهشتی حور
شهر لب من که تشنه بر لب تست | لب لعلت دیگر ز هر دو لعلت دور
پرتو حسن تو مه سنجش شب | حلقه زلف تو شب دیجور
سجده گر مهر پیش نه عجب | آفتاب رخ تو ماه و هور
سر و جان را مدادم و خجلم | نیست چون چیز دیگرم مقدور
با گدایان سری فرود آور | چند باشی بحسن خود مغرور
نسبت حسن تو بماه و بمهر | مدهم زانکه هست عین قصور
خنده لعلت ای صنم بکشید | عقد پروین چه لؤلؤ منثور
چند گوئی صبور باش در عشق | جمع نا بیند عاشقی و صبور

ی رها نشود دل از بندت | که فتاده بچنگ باز عصفور
سر تسلیم پیش تا چکند | آتش عشق تو بطبع حرور
گر کند خلق توبه در شعبان | رمضان نیز چشم تو مخمور
هر که دیده است نرگس مستت | می نخواهد دیگر شراب طهور
چون بوصل تو دست رس یابم | که مراد رزمانه بی زر و زور
جان دهم ناعلاج در ره تو | هر کجا نام تو شود مذکور
من ثناگوی آل یاسینم | مفروش آنقدر بمن تو غرور
مرتضی شیر بیشه هیجا | که زبیمش اساس دین معمور
ار نیابم سببی که او بودی | آتش افروز یا که آتش طور
تا که حکمش نباشد اسرافیل | ندمد در زمانه نفخهٔ صور
می ندانند برای روش خویش | عدد موجها زند چه بجور
رنج خلق خدای را حضرت | گنج علم آلهه را گنجور
آنچه پنهان به پیش او ظاهر | ذره‌ئی کی بود بر او مستور
از رخ اوست فر حق پیدا | در بر اوست گشته مشهور
او بیاموخته ز لطف خویش | بر سلیمان زبان وحش و طیور
گرد نیزدان اگر دو عالم خلق | زین دو عالم وجود او منظور
منشی اوست ساکنان سپهر | بنه افلاک میدهد منشور
همه انبیاز شوکت او | استاده به پیشگاه حضور
عرش محکوم حکم او ز قدر | تا چه فرمان دهد شود مأمور
همه انتظام دست اوست | شادی و رنج و هم غم و سرور

نه فلک بی ستون کی استادی / شدی نام وی اگر مسطور
ننماید توجه اگر بر جسم / می نگردد علو اناث و ذکور
شک نباشد بخالقیت او / جلوه گر گر شود در حشر ظهور
عقل اول نوید رحمت حق / جلوهٔ ایزد و تجلی نور
غیر مدح علی و اولادش / گوهر از شاعرش نی منظور

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

دی بشب گردید پر نقش و نگار / چهرهٔ گردون ز ثابت سیار
رخ بپوشید چون عروس چرخ / شد عیان قیرگون چه طرهٔ یار
خیمهای شفق گسست رهم / پردهای غسق کشید حصار
خط سنبله ز سیر گردش چرخ / شد زمین و زمان چه چشم تار
تاج شاهی فتاد از سر مهر / ماه بر سلطنت گرفت قرار
شد عیان لعبتان سیمین تن / زینت و زیب گنبد دوار
صاحب سنبله که مستوفی است / بر کفش داشت کاغذ زرتار
خسرو ثور میزدی هر دم / طعنه بر نغمهای موسیقار
شاه عقرب کشید بد خنجر / همچو شیر یکه در صف پیکار
قاضی حوت از پی خطبه / بر سرش بر نهاله بد دستار
والی دلو گشته بد ز جلال / بر سپه سیاره زاعتلا سالار
قلب ضیغم به پهلوی عذرا / بر فروزید چهرهٔ گلنار
هم دو پیکر دو دست در گردن / توامان گشته بود بسان دو یار

می بگردید گرد قطب جدی
کین منم فوق چرخ لیل و نهار

یک طرف بر نشسته می بگریست
از غم یار خود عمیضا زار

پس کلین رخ گشوده سهیل
بود بهر سفینه لنگر وار

پهلوی قطعة الفرس دلفین
مشک بر دوش داشت سقاوار

ذات کرسی نشسته بر منبر
روبرویش ستاده بد جبار

پیش قیطورس ایستاده عرب
داشت دم شجاع در منقار

پهلوی جاثیه رجاجه بدی
همچو مرغی که گشته گندم خوار

پیش عیوق حیة الحوا
بر گرفته بهر دو دستش مار

النعش بنشسته پهلوی تنین
دختر انش گرفته بد یکبار

ایستاده بپای راس القول
بر کفش داشت خنجر خونخوار

یکطرف می نشسته کف الخضیب
بر کفش بسته بود نقش و نگار

چون گذشتی همی دو پاس از شب
همه در خواب و چشم من بیدار

زانمیان آسمان سخن آورد
گفت با لعبتان سیم عذار

که همی در جهان ز گردش من
بس عیان گشته است لیل و نهار

نیک و بد را بیازمودم بس
در جهان دیده ام شهان بسیار

می ندیدم چه شاه ناصر دین
هم ز مجد و سخا و حلم و وقار

زینت و زیب دودمان کیان
شاه گیتی ستان و فخر کبار

سرور عالم و خدیو جهان
دیدهٔ دهر و قبلهٔ اقطار

حشمت سروری زاد است عیان
رفعت خسروی ز او آثار

در زمین زیر چتر رفعت او
ملک جانی گرفته اند قرار

شاه گیتی ستان که روز دعا	ناصر دین احمد مختار
جرم خورشید منکسف نشود	گر بیاید بدرگهش زنهار
منفعل از جلال اوست سپهر	مخجل از کف راد اوست بحار
صد جهان شک که همی گردد	دست جودش بلند بهر نثار
در فلک مشتری چه خادم او	زان نصیب گشته است سعد کبار
... سر کشیده از گردون	وصف او که گذشته از اطوار
جب جود و سخا و همت او	بر زمین و زمان نه قدر عیار
... دربان و خادم در او	همچو کیوان بود هزار هزار
آن که از بیم خویشش بر خلق	گرد آسان هر آنچه بد دشوار
هیبت و قدر او کسی نفزود	تا عطارد شده بشیر و بشار
...ی بدارد زمانه گنجایش	حرفی از مدحش ار کنم اظهار
او نشیند بشادکامی چرخ	از عدویش برآورد چه دمار
از شرار حسد شود دایم	کام بدخواه او چه ستم الفار
تا که هستند مختلف شب و روز	تا که ضد هم‌اند آب و نار
یاد او در جهان همی جاوید	یار او همیشه هشت و چهار
کو هرا غیر مدح شاه خویش	در زمانه تو را نباشد کار

در مدح حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

دی چه دگرگونه گشت گنبد دوار	روی بمغرب نهاد خسرو سیار
مشعل افق چون عمر و نشست ز گردون	گشت هوا قیرگون چه طرهٔ دلدار

ظلمت

قلعه بت چون گرفت ملک جهان را
چرخ بسر بر نهاد نیلی دستار

بد دستارش مرصع از زر و گوهر
یا نه همانا مکلل از در شهوار

بسکه بدم تنگدل از فرقت احباب
تک دو سه جامی زدم ز باده گلنار

روی فروزان بدست ساغر و مینا
تا که هم از در درآمد آن بت عیار

شاه چگل ترک چین فتنه خلخ
ماه ختن شور روم آفت فرخار

گرد سمن سایه گستر بد ز سنبل
ساخته بر دور مه ز غالیه زنار

بر رخ سوری کشید شاخه ریحان
بر سر عبهر نشانده خنجر خونخوار

چنگل شاهین ز مژه کرده هویدا
شکل چلیپا ز طره کرده پدیدار

شده گوهر نهان بحقه مرجان
چشمه کوثر روان ز لعل شکربار

حلقه زلفش بدی دو کله پرستو
گر ز سر و بال تند روکشته نگونسار

یا نه همانا ز سهر زینت طاوس
داشته پر غراب و زاغ بمنقار

من بتحیر ز وصف او که چه گویم
ماه بگویم که نیست ماه بکله‌دار

زلف بخوانم و یاد و طبله عنبر
روی بگویم و یاد و بادیه گلزار

شرح جمالش اگر بمصر برد کس
یوسف آید بمصر بهر خریدار

در لب لعلش طرزه نبود بجز من
در خم زلفش بنفشه بود بخروار

آمد و بنشست آن نگار سمن بر
گرد و کاکلش بر فشاند نافه تاتار

لب بگشود از پی سخن چه نگارم
کرد جهان از کلام خویش نمکزار

گفت ندانی مگر که وقت نشاط است
خیز و تن و جان بسوز ز آتش خمار

نغز دو بیتی بگو ز شعر ولی من
خوشترم آید ز مدح احمد مختار

فیض ازل عقل کل شفیع دو عالم
ختم رسل فخر دین سلاله اخیار

ذوق

دفتر دیوان عدل و خازن رحمت / محور چرخ بقا و مطلع انوار

منطقهٔ دین حق مشیت ایزد / عین وجود امر کن حقیقت اسرار

مصدر ایجاد را تو دفتر عنوان / نقطهٔ موجود را تو مرکز پرکار

از چه سبب آتش خلیل شدی گل / زانکه بیامد بدرگهت پی زنهار

سیر حجابات حق نبود میسر آن / چون نشستی شبی به توسن رهوار

رفت بجائی رسید او ز جلالت / غیر وی و جز خدا نبودی دیار

خواهد اری ری دو عاشق معشوق / خلوت انسی که خالی است ز اغیار

ای همه از تو بنای شرع موثق / ای همه از تو لوای کفر نگونسار

گر نبودی دوستی عترت و آلت / خلق نکردی خدای جنت الانهار

آنکه خدا وعده جحیم نموده است / دشمن آل تو اند فاسق و فجار

نی دو جهان بلکه صد هزار جهان یک / گر بشود حرفی از مدیحت اظهار

می نتواند نوشت حرفی ز مدحت / کلک شود گر بدهر جمله اشجار

گر بندی موی در روی تو شب و روز / قادر سبحان قسم شنو ز روی نهار

نور سپهر رسالت شه کونین / شمس شموس نبوت و سه اقمار

ای تو خدائی ولیک نه غیر خدائی / غیر خدا هر چه گوییت انکار

بعد خدای جهان سبحانی تو / هر دو جهان میدهد علانیه اقرار

مظهر ذات خدا و جمیع صفاتش / از رخ تو جلوه داد خالق غفار

آورد از جبرئیل بهر تو پیغام / داده بر جبرئیل خود همه اسرار

می چه بخواهد دیگر غنی و کون است / لطف تو آتش کر نکوهر مدد و انوار

در مدح حضرت امیر مومنان علیه السلام

ای موی تو بر روی تو مارست بر نار — در حیرت از این مار که چون خفته در او مار
زلفت بچه ماند بیکی افعی پیچان — افعی نشنیدیم که بود مشک ختن بار
قدت بچه ماند بیکی سرو صنوبر — زلفت ماند بیکی دکه عطار
ما سرو ندیدیم که باشد بر او قیر — عطار نخواندیم کمند شکن و طرار
زلف تو بود مشک ولی مشک زره پوش — روی تو بود ماه ولی ماه کماندار
چین شکن زلف تو بر روی تو ماند — بر سوده شنجرف بود توده زنگار
زلف تو بود غالیه و مشک ندیدیم — نه مشک کمند شکن و نه غالیه زنار
زلفت بره بینش نه کین مور دل ریشم — اری نزند نیش کسی کین عقرب جرار
خار تو شکسته است بدل تا بر وی — تیر تو نشسته است بجان تا پر سوفار
نی تار جهانی شده زان سنبل پر تاب — بیمار جهانی شده زان نرگس بیمار
زلفت چه پرستو که کند باغ نشیمن — یا مار که از سرو سهی گشته نگونسار
گر حلقه زلفت تو ز ره وار نمائی — داود شود حلقه زلف تو خریدار
که بر سر گه شیدا ز چوگان تو چون گوی — کو دل که بجان منت ترا طالب دیدار
ماه فلکی پیر تو هست چه ماند بدی — خواهد که کند پیر تو عذر ز رخت ایثار
چشم تو بیاموخت یکی سحر عجب از ب — گر نگرد جهان دل برد از مردم هشیار
یک حلقه ز زلف تو اگر باز گشاید — کس مشک نیارد دیگر از چین بتاتار
خواهم که شبی طلعت تو بینم و گویم — از مدح شه متقیان حیدر کرار
ای از قدم پاک تو شد کعبه مصفا — وی از کرم خاص تو آسان همه دشوار
نی خالقی ولیک همه فرزند تو ای — از طلعت زیبای تو جمله بد پدیدار
منهاج ندانی تو ز حق بر همه مخلوق — تاج جهانی تو هم از بود و هم از تار

هم ختم رسل بود رسولیکه نماید | زاوصاف کمالیت تو خلق خبردار

بر دوستیت متفق ار بود دو عالم | از آتش دوزخ نشدی از ازل آثار

از جانب حق پیک پی هر تو بیاید | تا خلق جهان را دهد از فضل تو اخبار

معلوم شدی رتبه آن شب که نمودی | بر ختم رسل دست خدا از پرده نمودار

خلق دو جهان قدر و جلالت چه بدیدند | دادند دو عالم بید اللهیت اقرار

نه ممکن ایجاد جهانی و نه واجب | چون آینهٔ تو که استاده بردار

گر حکم ستادن بدهی تا بصف حشر | دیگر سپهر کی نشود گنبد دوار

بر رفعت جاه تو فلک را نبود دست | بر درگه خاص تو ملک را نبود بار

نشناخت کسی ذات و صفات تو که رمزی | نشناخته کس ذات خوش خالق غفار

ز اسرار جهان هرچه بود ذات تو مخبر | بر خلق زمان هر که بود دست تو مختار

گوهر جهان هرچه در ایام سخن گفت | جز مدح و ثنایت همگی ژاژ و تیمار

در مدح حضرت ثامن الائمه امام رضا علیه آلاف الثنا

ای لعل شکربار تو هم چشمهٔ کوثر | وی جعد نگونسار تو هم نافهٔ عنبر

ابروی تو اندر خم زلفین تو گوئی | دو مار سیه کرده مه نو زده چنبر

صدق است که گویند ملک راست پر و بال | هین طلعت تو چون ملک و زلف تو چون پر

دانی صنما آهوی چشمت بچه ماند | چون طرفه غزالی که کند تکیه به بستر

قد تو بود سرو ولی سرو ندیدیم | بر پا سمن از عاج نهد گوی مدور

بر عارض تو حلقهٔ زلف تو بگوید | تسخیر نموده حبشی ملکت قیصر

خواهی که کنی کاسد اگر عنبر و لادن | یک چین بگشا از خم گیسوی معنبر

ما جسم ندیدیم بدین حسن و لطافت | گویا همه روح است در این جامه به پیکر

بدریست یا مهی طلعت تو لیک [illegible]   یا ماه دو هفته که برابر [illegible]

خنجر مژه خون ریز تو بر صید قصد چشم   چنگال شیران که بر آورده ز عنبر

تیغ خم ابروی تو با جان من آن کرد   کان شمشیر کج تو بر پشن کرده نشوند

بر قامت رعنای تو گیسوی تو گویی   دو افعی بپیچیده نگونسار ز عرعر

مژگان تو بس ریخته خون در عجم چین   کاین نخجاب شیر است و یا خون اژدر

چشم سیه تو دوش شنیدم که بگفت   مستم چکنم مست گنه دست تحجیر

تا لعل لب را نکنم حل نکنم کین   سر چشمه نوشش هست با باده احمر

گر تیر زنی هین تو بزن زانکه بستاده   جان از پی پیکان تو چون سد سکندر

این خال تو اندر شکن حلقه زلفت   چون نقطه از مشک میان خط پرگر

توفیق بخواهم ز خداوند از این پس   تا مدح شهنشاه جهان کنم از بر

فخر دو سرا اش که بحی زاده زهرا   دریای عطا شاه رضا سبط پیمبر

او خود نبی و خلق جهانند بالش   نی او ولی کون و مکانند چه قنبر

بانی همه ممکن ایجاد دو عالم   تالی رسول حق و همنشین غضنفر

در خدمتش اقدام چنین عیسی و موسی   دارند که بر چشم رسل داشت ابی ذر

در فطرت او صنعت سبحان همه مدغم   در طینت او قدرت یزدان همه مضمر

از رحمت او دین نبی گشته موثق   از مذهب او زنده بود شرع پیمبر

از طلعت او جمله هویداست که فرش   با فر خداوند جهان هست مخمر

از رتبه چه گویم که در منقبت او   از بار خدا آیه رسیده است مکرر

در وهم نگنجد صفت سعد او   چون یک صفت او بدو کون است برابر

چون قدرت یزدان بود او هر چه بخواهد   بر جمله ایجاد کند اوست مخیر

با رفعت او پست بود قامت افلاک / با پرتو او تیره بود خسرو خاور
در وصف صفاتش چه سخن گویم بگویم / در وهم نیاید صفت خالق اکبر
از نزهت او جنت فردوس منزه / از پرتو او طلعت خورشید منور
با فر تو معدوم بود جمله هستی / از حب تو معلوم شود مؤمن و کافر
عاشق تو بود چون ز تو شد چرخ مشعشع / معمار تو بود چون ز تو شد طارم اخضر
از هر چه تخیل بکنیم فر تو اولی / در هر چه تخیل بکنیم جاه تو برتر
با این همه عصیان ز تو گاه شفاعت / در زیر علم جا دهی امت به صف محشر

در مدح فاطمه بنت موسی بن جعفر علیه السلام

تو ای مه جبین فتنه چین و کشمیر / چه تو دل فریبی نزاده است مادر
رخت داده بر مهر خورشید پرتو / لبت رنگ برده ز یاقوت احمر
ز ریحان تو پیرایه بستی به نسرین / ز سنبل نهادی تو بر لاله افسر
تو ای دلبر دلربائی که جز من / نیفتاده در دام تو صید لاغر
بود ابرویت در خم زلف پرچین / و یا ذوالفقار علی دست قنبر
جهان را بهشت کلاله نهادی / ز موی مجعد به خورشید چادر
ز خوی تو خیزد همی طبع الماس / ز موی تو ریزد همی مشک و عنبر
ز عنبر کشیدی بر آب خضر ظل / به عنبر نهادی دو صد قفل خیبر
چو تو فتنه دین و تاراج ایمان / خور نو دمیده است نقش مصور
خطت روح گویم و لیکن مجسم / لبت قند خوانم و لیکن مکرر
بر گرد سمن ریخته مشک تبت / چو یاقوت آمیخته شهد و شکر
به مشک ختن تار موی تو همسنگ / به ماه فلک حسن روی تو همسر

بود تار موییت سنبل پر از خم
بود چین زلفت بهشتی برادر

برت ساج سیمای قدت سرو سوری
لبت راح خضر رخت آتش تر

بیا تا بآتش بسوزیم تقوی
نشینی تا زباده بشوییم دفتر

بیکسوی بگذار زهد و ورع را
از این آب رنگین بکش یکدم ای مه

که در روز محشر شفیعند عالم
بود فاطمه بنت موسی بن جعفر

پناه جهان قرة العین زهرا
گل باغ احمد سلاله حیدر

توئی در فلک مهر برج عفت
ترا کیست همتا ترا کیست همسر

نشد قطع نسل از بعد جودت
نزادت بگیتی دیگر کس نه کر

ز مریم توئی از جلالت مقدم
ز مریم توئی در زمان گر مؤخر

بود قهر تو شعله نار سجین
بود لطف تو جنت عدن و کوثر

توئی دخت موسی اخت رضا چون
بود حلم تو نافه مشک معطر

بچرخ چهارم ضیا دارد مهر
ز روی تو بودش نور منور

همین بس ترا قدر و جاه ای بفرزان
بشانت خداوند گفتی یطهر

ز برج نبوت درخشنده دری
ز برج ولایت فروزنده اختر

بوقت بهشت و ایوانت جنت
وجودت جلال است و شمعت موقر

بهر جا زند خیمه ابر عطایت
بیارد بجای مطر در و گوهر

بچرخ عنایت توئی مهر خشان
به نخل هدایت تو را میوه و بر

ز سوی تو شد ظلمت شب هویدا
بنجا و شد پشت گردون

عفاف تو بود از اهل عبادت روح
بهر آن روح از دیده گشته مضمر

از آب ذات تو سیر و آب حیات و
که چون قصر بقا را توئی خط محور

لب از شعر بند و شفاعت طلب کن | شود تا شفیع تو در روز محشر

در مدح شاهنشاه ایران مظفر الدین شاه

تو ای شکسته و برگشته یار زلف نگار | سپهر تو پیش از این زد لم ز نشیب و فراز
تو نافهٔ ختنی یا که معدن لادن | تو سنبل چمنی یا که دکهٔ عطار
هزار دل را با خود به بسته بکمند | هزار جان را به خسته بقطار
ز بسکه نخوت و کبر بطر بسر داری | با فتاب تو را همنشینت شد عار
بچین حلقهٔ تو جان سپردنم آسان | ز پیچ و تاب تو دل برگرفتنم دشوار
دو هندوئی که ترا تکیه گه شده خورشید | دو زاغکی که ترا جایگه بود گلنار
بزیر بار غمم بین تو راست پشت دوتا | جهان ز تست پریشان تو گشته از چه نزار
نه مار لیک به پیچ و بتاب چون ماری | نه عقربی و بدل نیش میزنی هموار
بجز تو نیست بدل فتنه و بجان یغما | ز فتنهای تو سبحانه واحد القهار
ز دلبری شده سرخیل جمله ستمکاران | ز رهزنی شده سرهنگ جمله طرار
و یا قبیلهٔ زنگی گشوده دست نهاب | ز جان خلق جهانی بر آورند دمار
و یا نه آنکه کمندی توئی ز شاهنشه | شهی که برده ز شاهان دهر گوی فخار
خدیو کل زمانه مظفر الدین شه | سر ملوک عجم فخر دودهٔ قاجار
نظام دولت با روی عدل ساعد ملک | قوام ملت پهلوی دین و فخر کبار
ز کف راد تو از بسکه ریخت در و گهر | شهها بعهد تو شد خوار درهم و دینار
ز رای روشن تو کور نیست شب چه روز | عصا ز تست کف خورشید گنبد دوار
اگر ببحر بتابد شعاع شمشیرت | ز آب بحر بخیزد بجای موج شرار
ز فرط عدل تو گنجشک و باز در عهدت | شدند رام بیک آشیان گرفته قرار

بروز واقعه شاها پرند هندی تو / ز بسکه خون عدو خورده است گشته نزار
بحضرت تو منوچهر میکند سجده / بدرگه تو کیومرث می نهد رخسار
بقلع و قمع ضلالت برند تیغ تست / معین و ملت و دین محمد مختار
تو فخر جمله شهانیکه خسروان جهان / بخاکپای تو دیهیم میکنند نثار
بحسب و همت و جود تو نعمت دنیا / چه دانه است که بگرفته مرغکی منقار
سنان خطیت ان گرزه مار شیر فگن / پرند هندیت انجان گدازد و آتش بار
یکی بوقت طعان اژدهاست اژدر در / یکی بوقت ضراب اژدهاست شیر شکار
مگر که تیغ تو دارد ز ذوالفقار نسب / تهی نموده جهان را ز فرقه اشرار
بعهد عهد تو اسوده خلق خسته ازان / تراست شیوه سخا و توراست عدل شعار
همیشه تا که رواج است در شریعت و دین / پس از گناه همی میکنند استغفار
مدام خیمه اجلال رفعتت بادا / سپهر قبه و محور طناب و مه مسمار

در مدح سید کائنات خاتم انبیا محمد مصطفی ص

تبارک الله از آن لعل و طره رخسار / ز جان خلق بر آورده اند هر سه دمار
تبارک الله از آن سرو قد سمن وش / کنند بخلق قیامت عیان که رفتار
تبارک الله از آن تاب زلف پر شکنش / ز هر کنار ز جان و دل ببسته است قطار
تبارک الله از آن نرگس پر از نازش / کسی ندیده چنین دلربائی از بیمار
تبارک الله از آن چشم و ابروان که تراست / یکی برزم چه سرهنگ و دیگری سالار
تبارک الله از آن تاب زلف بر رخ مه / یکی چه طبله عنبر یکی چه شعله نار
فگنده بر سر دوش دو مار چون ضحاک / یکی بطرف یمین و یکی بطرف یسار
بمار زلف تو پیچیده ایم ما دل و جان / اگر ز مار همه خلق میکنند فرار

ز بسکه دلها در زلف تو گرفتارست
ز زلف تو نشنیدم بغیر ناله زار

دو مژه داری یا نا دو چنگل شهباز
دو طره داری یا نا دو دزدک عیار

مگر نه شیطان از خلد کرده اند برون
ز بهر چیست دو زلفت بروی داده قرار

برخ دو زلف برافشانده‌ای مرا گفتی
دهی نظاره نما بالعشی و الابکار

بغیر زلف چه شامم بر عارض و رزم
ندیده بجهان توامان تو لیل و نهار

دو نرگس مست ز چشمان همیشه همره تست
چنانکه هست مرا زهره بهره بوس و کنار

مرا بوصل تو حاجت بگلستانم نیست
که هر کجا که تو باشی مرا بود گلزار

بچشم حیله و تزویر و مکری و دستان
بزلف رهزن و عیار دزدی و طرار

بیا که بی تو نباشد توان و تاب و روان
نشین که بی تو ندارم شکیب و صبر و قرار

بهار من چه ز صدق الصنم ثنا گویم
سزد که بوسه زنم بر لبت هزاران بار

سخنت تو بیزدان محمد عربی
کلام ناطق ایزد خزینه اسرار

نوید رحمت و تمثال روح و صورت حق
ظهور اول و فیض ازل امیر کبار

تمام فر الهی ز طلعتش پیدا
همه صفات خدائی ز چهره اش آثار

هزار همچو جهان تنگ بهر جود او
اگر بلند کند دست جود ز بهر نثار

پی نگارش وصف صفات و ذات علی
ز شوق کلک بخواهد شود همه اشجار

هر آنکه دیده رخ او خدای را دیده
که گفته می‌ننماید خدا بخود دیدار

ذلیل او را هرگز خدا نکرده عزیز
عزیز او را هرگز خدا نخواهد خوار

درخت پیروی او جلالت آرد بر
نهال بندگی او سعادت آرد بار

کسی نداند فضلش که اوست طوماری
بجز خدای نداند حساب طومار

گدای درگه اجلال است شاه دو کون
سرای نعمت اقبال اوست طاق حصار

ز رحمت وی کرسی گاه اختی چون نجم / بدبر له حسنش بنیات قضا نگار
جلال تو بسبحان که بعد خالق خلق / بجا لقیت و مید جهان قرار
خدای گفته بد و زخ دهیم برا و مسکن / نگینت فضیلت و کرسی کند اکار
نسیم لطفش از بهشت خطی دارد نیک / ... بهشش ز حج عرش عقل و چهار
مطیع او است ریاض جنان و حامل عرش / سپهر او است ... وزین بود وقار
خدیم او است هزاران ملکی که شد موجود / صنیع او است هزاران دو که بش بی قصر سجار
نظام عدلش دادی نظام مهر و جهان / قوام ذاتش دادی قوام مغفرت و جبار
جمال ایزد منان بود که کس ز احیث / صفات ذات وی از ذات خالق غفار
بغیر مدح و ثنایش مگو دگر گوهر / بغیر راه ولایش مگیر و زنهار

در مدح نوابه مستطابه فخر الدوله ام عصمتها

نمود چهره چه خورشید او بوقت سحر / جهان بگشت منور چه چهره دلبر
دو چشم در چشمه دری که تا که از سر مهر / چه ماه چهارده یار هم دهد از در
بر آفتاب فروهشته خط سنبل / بماهتاب بپوشیده طبله عنبر
نهاده گردن ناهید بند از گیسو / کشید بر رخ خورشید ذو الفقار دو سر
دو زلف پرشکنش گرد عارضش گویی / کشیده‌اند حمایت رحمت خطی ز مشک تتر
و یا نه ساخته داود حلقه‌های زره / بگرد لاله احمر نه تا غنچه از قمر
قدش چه سرو ولیکن چه سرو با رفتار / رخش چه بدر ولیکن چه بدر زیر معجر
بدیع طلعت و خورشید روی و غالیه مو / پری جمال و پری عارض و پری پیکر
تمام لفظش ز سر فتاده بودی دل / ندهشت شانه بر آن حلقه‌های زلف گذر

بحیرت آنکه کدام عضو او زهم بوسه
که عضو عضو وی از یکدیگر بدی بهتر

ز ناوک مژه بستن دلم بیاد نیش
بکام من اینکه بیارید از هوا خنجر

بپیش پیکر دل من حلقهای گیسویش
ز آفتاب نگون سار گشته تا بکمر

لبی ز شوق پر از خنده تر ز غنچهٔ گل
رخی ز شوق درخشنده تر ز جرم قمر

نهاده بر کف من جام باده از طرب
که وقت عیش و نشاط است هین بکش ساغر

شد افتخار جهان فخر الدوله سلطان
ز وجد گشت در افلاک زهره خنیاگر

نبیرهٔ شه ایران خدیو کل جهان
که هست خادم ایوان او دو صد قیصر

برای چاکریش هست قابل افریدون
برای خادمیش هست لایق اسکندر

بچاکریش بود مشتری بجان مسرور
بخادمیش کند فخر زهرهٔ ازهر

شعاع طلعت او در گذشته از کیوان
عفاف او بنهد بر رخش حجاب اکبر

ز عز و جاه ستاده است از پی خدمت
بدرگهش بجهان نه سپهر و هفت اختر

ز روی لطف نظر افکند اگر بزمین
ز خاک تیره بروید دگر بجز عنبر

محیط جود که از من همتش بجهان
بجای ریگ گهر ریخته است در معبر

ببطن مام زبان خواهد از خدای جنین
که تا ثنا کندش در مشیمهٔ مادر

بود ز نیابه و لقبش شهناز و هما
بدرگه حشم او کمینه فرمانبر

فلک جلال و فلک رفعت و فلک رتبه
ملک جمال و ملک طلعت و ملک منظر

ز وصف او بجهان تا بحشر گویم باز
هزار یک ز ثنایش نمیرسد بشمر

از این نشاط کند فخر الدوله در جنت
لبی سرور که شد زنده آید دیگر

همیشه تا که برآید حرارت از آتش
هماره تا که بخیزد حلاوت از شکر

ز قدر پیرو او باد گنبد گردون
ز مهر یاور او باد خالق اکبر

چو گشته است ترا شاعری شعر شعار   سزد که فخر نماید چنین کند گوهر

وله ایضاً

نشود عقده گشا باد صبا ز عبیر   ز نکهت سر زلفش جهان گشت معنبر

ز تاب حلقه مویت مدام در تب و تابم   ز آتش گل رویت بهشتم چو سمندر

شعاع طلعت روی تو و سواد خط مویی   یکی سپاه سحر زن یکی سپاه ز مهر

کنند جان همه خوبان فدای تیر نگاهت   که گر کشود لبها یک نگاه ستمگر

ز حسرت لب لعلت رسید جان به لبم   دهان تو جانا و بند زان لبان چه شکر

کشند تیغ مژه با صفهان عشق و ندانند   که بسته کردن جانم کمند گیسوی دلبر

بگردم از تو اگر میزنی به تیر و سنانم   ستاده ام بر مژگان تو چو سد سکندر

ببرد پرتو خشت کره ز ماه درخشان   نشیمن لب تو پیداست شکر ز روی تو عنبر

به عاشقان نظری کن برای خدا کس   ندیده هیچ شهی در زمانه همه لشکر

به رخ چه گشته پریشان دو زلف تو گوئیا   نشسته بر رخ خورشید شب تبار و کبوتر

حکایتی است ز رخسار تو جنت فردوس   نشان ز چشمه حیوان تو چشمه کوثر

ترا است در خم هر طره دو صد افسون   تو راست بر سر هر مژه دو صد خنجر

گرفته حسن تو عالم که مهر رخسار   فکنده عکس جمالت برون ز منظر

در سپاه عقل شدن مرحب خصال   که الطاف بکند خاک تیره را عنبر

همایون مرتبه تو را مهر آسمان جلالی   شها به بندگیت گه آسمان کمر بسته بدین در

هر آنکه هم نشیند خیال جاه تو از رخ   هر چه عقل تصور کند وجود تو برتر

ز افتخار کله بر فکنده جلال ز شمس کند   اگر شهان بساعد ابدی چو خنجر

عجب مدار ز شرم تو شمس روی بپوشد   که با جمال تو تیره تو نمی دهد اختر

حجاب عشق تو بد شود اگر بعرق | ز عرق خوب بجهد گر زند حد ستر
جهانیان همه جستند گر توئی چه بدان | رو تهان همه بوخند گر توئی جوهر
کمین غلام بکاخ تو هرمز و کسری | کهین خدیم بقصر تو هرقل و قیصر
شمیم لطف ترا باد برد سوی ختن | بدشت نافه آهوی مشک شد یکسر
اگر سحاب به بیند عطای دست ترا | ز انفعال نبارد دگر بهار مطر
چه حوت بو بسته بند مهر بهستان ترا | بلند قامت گردون از شدی چنبر
دهند روی ترا گر با فتاب تشبیه | ز افتخار نتابد دیگر بهر کز این عیز
بود بدر که حذر تو مشتری خادم | شود بمجلس بزم تو زهره خنیاگر
تو ماه برج عفافی و آفتاب کرامت | تو در سپهر حیائی و زینت افسر
همیشه تا که بروید ز خاک سنبل و گل | همان تا که در آید ز آب نیلوفر
بفر و جاه بمانی بروزگار تو جاوید | همیشه خوار بدخواه تو غمین و مکدر
لکانه دشمنی بروزگار که گردان | به بندکیت کند افتخار چون گوهر

در مدح حضرت صدیقه طاهره علیها السلام در لوامع انوار

سحر که از حرکات سپهر آینه دار | گرفت شاه ختن بر سریر خویش قرار
شکست لشکر شب چون ز نیزه شمشیر شفق | درآمد از در من آن حبیب و نگار
نهاده بود دو آهو که آهوی چشم | ولی چه چشم که از کشته پشته داشت هزار
کشیده بد دو کمان کین مرا بود ابرو | ولی چه ابرو که ز تیر او است خلق نزار
ببسته بود دو یاقوت کین مرا است دو لب | ولی چه لب که در او ز آب سلسبیل انهار
گشوده بد دو صد لقبه که این مرا است دو روی | ولی چه روی که ز سوزنده تند شعله نار

کمند بود دو جادو که این بود دو زلف / ولی چه زلف که جانها اسیر کرده قطار
ویا نه زلف و هندو نشسته برادر / ویا دو زاغ که مسکن نموده در گلزار
ویا نه مهر دل اوزری و تن ازاری / ز رشک بود کمند د ز غالیه زنار
ویا دو افعی سیه پیچان با جناب قرین / که از مشاهده‌ش خیره حملهٔ الصیاد
ویا دو قافله زنگی نموده بود بکمین / که لب دو قافله جز بستنش نبود شعار
ویا بدی دو عقرب سیه سر فکون / اگر عقرب بالی بدی دراز در هجران و طرار
ویا بدی زرهی حلقه حلقه از داود / اگر بحلقه بود نافهٔ مشک تتار
ویا بدی شب میلاد حضرت احمد / که زین نشاط بود چمن و سمن خوردار
نسیم وحی طه رسول با او حی / بنام وی و علیه ثنا بوده رسول کبار
مضیٔ نور کی و از نور قادر ذوالمن / یگانه دری از اصلاب جمله مختار
ظهور جلوهٔ اول بروز پرتو رب / نوید رحمت حق مصدر هزار انوار
شفیعهٔ دو سرا و کلید فیض اله / سراج راه هدی پیشوای روز شمار
بود ارادهٔ یزدان مشیت سبحان / معین روز ازل مخزن همه اخبار
درخت سروی و جلالت ارد بر / نهال سدره کی او سعادت امید بار
نه بی اجازه او با اثر بود خورشید / نه بی اشاره او با ثمر شود اشجار
ز پرده کرد تجلی چه پرتو اتش ز ازل / منور از رخ آن نور ثابت و سیار
بیاض روی تش سحر دیر تو خورشید / سواد موی تش مشهود لیلة الاسری
پدید شد ز وجودش تمام موجودات / اگر نبودی که بود در جهان دیار
اگر نه واسطه روی همو بی او بودی / خدای خالق نخوردی قسم بلیل و نهار
نه سی بود بگیتی بعید را و مقرون / اگر نبودی حیدر سلالهٔ اخیار

در آن زمان که نماند ز خلق دیّاری — دهد ندا لمن الملک واحد القهار
همیشه داشته را ابر و بخشش شاهنشه — ستوده نام شهنشه ز بهر خرد و کبار
علیم سلطنه را بعد خویش در بر سرا — بخواندن رسالت نمود خدمتگار
چه بود لایق این خدمت ملوکانه — از آن نهاد بکف کفایتش ابکار
همه فروغ جلالت ز طلعتش پیدا — همه شکوفی نشئه چه بهارش آثار
فرشتگان ز پی تو بخیر زنده یمین — جهانیان ز یمین تو بهره‌مند بسیار
نه بر وجود تو چو هست سخیه عالی — بحسب قدر تو تو هست گنبد دوار
ز بسکه گوهر ریزی ز کف گوهر بیز — ز بسکه لؤلؤ باری ز دست لؤلؤ بار
شمار آن نتوان کرد تا بروز حساب — حساب این نتوان گفت تا بروز شمار
به پیش همت جود تو نعمت عالم — چه دانه‌ایست که مرغی گرفته در منقار
سحاب برد بی جود تو چه بایه استعداد — محیط از ره فضل تو خواهد استظهار
هماره تا که مسیر کواکبان بفلک — گهی سریع بود گه بطی در رفتار
هزار سال در امید هر کامرانی کن — بیافت شدت بجهان عز کامرانی کار

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی ناصر الدین شاه

دوش چون خیمه نیلی ز نه ایطاق حصار — شفق روز به پیچید بخود چون طومار
چرخ بنمود تهی حجله خود از عروس — گشت بی طلعت او دهر شبه اسا بار
تیره چون بخت من غمزده شد تا بگرفت — زاغکی بال سیه ناف فلک در منقار
اندر آن تیره شب اسباب طرب بود مرا — رنج و اندوه و غم و محنت و درد و تیمار
از مژه بسکه بر خسار عقیق افشاندم — چهره‌ام گشت ز اشک بصرم چون گلنار

گاه از چشم ترم جا بکهم بودی آب | گاه از سوز دلم خانه هم بودی نار

گاه در درد دل خود در الغیضا کردم | که تو همدرد منی یا تو بگیرم غمخوار

گاه از درد غم عشق بپروین گفتم | که در اندیشه بغیر از من و تو کس بیدار

گاه از صولت شب رو بثوابت کردم | گاه از هیبت غم می‌شمردم سیار

چون بخود طرهٔ خم گیسوی نگارم مگذشت | جان بخود از غم آن تار به پیچیده چو مار

چشم بر چرخ که آید شفق از شرق برون | گوش بر راه مؤذن که برآرد تکرار

گشت در راه سحر دیدهٔ امید سفید | از پی صبح زبس گشت بگردون نظار

گفتم ای چرخ مگر رشتهٔ نبض تو گسیخت | یا در اندیشه بگسسته رسن خورشید مدار

چه شبی بود بدرازی چو ره طرهٔ دوست | چه شبی تو سیاهی چو خم زلف نگار

الغرض چون بگذشتی شب غم تا دم صبح | دیده تر داشتم و خشک لبی از غم یار

تا که پایان غم و محنت شب دیجور گذشت | شفق از شوق شدی رخ خور آینه دار

شد گریزان ز نهیب رخ او لشکر شب | شمس بگرفت دگر باره بر اورنگ قرار

چون گشت فیض رخ خورشید نیز | جستم از جا و دویدم بدر خانهٔ یار

حلقه بر در زدم از روی نیاز آهسته | خادمی در بگشودی و مرا دادی بار

دیدم آن یار خرامد ز پس حجره برون | همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار

چهره آراسته مانند دو باغ نسرین | روی افروخته مانند دو باغ گلزار

لب که ساغر زده بودی بمی ناب لبی | مستی بادهٔ دوشین ز دو چشمش آثار

خال بر گوشهٔ لعلش چو بدیدم گفتم | هندوی ابر لب کوثر بگرفته است قرار

بود در زلف پریشان همگی تاب و شکنج | بود در چشم سیاهش همگی خواب خمار

غمزهٔ آتش وشش دین بربود و بلای ایمان | عشوهٔ آتش غارت خانه چو بتان فرخار

گفتم ای دلبرک سرو قد و غالیه مو … گفتم ای شاهدک سیمبر و ماه عذار

چون شود ای صنمم از مهر و وفا پیشه کنی … پیش از این در دل عاشق نبود صبر و قرار

خواهم امروز ببوسم لب لعلت چو شکر … خواهم امروز ببویم سر زلفت چه تتار

باید امروز ز چین خم گیسوی تو من … مشک خروار برم غالیه من عود ببار

چون شنید این سخنم خنده ز زیر دو لب … آنچنان خنده که هرگز نکند گل به بهار

گفت هیچ گز نرسد تا به کسی بوی وصال … هر که را نیست بگیتی زر و سیم و دینار

تا نباشد زر و سیم و گهر دیگر از پیش … کس با فسون و حیل ها نگیرد به کنار

تو ندانی مگر این را که نباشد زر و سیم … عاشقان را بر معشوق نباشد مقدار

گفتم ای یار نباشد چه مرا سیم و زری … جان نمایم ز رهت ای دلبر طناز نثار

عشق من جلوه دهد حسن رخ خوب ترا … ز عشقان جلوه کند طلعت زیبای نگار

گر شدی شهره شهری به نکویی لیلی … گر نبودی مجنون در عشق خوش و اندر زار

دل از این نکته تو خود غنچه رخساری شکفت … تا که در صحن چمن آمده آوای هزار

آن مه مهوش و حور لقا بهر جواب … یار دیگر بگشوده اند و لب شکر بار

گفت جانا قدر چه دارد بر دینار و درم … نبود نزد درم هیچ سخن قدر و عیار

عاشق مفلس نیست ترا درهم اگر … بس بهایی که هنر راست بگیتی به چه کار

گفتم ای یار هنر هست اگر سیم و زری … هنرم هست که از بهر تو بسازم اشعار

گفت این پند و فسون تو نگیرد در من … بجوی کی خرم از شعر تو من یک خروار

زانکه ز اشعار مرا هیچ نباشد سودی … راه خود گیر از این سهو بس کن گفتار

این سخن چون بشنیدم من از دلبر خویش … بلبل طبع من از غصه شدی چو بیمار

گردمی از سر حسرت نگاهی به سر خویش … از الم از صدف دیده فشاندم شهوار

گفتمش ای شمع افروزنت یا گلگون
گل بچیدیم ز رخت از چه تو در ابهم خیره

نیست چاره بجز وصل تو ای یار دگر
غیر مداحی جهان فخر کبار

ساعد منت وین شاه زمان ناصر دین
تا که از فرط سخا بر تو دهد زر بسیار

آنکه مدحش بجهان هیچ نیاید بحساب
آنکه وصفش بزبان هیچ نیاید بشمار

بازوی همت و پشت ظفر و ابر کرم
پهلوی دولت و روی هنر و کوه وقار

که شود ذره نشیند چه بشمشیر بکف رزم
خور شود ذره برابر چه حسام خونخوار

نیست با همت او بحر چه باشد موج بحر
نیست با رفعت چرخ چه یکمشت غبار

منبع جود و سخا آنکه زر و سیم جهان
پهلوی کف در بخشش بی قدر و عیار

تا که گل سرخ برآرد چمن از خاک برون
تا بود سبز دمن از اثر باد بهار

همت جود تو باد بجهان پاینده
تا که بر چرخ برین نیست در این دور مدار

قصیده در مولود حضرت علی بن ابی طالب

فکنده چتر زر پرده از خدا امروز
کشیم ساغر شاهی ز دست یار امروز

بساط عیش در افکن بیار جام شراب
که تا بریم ز دل از طرب غبار امروز

بریم از سر زلف نگار مشک تتار
خوریم باده از آن لعل آبدار امروز

هر آنکه در همه عالم نیابدم سرور
بغیر وصل شاهد دیگر بکار امروز

جفا نمی صنما از وفا برون آور
ز ناوک مژه‌ات از دلم تو خار امروز

بنه تبارک کرم بر کفم تو جام نبیذ
بیا بدست و بگیر زلف مشکبار امروز

نمایش تو ز لعل بدادم که تا رود بیرون
ز شرب باده دوش از سر خمار امروز

عجیب نیست اگر اهل عالمی مستند
نبی عجب اگر هست هوشیار امروز

نگشت عالم پیر از طرب دوباره جوان — شده است فصل دی از خرمی بهار امروز

دمی خرام بباغ اندرا که تا در باغ — شود ز شرم رخت لاله داغدار امروز

ز جای خیز و ببستان بیا که از سرشت — همی خمد بچمن سرو جویبار امروز

شده چه باد برخسار باغ غالیه سا — فشاند زلف تو هم نافهٔ تتار امروز

همی ز شوق برخسار گل بگرید ابر — ز ذوق خنده زند دشت و لاله زار امروز

شده چه چهره دلبر دمن به نیکوئی — چمن بوجد بود چون رخ نگار امروز

بنوش باده که بارد سحاب شادی زد — بجای قطره ببی در شاهوار امروز

ز انبساط در افکنده نه سپهر بلند — حباب واله ز سر تاج زرنگار امروز

از این نشاط همه طایران باغ جنان — همی پرند ز شادی بشاخسار امروز

ز عیش گشته بر افلاک مشتری رقاص — شده بچرخ برین زهره سیکسار امروز

فکنده خنجر خونریز خود ز کف بهرام — فتاده غلغله در طاق نه حصار امروز

بعید نیست اگر درد و عالمست سیرگرا — شده ز پرده برون دست کردگار امروز

بخالق ازلی از نشاط اینمو بود — کند بمهد ثنا طفل شیرخوار امروز

چنین نوید بگوشم رسید کز یزدان — قسیم آمد از بهر نور و نار امروز

بدهر دم نزند کس دیگر ز فر و جلال — جلال و فر احد گشت آشکار امروز

ثبات ملت احمد کنون مشید شد — بنای شرع نبی گشت استوار امروز

سزدست گر بدو عالم کند بعرها خاک — بهر چه هست زمین دارد افتخار امروز

صفات حق چه شدی آشکار در عالم — گرفت عالم ایجاد برقرار امروز

فتاده است ز اندوه درد دل و هی — ز جلوه رخ یزدان پس اضطرار امروز

نمود جلوه چه وجه خدای خلق برامد — ز جان قوم شقاوت که ولی مار امروز

ز لطف خویش فرستاد خالق بیچون
برای جمله مخلوق شهریار امروز

بجز خالق یکتای ز عالم ایجاد
بجز ولایش نیاید دگر بکار امروز

از این نشاط ابونصر ناصرالدین شاه
دهد بخلق جهان زر بی‌شمار امروز

ز حب شاه ولایت بسیم و زر و گهر
بخواص و عام نماید همی نثار امروز

خدیو جمله شاهنشهان که تخت کیان
گرفت زینت از این شاه تاجدار امروز

محیط جود که چیپال و قیصر و فغفور
بدرگهش گشته خاکسار امروز

جهان مجد که تابنده حشمت و جاهش
سپهر غاشیه کش بر رکاب او امروز

پناه خلق جهان در زمانه از شاهان
ربود گوی جلالت زاقتدار امروز

ز عدل و جود و جلالت ندید تا کنون
چنین شهی بجهان چشم روزگار امروز

کند چه تیغ ز نیمش بلرزه آید چرخ
که هست شعله تیغش چه ذوالفقار امروز

سزد که فخر کند نام شاه تا بد و کون
که دارد او بجهان شاه کامکار امروز

همیشه تا که مسیر اختران بفلک
هماره تا که سپهر است بر مدار امروز

بسجع صاحب قبول و عزت پاکش
بروزگار جهانی تو پایدار امروز

ترا که در همه عالم نباشد ای گوهر
بجز ثنای شهنشه در جهان شعار امروز

آمدی وقت سحر دلبرم از روی نیاز
مرتهن داشت دو صد جان بلب لعل طراز

عوض شانه بزلفش همگی تاب و شکنج
بدل سرمه بچشمش همگی عشوه و ناز

زلفش از بهر دلاویزی به در تک و پوی
چشمش از بهر خونریزی به در تک و تاز

زلف آشفته‌تر از حالت محمود برخ
طره طرارتر از سنبل دلجوی ایاز

تار زلف سیهش گرد عذار چه مهش
بود زاغی که بگیرد بدو چنگال شهباز

داشت در عارض خود از کف موسی معجز
بود در حقه لعلش ز مسیحا اعجاز

گفتم ای شوخ دلارام من ای ماه تمام
توئی از جمله خوبان همه بحق ممتاز

یکجهان خسته از آن نرگس چشم غزال
یکجهان بسته از حلقه زلفین دراز

همه جان بر کف رو بی تو تسلیم کنند
گر بدانند کنی کشته خود را تو نماز

ماه اگر با تو در آید تو رخ خود بفروز
سرو اگر با تو خرامد تو قد خود بفراز

تا که مه در فلک و سرو بباغ و بستان
پیش قد و رخ تو هر دو خجل آید باز

تن همه از خم زلف تو به پیچ است و تاب
جان همه در غم هجر تو بسوز است و گداز

بنما طلعت خود پشته بس ز بهین
نیست حاجت چه دگر از پی کشتن تیغ تماز

با نوائی صنما غیره نوازی امروز
که خداوند خوش آن به که بود بنده نواز

چون شود یکشبی ار با تو هم آغوش شوم
چو نشود یکدمی ار با تو در آیم دمساز

چشم کن بر من مفتون و بفریادم رس
آخر این عشق حقیقی است مگیرش بمجاز

شکن این دل زارم که در او راز بسی است
می بترسم که از این پرده برون افتد راز

سر عشق تو نیارم بکس اظهار کنم
عشق در پرده نماند بشود خود غماز

کرده استاد ز روز ازل این تعلیم
که بجز جام مگیر و بجز عشق مساز

پای از دایره عشق تو بیرون ننهم
سرم از پیش تو چون شمع ببر بگداز

ناز کم کن صنما کام من از لب تو برآر
پیش از این درد دل عاشق نبود طاقت ناز

لب گشود آن صنم ماه رخ از بهر جواب
گفت کوته مکن این قصه چه زلفم تو دراز

مدح او ربعلی رهبر امجاد امم
سرور جمله عرب سید عجم شاه حجاز

آفتاب افق شرع محمد که ز قدر
کرده از خلق خدای دو جهانش ممتاز

تا جهانست شده بلند مر او را انجام
کس ندیده است مر او را چه بگیتی آغاز

نیست حق لیک هم از خداوندی او — آشکار است بدانیم چه گوییم ابراز
مظهر ذات خدا اوست که دیگر جز او — سر خلاق جهان را نبود محرم راز
کلک تقدیر الهی است که از قدرت او — انبیا جمله بگیتی بنمودند اعجاز
هست چون رحمت خلاق الهی از آنکه — در رحمت بسوی خلق ز او کرده باز
جز جلال حق از طلعت او نی پیدا — جز صفات رب در طینت او نی انباز
ریشه نخل ولا اوست که بی حب وی — نیست ایمان کسی را بجهان هیچ جواز
گر توجه نکند می شوا منند نمود — قدسیان در حرم عرش الهی پرواز
گر شفیع تو شود در روز جزا این نیست عجب — که بود حشر و دریا کرم و بنده نواز

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه

چرخ چون پیر گون نمود لباس — خور نگونسار گشت در ته طاس
ساقیا ای مرا تو قوت روح — آتش تر بریز در الماس
راحت روح و رایحه ریحان — زان می سرخ عیسوی انفاس
از پی کشت زار عمر ببین — هر مه نو همی بشکل داس
تا کند خرمن عمر خود همی — می بگردد سپهر چون دستاس
مهربانی مجو از این مادر — نشتری را مجو از کهنه پلاس
عاقبت سر کشیم زیر تراب — عمر خضر ار کنیم یا الیاس
خوش بود پس در این دو روزه عمر — شاه آفاق را کنیم سپاس
ناصرالدین شهی که از هیبتش — چرخ را در دل اوفتاده هراس
آسمانیست آفتاب غلام — آفتابیست آسمان کرپاس
فر او با ممالک ار سنجند — کوه و کاهیست کفه قسطاس

ماه بهر خدیم او تقسیم / چرخ بهر و بهر او قرطاس

چون کشد تیغ روز جنگ بسین / سرخ گون تر تو خاک اندر واس

روز ناچار پرند بندی را / بدر اندر سپهر چون کرباس

جود او رانده بهر کس بشتاب / مجد او در سخن نیاید کس قیاس

این بلند آسمان نه قدر ویست / زانکه بهر گز [illegible] پایین چون الماس

یا در دیدن شمائل جمشید / خسرو ملکت شود چرخ اساس

قهر او خنجری ز خون سازد / لعل عالم ز خنجر الماس

جوشن چرخ پیش خنگ او / گنبد روز تو برنگ و خراس

روز هیجا بسم خنگ او / بکشیر از عراق تا سلماس

فرجودی که با نوال کفش / نزند دم دگر کس از افلاس

چرخ فهم و فطن معالی مجد / سایه ذو المنن مربی ناس

ذو فنی [illegible] خضر دولت / پهلوی جود و فر هوش [illegible]

غیث در [illegible] منال / لیث در [illegible] کفش [illegible] نخاس

جاه او عالمی هیچ حضیض / مجد او [illegible] ناس

آنکه بخشش برد بکار ز قدر / همه چیز دیده غیر نعاس

زان گریزد عدو [illegible] کنام / از بنی [illegible] ساخته است کناس

کف او با دل است و دریا دل / خسرو عادل است و [illegible] شناس

رفعه صدر [illegible] او [illegible] / گرچه [illegible] شراب [illegible] کاس

تا که دور در چرخ نیلوفر / [illegible] لباس

بر سپهر بلند قوس قزح / می ترا باد ترا کمتر از [illegible]

در فلک چون جنبش عزم تو نایابد کسی
در زمین چون لنگر حلم تو آرد کسی

از شعاع طلعت تو مهر خجلت می‌برد
در عطا و همت تو خشک لب دریا بسی

تا بگیرد گفتم بهشتی جا بهر گام عقل
سنبل گیسوی تو واده بر چرخ چارمین

خادم درگاه تو این بعث با انبیا هم
بنده‌ای دم تو این شش جا و پنج و حس

فخر موجود جهانی بر وجودت زان همی
بر سقف سطح منبر اتنک بهم چون نفس

تا بهوس که آستان رفعت بهر بشر
آفتاب و ماه را در عمل بماندی بهوس

گر کشاید چهرها بنمای شود باه و سمک
بهموی تو از شقاقی لقمان بر ده کس

آسمان فر و اجلالی که اندر باغ خلد
بی درود تو برون ورد حوران نفیس

قدر مه را من نبرد قدر تو یا نجم حضیض
نور خور را نجم نوی تو پنهم قبس

راهی ار بحر عمان در برابر آید یا قیام
گشته روز ازل بر جود تو چون ملتمس

گر نبودی نور تو کی بد رخ سبحان مضی
گر نبودی لطف تو کی بار بگیهان آدرس

گوهر او افتاد در تنگنای قافیه
ملتیت اندر تنگنای هیچ راه پیش و پس

تا برآید از سرای سلطنت آواز کوس
تا بخیزد از کرای کاروان بانگ جرس

بر مذاق دوستان تو بماد اجر شکر
بر کام دشمنان تو بماد اجر کبس

در مدح حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

افکنده مهم پرده ز خورشید جمالش
تا ماه خجل آید از آن بدر و هلالش

چون وصل میسر نشود گیرش آغوش
کوته نکنم دست ز دامان خیالش

بنمود بماد امی از آنچنین گیسو
دل بست بدان دام بی دانه خالش

سحور روشن از غمزه اگر جان بستاند — صد جان بدهم من بیچ ولاش

صد جان دهم از شوق بشکرانه بغنت — از بهر اگر راه بجویم تو صالش

ان کوی سعادت بربوده که کشیده — یکقطره ز سرچشمه نوشین زلالش

چو سحور رشتی تنکار خوش دل کش — گر خون مرا می بخورد باد حلالش

نادیده کسی حور بدین حسن و ملاحت — دارند عجب خلق ز توصیف خصالش

یارب چه کمندی است خم طره زلفش — کش بسته بهر حلقه دو صد رستم زالش

ما را بگشادیم که افکنده بهر سو — صد بیشه شیران نگر چشم غزالش

با وصل رخش در دل کس نیست غم اری — او حبذا کس نیست بعز دوست ملالش

ان سر که در افتاده بمیدان ارادت — فرخنده و مسعود بگیرند نفالش

ویژه که بمیدان ولای شه ابرار — گر رتبه چو ذات احدی نیست زوالش

فخر دو سرا احمد و محمود و محمد — کش دیده افلاک ندیده است مثالش

ان محدق گر زون که بحجر دیده چون — نادیده کسی رتبه و جاه و جلالش

از قدر بجز این نبود ذکر یادم — مالیست که می بودم من جای بلالش

با گفتی اگر حق که مرا نیست جمالی — سیگفتم فی غیر خداوند همالش

پیش گرمش بقدر این نعمت کونین — کارنده برون از بن و ندان بجلالش

انخالق سبحان که بود مظهر یزدان — قران همه حرفیست ز اوصاف کمالش

بنهاد بشبی پوشش فرق فلک پای — ترکیب همه نوشد از اسم نعالش

چون اوست کلام الله ناطق عجب نیست — شد ترجمه ایت قران جمالش

گوهر تو چه خود شاعر بیشه عنودی — گر مدح کنی مدح محمد کن و الش

در تعریف خراسان و مدح حضرت امام رضا علیه السلام

به به از آن زمین که فلک گشته چاکرش
جنت نشانه‌ایست ز خاک معطرش

خاک شریف اوست که استاد شد ازو
کرده به آب زمزم و کوثر مخمرش

هر صبح و شام کاخ رواق بلند او
جاروب جبرئیل نماید ز شهپرش

گوئی مگر که عقد ثریا بر او بیخت
کش ریخته است خورده لؤلؤ بمجمرش

سنگش بمنفعت همگی لؤلؤ و گهر
خاکش بخاصیت همگی غالیه ترش

خوانم غریب نیست اگر خسرو الملوک
گویم بعید نیست شهنشاه کشورش

بخ بخ از صفا که دهد عمر جاودان
وه وه از هوا که دهد روح پرورش

دارد زبس که نکهت خوش خاک آندیار
غلمان کشوده گوئی سبد عنبرش

از مهر خاکبوسی آن سده بلند
هر روز آفتاب بساید ز خاورش

خاک رواق روضه آن عرش برترات
خاک ره مدینه کنم چون برابرش

از دستمهر آن بقلوب جهان فتوح
دارد نسیم خلد ریاض معطرش

از آب حوض کوثرش خواهی اگر نشان
یک چشمه ز چشمه او حوض کوثرش

تحت الثری ز طراوت طوبی دهد نشان
بوی بهشت میوزد از خاک عنبرش

این گنبد منور پاریز زان گمنت
خورشید در سپهر بود سایه گسترش

این کاخ مرتفع ز علی بن موسی است
نبود عجب ز عرش فرازد اگر سرش

الحق ز کلیه جامه اقبال در برش
آن داوری که افسر لولاک بر سرش

حور و قصور و کوثر و طوبی و خلد
کردی خدای خلق ز خلق معطرش

ایجاد خلق را تو کجی دان ز قدرتش
اسرار لوح را تو خطی دان ز دفترش

تصویر ایزد است ز اجلال طلعتش
تشریف سرمدیست ز اقبال در برش

شب را ورد و روز ز موی مجعدش
روز آورد طلوع عذار ز روی انورش

طاق سپهر ثانی در جهان نعمتش — چون بهشت جاودانی در دیار عشرتش
قلب دو عالمست دل دان محبتش — روح دو ملکت انست ولی جان صورتش
روی ملک بخاک در ایوان سجده اش — طاق فلک چه گوی بچوگان حشمتش
هستی فرخ خدیو سلیمان فرکار — نبود عجب که دیو و دد آید مسخرش
دشت و رواق عرشش میدان توسنش — خورشید و مه دو دانهٔ تسبیح گوهرش
دارد امید آنکه بنوشند لطف خویش — در روز حشر چشم شفاعت ز کوثرش

در مدح نواب مستطابه فخر الدوله

مرا یاریست خون ریزد ز نوک نیش مژگانش — دلا یا قوت خون گردد گشاید دم جانش
گشاید از طرب که گره از سنبل گیسوش — نماید خاطرم هر دم چو زلف خود پریشانش
گشاید رشتهٔ پروین چو عقد لؤلؤ منثور — بوقت خنده بنماید اگر خندهٔ دندانش
بروید لالهٔ حمرا ز عنبر از گلشن گیسوش — نتابد آفتاب با جز از چاک گریبانش
نه تنها من گرفتارم بچین حلقهٔ زلفش — بهر تاری دو صد دل را چو گو دارد بچوگانش
دل مجروح بردارم از ابروی چون خنجر تیزش — نیابم کس درین کشور نخورده زخم پیکانش
چنان بر هم زند از نوک مژگانش که پنداری — هما بال اژدهائی خفته اند در چشم فتانش
هر آنچه بنگرم بر طلعتش مشتاق تر گردم — کجا دل سیر میگردد خود از سیر گلستانش
بلعل مست آب زندگی ما جمله تشنه — کجا ز آن خبر دارد ز حال لب تشنه عطشانش
نیفتاده دلی از کف نیابم اندرین کشور — ز سنبل دل برده پنهانی ز نشان تنهائی پنهانش
هزارش تیغ در دست ز لعل شکر آمیزش — هزارش جان بود خسته بزلف عنبر افشانش
حذر دارم ز مستی چشم مست فتنه انگیزش — که در عالم کسی دیدیم فریب و مکر دستانش
همه بر روی او مفتون چه لیلی بود مجنون — جهانی دل شده خون بهر لعل خندانش

نهاده بر رخ رخشان هما ناحقهٔ مرجان — درون حقهٔ مرجان دو صد چشمهٔ حیوانش

بگفتم بوسه‌ای چند است گفتا در جواب من — بجانی بید هم حالی که گردم خرج ارزانش

زوال ترک سر گیرد نماید رو بسوی او — هزاران کس که در سر شد هوای وصل جانانش

کجا اندیشه از موج بلای عشق او دارم — که طوفان دیده را نبود حذر از سیل بارانش

اگر بخرامد بحوری صفت در گلشن جنت — قد طوبی خجل سازد بر قد خرامانش

بغیر از زلف پرچینش بروی باغ نسترنش — دو هندو بر رخ خورشید که آورده جولانش

کسی با فرقت رویش نخواهد نعمت جنت — کسی با گلشن وصلش نجوید باغ و بستانش

گرفتم حال کسی گل بود از سنبل مویش — که جان داده بپای او کسی سهل است و آسانش

کجا شد نعمت جنت بقدر یکشب وصلش — نباشد صبر در دوزخ دمی از زور هجرانش

دهندم تا تمامی یا چند صبر از هجر — که عاشق را ز روی او نباشد صبر امکانش

شکسته صف بصف لشکر صفت مژگان نیشش — بجسته قلب یک کشور ز تف نوک پیکانش

نه من شیدا که هی او دو عالم جمله مفتون — نه من واله بموی او که دو جهان است حیرانش

همانا تیره زلف پرچینش بسی ماند — بروز و شب بشمع عفاف فخر ایرانش

سپهر مجد فخر الدوله علیا که از رفعت — بود نه گنبد گردون بتحت حکم و فرمانش

نبیرهٔ شاه کیهان فر ز نسل مرتفع کاخش — شدی خورشید بر گردون و چه شمعی شبستانش

فروغ دودمان جم زمین ملک جهان خرم — سحاب همتی کآن که عالم بود ریزه‌خور خوانش

کنند تا فخر بر جنت سپهر صبح پیشین دائم — ز مژگان حور عین روید غبار و گرد ایوانش

بمهر و ماه تغییر و کژ و ناید نه گردون — مهین بانوی عزت او که زو بالید کیهانش

ببستان گر زند خیمه غمام و دست جود او — همه سجاده ارد و بر سجای شاخ ریحانش

روانی ادست یاری در ایام جهان از و — جهانی خفته آسوده بزیر ظل احسانش

حجاب ما اگر گردد ز ستر عفتش سدی
بود تا دهر صرصر را تحرک نیست امکانش

اگر زهره بمیزانش بخواهد جاه او سنجد
جلال او کجا گنجاید اندر کفهٔ میزانش

همه خط سخا و ترا ز خود داور نقشش
همه لوح عطارد از نام او عنوانش

بی وصف صفای یکنقش بهشت است
بهشت از نزهتش خاری چو بیند بهتانش

ز دست راد او ریزد ز سیم و زر و لعل
کف و گنج را ماند درون آستین کانش

زند خورشید زان با خنجر که در چشمهٔ عشقش
کشد مریخ زان خنجر که در قلب حصانش

کجا تاب آورد دیده که بیند با نقاب او را
که خود خورشید رخشان زان ندیده عمر تابانش

نزیبد مدح کس در وصف اوصاف کمال او
بمدح او نشاید بود مداح حسانش

هماره تا که در راه مه و پیدا گونا گون
همیشه تا که در گردون ببینند او کیوانش

نشین مسند عزت بجا تا گوهر از همت
چو دور چرخ عمر تو نه بینند دیده پایانش

در مدح شاهنشاه اسلام ناصر الدین شاه

فکندی ز رخ شاها یم چو برقع
ز عکس جمالش جهان شد مشعشع

سمی صندل آسا فروزان است ساغر
ز شرب می دوش گشتم مصدع

کنون کافتاب درخشان ز خاور
کشیده بکهسار چتر مرصع

چه شاه ختن پرده از رخ گشودی
جهان چون رخ یار گشتی ملمع

که با مطرب و ساقی و دلبر می
بیاورد عیشهائی مجمع

گهی از لب یار دارم ممتع
گهی از می ناب گشتم ممتع

گهی کلبه از یار دارم چه نوشاد
گهی خانه از دوستانم چه پر ربع

بدم خشک از دوری یار سنطق
بدم تر ز هجران دلدار ملمع

کنون میرود روزگاری بعشرت
چه گفتم بسوی منا ورد مرجع

شعاع رخ ماه اگر نه بپسند
ز ماه جودش شرم دارد مسبع

در آتش بشوئیم فهرست تقوی
در آتش بسوزیم دلق مرقع

از این عیش و این بزم اندر زمن
بود مدح شاه جهاندار انفع

ملک ناصر الدین که قدر و جلالش
از این نه رواق رفیع است ارفع

بکیهان ز خورشید و کوه است اجود
بمیدان ز کاووس کیو است اشجع

چکد ابر دستش بخاک از بر وید
بجای سپر عزم زیرجادر ز بلقع

بروز مصافش ز شمشیر خونریز
کند عمر خصمان خود را مقطع

در ایوانش هر یک چه کهتر غلامی است
آخشیجان ار ربع سپهر مسبع

ز عدل و جهانداریش بو العجب نیست
بود شاهباز ار بپناهش با نقع

جهان بهر جاهش یکی تنگ توده
فلک بهر اسبش یکی سبز مرتع

برارد همی کشت شخسار گوهر
چه باران جودش ببارد بمزرع

بجنگش شب و روز بنهاده جبهه
هم آبا و سبعه هم نام اربع

ز نیمش بپاشد همی چرخ گردون
اشارت بگردون کند چون باصبع

بود نعره شیر با غنگ خشمش
همانا بر صعوه با بانگ وعوع

بجنب کف جود و باران فضلش
بود ابر آذر کم از آب مدمع

فلک کی بمیزان قدرش مساوی است
بود فرق افرع بسی تا باقرع

جهان از لطف جاهش بنجم اهل
سر و پای خود را نماید مسبع

جهان با صفایش بگردیده ناقص
فلک با جلالش بگردیده اجدع

نشیند چو بر تخت باشد مظفر
نشیند چه بر تخت باشد مصقع

شود چار خط تا بیک سطح قائم
باشکال در قانون بود آن مربع

بما ... [illegible] ... اندر افتاد | قرار دید به حرج چرخ ... [illegible]

در مدح مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام

چه بگذریم ز ذات خدا که هست سپهر	بجز علی نبود خلق را ذکر صانع
روان خلقت و با فرح آفرینش عرش	سعید عالم و فرد وقار و عین شرایع
بعقل هر چه نسنجد بحکم او محکوم	بوهم هر چه نگنجد به امر او تابع
ز خدمتش همه گردنکشان شدی مخدوم	ز طاعتش همه فرمان‌بران شدی خاضع
بهشت خلد بود دست قدرتش مشهور	به سپهر بود صیت شوکتش شایع
بجای لاله بروید همی ز خاک سپهر	اگر ز جود کفش قطره‌ای چکد بمزارع
ندیده بود کسی آنچه کرد کار جهان	گر آفتاب جمالش نمی‌شدی طالع
بهر خزینه تو خازن بهر صحیفه تو عالم	بهر قضیه تو قاضی بهر بلیه تو رافع
که کند بیخ ضلالت همه ز روی زمین	شعاع تیغ تو بر ظلمت ار نشد واقع
من اولیت بخوانم که نیست ثانی	اگرچه خلق بداند تو را خلیفه رابع
بهر بلیه پیمبر نشدی چه معین	ز روی صدق نشدی هر یکی تو را تابع
تو ولی و توئی والی و توئی وصی	توئی امین و توئی امین و توئی شافع
توئی نصیر و توئی ناصر و توئی منصور	توئی بصیر و توئی صابر و توئی سامع
ز فر لطف جلالت بشان تست و آیات	ز نور لطف بهار آیت ربیع تست طلایع
علیم ذات تو از تو وجود هر چه عدم	قدیم فر تو موجود از تو هر چه بدایع
تو راسبین و توئی معنی و توئی مقصود	توئی معین و توئی واثق و توئی قاطع
توئی امین و توئی ایمن و توئی ایمان	توئی وفی و توئی وافی و توئی شافع
بگاه نشر نباشد بجز محبت تو خرم	بروز حشر نباشد بجز ولای تو نافع

هر عابدی که نیستی بدلش حب تو کافی
هزار سال عبادت کند بود ضایع

امین بدر که خلاق کی شدی جبرئیل
اگر ندید که خدمت نمیشدی خاشع

توئی تو محرم حق زان در عالم ملکوت
قصیر تر ز مقام تو آمده است صوامع

ترا رسد که ز لطف عمیم روز قیامت
بعاصیان محبان خود شوی شافع

در مدح حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ناصر الدین شاه

دوش در مدّ مرا همی بوثاق
روشن از عکس خود نمود رواق

طاق ابروی او همانا جفت
جفت ابروی و بخوبی طاق

تار گیسوی پرخمش بودی
رشته بهر گردن عشاق

بود رخسار او میان دو زلف
صدق ما نا میانه دو نفاق

بود در خوبی و دل آرائی
یوسفی سنی زدوده اسحق

بود معروف تر برش ز نسیم
بود مشهور تر ز خشن آفاق

آفتاب طلوع طلعت او
رمز اشراق گفت از اشفاق

ماه کشمیر و آفتاب ختن
فتنه روم و لعبت قبچاق

بسکه بودی لطیف از رحله
می درخشیدان سپید ساق

همچو عهدش بریده صد پیمان
همچو زلفش شکسته صد میثاق

غمزه اش بر دل غمین ناخج
مژه اش بر تن حزین مزراق

با چنین جلوهای طاوسی
آمدی بهر پرسش عشاق

گفتمش آخوب روی مهر گسل
بودمی بس بطلعتت مشتاق

حبذا تا سپنج بجان است
در سموم جحیم من شبان فراق

ما ز هجرت خوریم خون جگر / با رقیبان همی خوشی تو وثاق
بی تو گر میوزد نسیم بهشت / آتشی کو بود بر احراق
گر ز راه وصال پیش آئی / نقد جان در رهت کنم انفاق
از لبت عمر جاودان یابم / گر رسد شهد لعل تو بمذاق
من کجا وصل تو نگار کجا / من گدا و تو را بهار صداق
گرچه بیش دیده وصالت از دگران / الصنم بیش دارم استحقاق
دارم از هجر تو شکایتها / گر شکایت همی کنم ز اطلاق
فحش از کام تو به از طیب / زهر از دست تو به از تریاق
بجوی وصلت از جهان ندهم / به یقین از پدر منم عاق
مژدهایت بدیده ام زوبین / طرهایت بگردنم وثاق
طرهٔ تو عبیر و من لیکن / خواهم از آن عبیر استنشاق
بعد ازینم منه در آتش هجر / بیش ازینم مده که کشتم زعاق
مهر تابم ز هجر تو بکسوف / ماه صبرم ز هجر تو بمحاق
عاشقان در ره تو جان سپرند / نظری باز کن تو از اشفاق
گر ز رویت بر افکنی جلباب / شمس ناید دگر برون ز اشراق
گفتمش گر سخن تو باده بیار / زان سهی چون رخ بتان براق
نوش جامی ز باده و بر خوان / مدح شاه جهان ببانگ عراق
خسرو دهر شاه ناصر دین / آنکه بر خلق نعمت ارزاق
آنکه شیرازهٔ عدالت او / گر نبودی جهان شدی اوراق
حامی دین که ضرب شمشیرش / زمیان برده کفر و شرک و نفاق

دل او کان و دست او بحر است | بسکه زر بخشد بخلق آفاق
از پی خدمتش سپهر برین | بسته از کهکشان بخویش نطاق
آسمانیست آفتابش غلام | آفتابیست آسمانش رواق
پیش رای منیر او سیار | هفت شمعی بود بهفت طباق
عقد با دست او سخا بسته | که ندارد بهیچ رای طلاق
وصف او زیبها است در محفل | خامه او طوقها است بر اعناق
قطب چرخ سخا و محور جود | که جهانش ستوده حسن سیاق
شمس از رخ بهشت آن نزهت | چرخ از فر فرشته از اخلاق
پشت ابرش دلش چه بحر محیط | روز بخشش کفش چو ابر دفاق
لطف او گلشنی علی التحقیق | عنف گلخنی علی الاطلاق
خاک او کحل دیده غلمان | کلک او تاج گنبد زراق
آنکه بر روز دغا بر انداز د | گردن نه سپهر را اطواق
رزق مخلوق شد محول او | زان بر او خلق راست اشفاق
زیبد از دوستی آل رسول | فخر ها بس کند بر آفاق
آن رسولیکه در شب معراج | پشت رفرف شدش نه روی براق
او است بر جمله کائنات معین | او است بر جمله ممکنات اصداق
بهر راه هدی ز جانب حق | اهدی او مصدق و مصداق
در زمانه بامر او میکال | گشته بر خلق قاسم الارزاق
گر نشد پرتو هدایت او | تا ابد خلق بد بکفر و نفاق
بی ستون از چه ایستاده سپهر | لطف او گر نبایدستی واق

فلک از زمین او بود برپا / قلم از نام او بود سرواق
باد پشت و پناه پادشه / تا که هر ماه قمر شود بمحاق
با همه حرمت تا صف محشر / تا حسیبان را بلطف وثاق

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

چمن چگونه ببین آمدی بفرط استغنا / من و شراب بری و بهشت رفیق موافق
مراست بی می و مطرب بعید عمر حرام / زنند دم ز بهشت ببین چه کشت و حدایق
بجز تو ساده بی باده دگر زمی بی یار / که بهر خویش جهان ایند و امد مطابق
مرا نبود ز باده بهیچ جای گریز / کنون که رسته ریاحین گل و بنفشه و شقایق
بدون وصل بت ساده و نشاط باده / دگر بسبزه من و قیقه ز ردایق
خوش است راح رحیقی ولی بزرگ عشیق / چه رنگ عارض عذرا چه آب دیده وامق
چه حاجت در این فصل سبز باغ بین / بود چه سبزه نهالی بود چه لاله نمارق
چه خوش شراب کسی خاصه چمن نو / یکی حریف سخنگو یکی ندیم موافق
نبید گو بکف ساقی و لب دلبر / بجام زرین آب نموده خارب ورق
یقین یکتی اگرا این چنین فصلی / بغیر جام نبید است نی مرا لایق
ز بسته راه داخلی منبر یدر سر / مباد دل برد از من بند و طره سارق
بعهد خویش منم وامق و تو بی عذرا / مگو حکایت عذرا مکن روایت وامق
منم ز هجر تو دل خون منم ز عشق تو مجنون / منم بموی تو مفتون منم بروی تو شایق
یکی خورد غم دنیا یکی خورد غم عقبی / خوشا کسیکه از این هر دو آمدی فارق
ز بس شکیب و توان میبرد دو چیز که هست / یکی چه روز منور یکی چه شب غاسق
بشادی از می و معشوق جو تو وسعت قلب / چرا نهی تو دل خویش را همی بمضایق

مرو براه بطالت بجو تو رنج و صلات — بجو تو طرق هدایت بخواه نیک طوارق
مخوان کتاب فلاطون مجو تو انگلیون — بتو را چه سود شواهد تو را چه نفع شوارق
مخوان کتاب زلیخا مجو صحیفه یوسف — بشوی دفتر پیشین بسوز نامه سابق
در عشق صبر نگوییم در عشق وی بوهوس — اگر که داشت صبوری یقین نبود عاشق
اگر که هست ترا غیر باده و معشوق — زهر چه هست درین دیر یکسره تو علایق
بنوش باده که غم از دل براندازد — اگرچه هست غمت در ره دل [illegible]
درین جهان تو نپوئی بغیر راه سلامت — اگرچه هست نشینی بمردمان منافق
نشین به لاله رخان یا بر خردمندان — مشین بمردم نادان مخواه همدم عایق
ترا صفای رخ یار بس بود بجهان — بباغ و راغ تماشا روند گرچه خلایق
ثنا تو مدح شهنشه مدام ورد زبان — علی ولی خدا و امام قادر سابق
وصی احمد مرسل ولی نعمت مرزوق — امین ایزد منان کلام خالق و ناطق
امید شفقت فردا امیر عرصه عقبی — نسیم روضه طه نوید رحمت خالق
قوام ملت و رکن وجود و جوهر جود — نظام علت و دارای دین شفیع خلایق
توئی رفیع و توئی عارف و توئی ارفع — توئی علیم و توئی عالم و توئی واثق
توئی خبیر و مخیر توئی امیر و مظفر — توئی مکمل و اکمل توئی مصدق و صادق
توئی بروز و توئی جلوه و توئی مظهر — توئی شفیق و توئی شافی و توئی شائق
توئی تو مظهر یزدان توئی تو خیر [illegible] — توئی تو قیم قرآن توئی تو فرد حقایق
ز بعد ذات خدا گر رسول بی همتاست — تو آمدی بر رسول از صفات و ذات مطابق
توئی وسیله خلق و توئی وسیله رزق — اگرچه هست خدای ودود خالق و رازق
بقصر چشم بصیرت بود بظاهر و باطن — خبیر ذات شریعت تو بسابق و لاحق

نمود بهر تو یک روز خور دوبار طلوع — عجیب نی ز تو عادت اگر بود خارق
ز رفعت تو بود پست تر مقام اگر — بر اوج عرش ملایک تو را زنند سرادق
تمام خلق دو عالم بدی بکفر و ضلالت — اگر براه هدایت نمیشدی شایق
توئی بشرع رسالت ز اقتدار معانی — توئی بدین مروج ز افتخار معالق
سزای جاه تو مدح خدای عالم و بس — برای قدر تو مدح دیگر نیاید لایق

چه ذات خالق بیچون صفات ذات تو مطلق — بکاینات تو دادی ز یمن جود رونق
ز حکمت تو بدیع و ز قدرت تو عجیب — بیک اشاره نمودی تو ماه را منشق
تو گشته منبع علم و علوم ربانی — ربوده از همه انبیا تو گوی سبق
ز نور خویش نمودی بخلق حق تو ضیا — در آن زمانه که موسی هنوز بود علق
شدی ز رتبه نزدیک حق بقدر دو ذرع — در آن شبی که بتو آسمان زدی بیرق
اساس دین تو با رحمت تو محکم — بنای شرع تو با فیض سرمدیست ملصق
صفی حق که ز رتبه است علّم الاسماء — بمکتب تو نخوانده هنوز او منطق
عیان شدی بجهان سلسبیل و کوثر از آن — ز صفحهٔ رخ تو چون چکید قطره عرق
توئی ز قدر که عرش آمده است مسند تو — توئی ز فضل که حکم تو آمده است موثق
نموده بهر تو شب موی خویش لباس — بصبح داده از روی خویشتن تو شفق
همی ز مین تو خیزد ز خاک لاله و گل — تو میدهی بزمین فرش همچو استبرق
بنه سپهر ز قدرت تو میدهی گردش — چنانکه گاه ضیا و شب دهی و گاه غسق
نخوانده‌ای ز ازل نام نامی تو بخاک — زمین بدی متحرک چو توده زیبق
قوام حکم تو گشتی سپهر روان — چه حکم باد که در سحر یافته رونق

ز آستان تو گردیده وادی معظم
در آستین تو خورشید سپهر ابلق

تو نی تو کعبه که بهر طواف خاک حریمت
همی رسند ز بین قدسیان عرش معلق

ضیاء پرتو ایزد شد از جمال تو پیدا
ظهور جلوهٔ حق از رخ تو گشته محقق

خطیب منبر ادنی مقیم مسند لاهوت
نظام ملت هستی دوام گنبد ازرق

تمام خلق زمانه ز اول و آخر
ز فصل بعید تو نخوانده اند ورق

قلوب خطهٔ امکان که از عنایت ذاتت
اساس شرع منظم بنای کفر معوق

به پیشگاه تو کیهان ببسته طوق پرستش
در آستان تو شاهان نهاده تاج مفرق

ز نعمت تو گیاهی نعیم جنت فردوس
بچهر تو دخانی رواق کاخ مروق

حدیقه جملهٔ هستی محیط بحر کرامت
نسیم آیت رحمت ز حق رسول مصدق

ز فیض خالق بیچون توئی تو مستغنی
بمدح قادر ذو المن توئی تو مستغرق

عیون اهل بصیرت ز نور روی تو روشن
امور ملت یزدان ز فیض عام تو اوثق

توئی که ذات تو از هر عیوب گشته منزه
از آن که ذات تو با ذات داور است ملحق

اگر بجلوه در آری وجود هستی خود را
بود برای وجودت گواه عرش مضیق

تو رهبر دو زمانی بر رهروان هدا
تو خالق دو جهانی بحکم رب فلق

چگونه مدح شهنشه توانی ای گوهر
کجاست عقل کل و تو کجائی ای احمق

در مدح مهد علیا در مولود ناصرالدین شاه

بعزم باغ سحر چون نمودمی آهنگ
که تا فضای بجستم دمی بدین آهنگ

ز سبزه پشت زمین بود رو بوقلمون
ز تیغ روی فلک بود چو پشت پلنگ

صدای بلبل و قمری و هدهد و تیهو
نوای صلصل و دراج و بوالملیح و کلنگ

شمیم سنبل و ریحان و زنبق و سوری
نسیم لاله و شبوی و خیری و شب رنگ

ز طرف باغ همی بوی این و صوت ان — ز هر طرف بلد ستی همی بصد فرسنگ
شراب بود و صراحی و جام شهد و شکر — رباب و مزمر و طنبور و ستار و بربط و چنگ
دران ریاض بهشتی صفا و روح فزا — زدم دو جام صبوحی شدم چو مست و ملنگ
اساس عیش مرتب چه دیدمی گفتم — که کاش بود بمن دلبری ظریف و قشنگ
ز باده مست شدم چون بفکر ساده شدم — که ناگهان ز درم در رسید شاهد شنگ
چه لعبتی که بدی رشک لعبتان ختن — چه فتنه که بدی شور فتنهای فرنگ
معلق از بر دوشش دو تار گیسویش — چه دو زبانه که از آتشی شود آونگ
سواد حلقهٔ زلفش بغالیه هم بوی — بیاض عارض و شین مشتری هم سنگ
دو نرگسش همه گویا که از دو شیر شکار — دو سنبلش همه گو مشکبوی بیجان رنگ
قرین بچهرهٔ شش نقش بد بدیدم و گفتم — نزول کرده مگر بنجانهٔ خرچنگ
بکمان دو شیطان از دوشش جبل کمون — و یا زنند و غرابی بیخو اصل چنگ
کشیده بود سیه طره اش برخ گوئی — که شاه زنگ بروم اراده دار جنگ
تو طن بنزر لقش برخ همان بودی — کند نجاشی دار الخلافه را در کنگ
دو سنبلش دو کمند چون کمند رستم زال — دو ابروش دو کمان چون کمان پور پشنگ
بطره لعبیه کرده دو چنگل شهباز — بمژه عاریه بسته دو جعبه تیر خدنگ
دو نرگسش دو غزال و دو طره اش دو کمند — دو طلعتش دو قیاس و دو ابروش دو پلنگ
نمون مسلسل زلفش ز فرق تا بقدم — بدی و سلسله جادو دو کله سیارنگ
قدش صنوبر و بر یاسمین و تن قاقم — رخش گل و دهنش مل دو طره پر نیرنگ
براهزنی و بطراری آن بت عیار — ز فرق تا بقدم بود حیله و نیرنگ
عیان ز حله بدی پیکر شریر و لکیه — بغیر دل که بدی سخت همبار سنگ

برخ نشسته عرق چون بروی لاله سطر ‌ ‌ ‌ روان بنزد من آمد ظریف و مست و ملنگ

بخنده گفت که ای گوهر اندازی عار ‌ ‌ ‌ بطنزه گفت که ای شاعر اندازی ننگ

جمال من بگذاری بگل نظاره کنی ‌ ‌ ‌ یقینم آنکه نداری خرد تو هیچ و سنگ

بچهر من بین تا از برت برآید غم ‌ ‌ ‌ بزلف من بین تا از دلت زدیق آید زنگ

بباغ سروم و در گلستان گل سوری ‌ ‌ ‌ بخنده کبکم در گاه جلوه چون تورنگ

بروی من بنگر به ز لاله و سوری است ‌ ‌ ‌ اگر گل و چمن و سبزه بیگنی آهنگ

مگر نه سنبل لب سوی غم ندارد بو ‌ ‌ ‌ مگر نه سوری بی روی من ندارد رنگ

بگفتمش که معاذ الله اینچنان پسوی ‌ ‌ ‌ ز شوق روی تو گل بر دمی مجال درنگ

مباد آنکه بروی کسان گشایم چشم ‌ ‌ ‌ مباد آنکه سوی دیگران کنم آهنگ

رخت بجمله خوشش منظران بود سالار ‌ ‌ ‌ برت بجمله سیمین بران بود سرهنگ

بناز گردش آخر ز عشوه و ناز ‌ ‌ ‌ بغل گرفتمش از روی لابه تنگاتنگ

ز شوق وصل همیخواستم که بوسه زنم ‌ ‌ ‌ بدان دو لب که بیاقوت سرخ بد همرنگ

بگفت هین هله نی وقت بوسه هست کنار ‌ ‌ ‌ برو به تهنیت نام شاه با فرهنگ

مگر ندانی کامروز مهر مولودش ‌ ‌ ‌ فروغ ناصرالدین شه فروزد از اورنگ

تو باید دولت و دیوان فتح و عنصر فضل ‌ ‌ ‌ پناه ملت و تفسیر هوش و مصدر هنگ

بروز خوان تو هرگو نوال قیصر و روم ‌ ‌ ‌ خورد ز صدا تو هر که زخاج ظلم بسنگ

رواق هفت فلک گو بجنب شوکت تو ‌ ‌ ‌ بود چه کوه دماوند پهلوی نارنگ

بروز رزم بری دست اگر بگرز گران ‌ ‌ ‌ بوقت جنگ کشی شصت اگر ز تیر خدنگ

کفن بپوشد بر جای رستمین کاوس ‌ ‌ ‌ ز آب مرگ فرو شوید آستین هوشنگ

همی ز فرق تو نازد بخویشتن اکلیل ‌ ‌ ‌ همی ز پای تو بالد بخویشتن اورنگ

شعاع صارم تو چشم خصم کور کند گر از قراب درخشان کنی شعاع پرنگ

ز ضرب سم ستور تو می‌بنالد خاک دمی بعرصهٔ هیجا جهانی از تو کرنگ

ز بیم آب شود زهره در دل رستم کشی چه خنجر الماس‌گون بروز جنگ

نشینی ار به سر بارگی چنین صدوان گمان کنند که شیری نشسته پشت پلنگ

امان بخواهد ضیغم ز صدلت از آهو نماند بچه بدید شاهین ز داد تست از رنگ

بری تو از دم تیز حسام پهلوی شیر دری تو از دم رمح و سنان پشت نهنگ

ز بیم تیغ تو و لوال در نواحی روم ز دهم رمح تو زلزال در بلاد فرنگ

نزاده است چنین نامور دیگر مادر ندیده است جهان تاجور دیگر اورنگ

بعزم نام شهنشه سپهر فر و شجاع که عکس او بزداید ز روی آینه زنگ

اگر بکفهٔ میزان جلالتت سنجند سپهر نیست بقدر و جلالتت همسنگ

زمانه در که بخت تو را کند تعظیم ستاره کفهٔ قدر ترا نهد پاسنگ

بجنب رفعت و جاهت سپهر گردان پست برای هستی شخصت زمان امکان تنگ

ز قدر تست که اینچار مام و هفت پدر ز بهر خدمت تا نی نکرده اند درنگ

تو خود سلالهٔ نوری عجب مدار از آنکه برد شعاع تو از روی آفتاب ازرنگ

همیشه تا که هبوط مه است در عقرب هماره تا شرف مشتری است در خرچنگ

دریده چشم حسودت بود ز نوک سنان برآید قلب عدویت بود ز نیش خدنگ

ثنای من بجهان در خور جلال تو نیست بلند مدح تو و پای دانشم لنگ

ای لعبت فرخانه ای فتح فلک برخیز و باده جام بنشین و بزن چنگ

زانچه سوی تو افتاده مدل تابم چندانکه بدان طره باشد شکنج و اخنا

زلفین تو بر عارض گوئی که همی ماند — چون حور بهشتی را بنشانده بر ارژنگ
جز زلف تو بر عارض کس هیچ ندیدستی — در مملکت قیصر از خیل سپاه زنگ
زاطراف دو رخسارت زلف سیهت ماند — دو کفه ترازو را کز ماه بود اورنگ
در زلف سیاه تو یک طبله از عنبر — در طبله عنبر گوئی یک کاله از نیرنگ
در چنبر گیسویت یک سلسله از جادو — در سلسله جادو بیتی یکباره ز شبرنگ
زلفت بخطا گفتم مر غالیه را همسو — با رایحه زلفت کی غالیه چون خرسنگ
هم طره طرارت با مشک ختن همسو — هم پرتو رخسارت با زهره و مه همسنگ
خواهی تو اگر بینی در شهر قبا بترا — از منظر خود بنگر بنما رخ از ارژنگ
بگرفته مگر چین را خیل سپه تو به — یا رحل اقامت کرد در باغ ارم ارژنگ
از باب خرد گویند رخسار تو بر زلفت — شاهیست که در نوبی ماهیست که در خرچنگ
در چهره رخشانت زلفت بهمان ماند — در روم نجاشی را بنشانده سر اورنگ
موی تو و روی تو با سنبل و سوسن نیست — انگشت نما آن هم بود انگشت نما بی رنگ
دارد نسب ای از زلفین تو خود لیکن — جولانگه او در روم میدان تو بود در زنگ
در چهره چو فردوسی در باغ چه طاوسی — در قهقهه چون کبکی در جلوه گری تورنگ
زلف تو و خال تو زان هر دو شدی همدست — دین و دل عاشق را هر گه بکنند آهنگ
با من تو چه بستیزی بیرون نروم از صلح — خون من اگر ریزی من با تو ندارم جنگ
چون ماه همه نوری چون نور همه حسنی — چون شنگ همه شوخ چون شوخ همه چون شنگ
جز عشق تو مشتاقان از شعبده بازیها — تا چند کند دستان تا چند کند نیرنگ
زین فتنه شکایتها شاید ببرم بر وی — تا داد مرا گیرد آن خسرو با فرهنگ
دارای جهان گستر شه ناصر الدین گر قدر — دریا دل و در شوکت طغرا و جم و هوشنگ

از دولت اقبالش حاصل شود چیز فر   از کید حصانش واصل شود خرسنگ
اعضای جهان کرده [illegible] تو پامال   بر پال زمان بنهد فتراک تو پالاهنگ
جود تو اگر بیند در روز عطا مشکل   جنگ تو اگر بیند در روز وغا چنگ
با لابه بود آن یک در درگه تو چاکر   با عجز شود این یک بر حضرت تو سرهنگ
نصرت است تو را چاکر هر جا که نمایی رو   فتح است تو را خادم هر سو که کنی آهنگ
از وهم هراسد هر کوه است چه کشد او   از بیم بلرزد چرخ خنگیش بکشد گرغنک
بر دجگر گردون بکشی تو اگر شمشیر   در دیدهٔ ماهی سوزن تازی تو اگر شبرنگ
پیل از تو هراسانست در رزم دو صد مضمار   شیر از تو گریزانست در جنگ دو صد فرسنگ
سرمایهٔ عمر ستی در تو بروز بزم   تو بادهٔ مرگستی تیغ تو بوقت جنگ
با رفعت و امدادت آهو رمد از ضیغم   از معدلت و عدلت شاهین بپا از سارنگ
بر پشت سمند ستی در رزم دو صد رستم   بر مسند بخت ستی در بزم دو صد هوشنگ
تا جمله ثوابتها جمعند بیک گردون   تا هفت کواکبها هر یک بیکی اورنگ
از بهر غلامیت دایم بکمر خدمت   بر درگه تو شاها گرشاب ببندد تنگ

قصیده در مدح حضرت عباس ع

آمد سحر بنزد من آن ترک خوش خصال   بر روی آفتاب و مه بسته از هلال
با روی جانفزا و بگیسوی مشکسا   با خوی شعلهٔ آذر و با روی مه مثال
بودی شعاع طلعت و اوصاف قامتش   آن یک بمنتهی و دیگر این در اعتدال
در دیده در ز بحر و نهان کرده در دهن   آورده مه ز چرخ و فرو بسته بر جمال
مویش چگونه موی مگیا دیده غراب   چشمش چگونه چشمی یا سلسلهٔ غزال
بنیان صبر و تاب بخود دی ز انحراب   بر پای عقل و هوش نهادی از آن عقال

بودی

بودی بزیر زلفش یکرشته یاسمن — بودی درون لعلش یکچشمه از زلال

یغما برد صبر و شکیبم ز زلف و رخ — تاراج کرد دانش و دینم بخط و خال

از بسکه یار این دل خونین کشیده بود — خم گشته بود تا ز دو زلفش بشکل دال

جز عکس آینه که بر یزد ز طلعتش — نی بود بهر حسن و جمال اینش همال

فردوس از صفای خوشش گشته منفعل — خورشید از شعاع رخش داشت انفعال

کردم بسی خیال در اوصاف حسن او — جز نیکوئی نبود بر او هیچ احتمال

دیدم بدین صفت چو من این یار دلنواز — گفتم ز روی لابه که ای ترک من تعال

تا که دو پایه وا مد و بنشست در برم — بردی عنان صبر من از بهجت وصال

در نزد من نشسته همان بود ترک من — چون مشتری که آمد در خانهٔ وبال

بودی اگر دلم ز صد اندیشه بس عجیب — از دیدن رخش بر بود از دلم ملال

گفتم تبارک الله این حور یا ملک — گفتم که اعلم الله این بدر یا جمال

خنده زنان بسوی من آورد بس نکو — گفتا ز روی مهر که برگوی صب حال

مدح که گفته و گهر از چه سفته — بر خوان دو بیت در برم از دل ببر ملال

گفتم تبا مها ملکا بی جمال تو — اندر دلم شکنجه و در خاطرم ملال

از مدح خسروان نبد بدم بجز زیان — ز اشعار مردمان نبدم هیچ جز نکال

با خویش عهد نکویم دیگر سخن — با خویش کرده شرط نخواهم دگر محال

غیر از ثنای عترت و اولاد مرتضی — گویم همی بروز و شب و گاه و ماه و سال

عباس سرور شهدا سبط بو الحسن — برهان و هوش حسن و رس ادب گنج فر و بال

دنیای فضل و عالم و دانش جهان جود — نخل امید و شاخ هنر ریشهٔ کمال

دریای علم و منبع حلم او نوید فیض — شاهین عدل و فر و کرم مظهر جلال

مصباح دین و روح خرد آفتاب قدر
چرخ وجود و قطب ظفر حسن و جمال

ایدرست دست حق که تو در تیغ غضب
هستی نهنگ قهر خداوند لایزال

چون تو نهال باغ ولائی شد از ازل
ورد فرشته نام تو در عرش ذوالجلال

هستی چه شبل حضرت داور بروز رزم
زان چرخ همعنان نبود با تو در جدال

برابر رون دهی چه گره از نهیب تو
ریزد ز ساکنان سموت پر و بال

نخل کمال شرع نبی را توئی ثمر
باغ جلال مرتضوی را توئی نهال

مرسوم را ز فضل و عنایت کنی کرم
مرزوق را ز خوان عطایت دهی نوال

سهمت کند بواقعه نه آسمان ادب
تیغت دهد بمعرکه نه چرخ گوشمال

از سطوت سنان تو دلوال در خروب
از هیبت کمان تو زلزال در شمال

دست تو قاهر است هر آنکس که کمان
حکم تو نافذ است هر آنچه آیدم خیال

اوج جلالت تو ندارد دمی حضیض
نجم سعادت تو نباشد کهش وبال

قدسیان عرش لبی بصد نیاز
دارند جملگی بدر رود تو اشتغال

تو فخر ممکنات جهانی که کس ندید
قدر سعادت تو بغیر از نبی و آل

امر تو را الطوع ملک دارد استماع
حکم تو را الطبیع فلک دارد امتثال

اخصر بی تشبها تو که در جنب جود تو
یکسان بود در و خزف و گوهر و سفال

نالد بجوش عرش برآرد بجوش فرش
هر که دست و تیغ تو دارند اتصال

شصت قضا بدوزی از سهم چون سنان
دشمن قدر ببری از تیغ چون هلال

در پشت بارگی چه نشینی بروز رزم
از سهم پور زال شود کم ز پیر زال

ای شیر بیشه احدیت که در تو نابت
دست شجاعت اسد اللهی انتقال

فرمان دهی بمشرق و مغرب که تا ابد
بهر مصون رفعت و قدر توئی زوال

روح شریف تو ز ازل غوطه ور شدی | نه در محیط فیض خدا و نه در پا ل
بر حضرت تو سجده همی می برد تکش | بر در که تو تاج همی مینهد نیال
با ذات کردگار جهان آفرین بود | سوزنده باد همچو شرر خصم بدسگال
از رحمت بعید بود گر گهر بخشد | نگذارش در آتش و نگذارش اقبال

در مدح حضرت مولای متقیان امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب ع

علی ولی خدا و وصی شرع رسول | نخست جلوه پروردگار و زوج بتول
نسیم آیت رحمت ز جانب یزدان | ولایش آمده عین فروع و اصل اصول
بدون حب ولایش عبادت ثقلین | بدرگه احدیت نمی شود مقبول
جلال ایزد منان ز او نمود بروز | صفات قادر سبحان در او نمود نزول
صحیفه ادب و علم آنکه در حرمش | بدون اذن ملایک نگشته اند دخول
بود اجازه یزدان که با اشاره او | بجسم عالم آدم نمود روح حلول
مدام ورد وی ذکر خدای خویش لیک | بذکر او همه سکان آسمان مشغول
یکی ز عمل و فعال خالقیش عیان | بدین جلالت و شوکت بحیر شد عقول
بشرع معنی ایمان بود ولایت او | هر آن نکرد قبول آن ظلوم بود جهول
صنیع اوست بهشت عدن ز فر و صفا | بتیغ اوست سپهر برین بعرض و طول
ذخیره ازل حق و فیض روز ابد | سفینه کرم و فضل صارم مسلول
نمود آدم را بهر پیمبری منصوب | نمود شیطان را از قرب حق خدا معزول
هر آنکه هست بحجت ولایش سبحان | بروز حشر نباشد به هیچ رای ملول
نظام شرع محمد ز دست او محقق | قوام ملت احمد ز تیغ او مصقول

هر انکه گشت مطیع و نمود طاعت او | شدی بتقرب قرب خدای کرد وصول
گرفت عهده ولایش ز خلق و ز است | سعید گشت در الست هر انکه کرد نکول
جهانیان همه از فضل او شدی موجود | پیمبران همه از فیض او بود مدلول
بشاخسار سعادت بود ز مجد ثمر | بر اسمان جلالت بود ز قدر شمول
نماز و روزه و حج و جهاد قرین قبول | سیان شهید طاعت و لای او بت مقبول
معاونی و معاصی بنکبت و رحمت | مناص خلقی از ان جنقر است بر توعدول
جهان نبرد تو هر شئی که در شب معراج | خبر بدادی از از سائل و مسئول
شافی جهان کر شعاع شمشیرت | اساس دین بجهان تا بحشر باد مجهول
ماربست روانها تن که عزرائیل | ز مهر قابض ارواح دارشیں معمول
هر انکه حب تو دارد بسینه شتین عزیز | هر انکه بغض تو جوید در عالمین ذلول
کلام ناطق یزدان تو نیکه از ایزد | هر ان کتاب که امد بر ان توئی تو حمول
بحکم تست هران بنده و هران ازاد | بامر تست هر انفاعل و هر انمفعول
بیافت درد و جهان زندگی جاویدان | هر ان کند برضای تو نفس خود مقتول
بغیر مدح و ثنای علی و اولادش | ز هر کار جهان کو هر بباشد عجول

در مدح شاهنشاهی ناصر الدین شاه

ای بت بیوفا و سنگین دل | وی مه دلربا و مهر گسل
سرو باغی و مهر هر مجلس | شمع جمعی و ماه هر محفل
حسرتم نیست غیر از انکه شبی | کامم از ان دهن شود حاصل
خال دیدم ترا بلب گفتم | هندوی این لبی بود مقبل
خون خورم گر ز هجر تو اسان | جان برم گر ز دست تو مشکل

دل من بر وصالت مشتاق — جان من بر تماشایت مایل
گر ببری مرا تو بند از بند — مهرت از دل نمیشود زایل
خواهمت جان دهم ولی اینجان — بهر قربانی تو نی قابل
خار حسرت مرا شکسته بپا — پای از غم مرا نشسته بگل
بیچه حالست مایل رخ تو — تشنه گوئی بر آب مستعجل
چون بیاریز و می مکن پروا — تا دهم بوسه پنجه قاتل
چه خبر حال غرقه در گرداب — آنکه آسوده خفته بر ساحل
تا رسد دل بوصل مهیا است — هر چه کردیم حیله شد باطل
ندهد دل بدوست جز دانا — نرود راه عشق جز عاقل
بکمانم دو چشم فتانش — سحر دزدیده است از بابل
هر ستم میکنی بکن که بتوست — دست ما و ز دامنت تو مهل
هر که جان را دهد ره جانان — فال او سعد بخت او مقبل
در رخ خوب تست سنبل زلف — تا که مه را بجوزا شد منزل
هر که دل بسپرد بطره او — بیقین شخص او بود جاهل
هر دو عالم در افکنم بنظر — گر بوصل تو جان شود واصل
جور کم کن وگرنه شکوه ات تو — میبرم نزد خسرو عادل
ناصر دین و ناصر الدین شه — همچو ابر است کف و باذل
ناظم ملک و آفتاب ملوک — خسرو دین پناه دریادل
ای تو در رزم عیشی و سالب — وی تو در بزم عیشی و وایل
کف رادت بهار و بس ساکت — فیض دستت سحاب و بس باطل

دفتر دین پیش عنوانش ... نیست گر نام تو بود باطل
سایه ایزدی تو را نه عجب ... سر اسرار گر شود نازل
وصف تو زینت است در مجلس ... مدح تو زیور است در محفل
اهل علمی که پیش علم تو ... هیچ چیزی نمیشود حایل
خسروا آنچه سحر جود تو با ... می به چشم بدیدنی سائل
تیغ تیز تو شها بوقت دغا ... او قضائی بود بسی عاجل
مهر ایمان ز نور تو انور ... شخص دین از وجود تو کامل
ای ز ضعف تو جهل هر نادان ... وی ز لطف تو عقل هر عاقل
پایهٔ قدر تو نداند کس ... تو خدارا ز قدر و رفعت ظل
بستهٔ رشتهٔ عدالت تو ... ز زمان برده فیصل فاصل
شرع احمد ز عدل تو مشتق ... شخص امکان ز فضل تو حاصل
میشود تا بچرخ بعد محاق ... ماه بر آفتاب مستقبل
کشش وجودت مصون ز هر آفات ... می ندارد خدای عز و جل

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

از پی تهنیت غرهٔ ماه شوال ... ساقیا رطل مرا کن ز کرم مالامال
دمبدم می بقدح ریز که [illegible] ... هرچه در قبضه است [illegible] و پریشان مالامال
گر دهی [illegible] ز غم [illegible] ... [illegible] بشود [illegible] تو ملال
هیچ شک نیست [illegible] چو من [illegible] ... ز فراق می و معشوق [illegible] پامال
یار در شیشهٔ می خالی و آغوش ز یار ... تا که گیسو [illegible] سر می و معشوق [illegible]

بر رویش یار نهان در آنیمه که مباد — غیرت ماه گفت ناید که اینست هلال
ای بت مه رخ سیمین بر و طاوس روش — وی مه سرو قد و زهره جبین چشم غزال
حال دل را دمی از حلقه زلفت تو بپرس — از اسیران چو بپرسند شهان صورت حال
نتوانی چه نکه داشت دل زار مرا — پس چرا دلبری از کف تو بصد غنج و دلال
تو مپندار که ما غیر تو دلبر گیریم — چشم از وصل تو پوشیم محال است محال
گر خیال تو مرا در پی خون ریختن است — مر مرا غیر وصالت نبود هیچ امال
حلقه زلف تو بر عارض تو گشته پریش — یا ملک بر رخ خورشید بپوشیدی بال
لب تو رازق من طلعت تو خالق مه — پس عجب دارم از آن لعل لب حسن و جمال
کس نیفزود بحسن تو و بر طبع من — که رسیده است کنون هر دو بسر حد کمال
حسن تو طلعت مه کرده پس پرده نهان — طبع من خواسته از مدح ولی شغل
آفتاب افق دین اسد الله سر او — که بکونین خدا خلق نکرده است همال
می ندارد بجهان ذات شریفش پایان — زانکه بر ذات خدائی نبود هیچ زوال
معنی هستی و تمثال روان رحمان — دفتر اول و فهرست بقا نخل کمال
هر که دیده رخ او دیده خدا را بی شک — که در اینجا حله فی جای جواب است و سؤال
جلوه گر گر نشدی لمعه از سایه او — تا دم حشر بدین سوی بود اضلال
هر کسی را نبود حب ولایش در دل — غیر عصیان و خطا نیست برا و هیچ اعمال
قاسم نار و جنان و اسطه رزق جهان — علت خلق زمان ذات خدا را اجلال
مرکز پرگار امکان که خدا در قرآن — گفت در جمله آیات ز توصیف خصال
مظهر لوح و قلم مالک اشیاء امم — منبع جود و کرم جمع صفات افعال
صاحب محشر و دارای بهشت و کوثر — خازن رحمت و بر نخل ابد تازه نهال

ذات تو کز تجلی خورشید جذب می‌کند / از پی آینه بر رخ زرد و ماه مثال
روزی خاک زمین پیش دهد از ابر بهار / و قسمت خلق ز لطفش دهد از خوان نوال
درج ابد گنج بقا کنز ازل / دفتر دانش طغرای سخا عین کمال
گر تصور بکند خاک شود در و گهر / گر توجه بکند لعل شود سنگ و سفال
ای که بی امر تو هرگز نجهد تیر شهاب / آنکه بی حکم تو هرگز نوزد باد شمال
قبض ارواح باذن تو کند عزرائیل / روزی خلق بفرمان تو بدهد میکال
چشم تو با بصر بر همه شی زمان در حال / فیض تو شامل بر خلق جهان در همه حال
گو هزار شاعر بیت هیچ نیارد سودی / غیر مداحی فخر امم و عترت و آل

قصیده در مدح فخر الدوله

فخر الدوله ستوده خصال / ای بدیع شهی است ذو جلال
چشم گردون ندیده تا کنون / چند ابر چنین بخت کمال
مادر دهر را بود حسرت / که نزاید چو او محال محال
از فلک بهر خاک بوسی او / آفتاب از خدای خواهد بال
جنب جاهش هیچ تا ارزد / ملک فغفور و دولت چیپال
ور ز لطفش نظر کند بزمین / گهر آرد زمین بجای نهال
گر نماید ز پرده نیم رخش / قرص خورشید بشکند ز هلال
در بعجب شعاع طلعت او / چون شود بس بوقت استقبال
بحر در نزد جود او قطره / چرخ در جنب جاه او مثقال
هر صباح و پس بعد مشغول / در رحم بر ثنای او اطفال
استاده چو خادمان و حشم / در حریمش شهان [illegible]

حق برایش بنا فریده نظیر | چشم گردون برا و ندیده همال
نسبت او بشمس نتوان داد | زانکه بر آفتاب هست زوال
ور بگردون نظر کند نبود | هر کواکب دیگر هبوط و وبال
میکند هر زمان بجهان تحسین | بر چنین طلعت و صفات و جمال
از جلالت بظل معجز او | آرمیده است یکجهان ز رجال
باد حکمش برد بشرق و بغرب | زان وزد هر دم از جنوب و شمال
در زمانه ز فر و جاه او | حشمت خسروان شدی پامال
گر شهان در نهند بر فر | او نماید زمین خود بجوال
متحرک شده است چرخ از آن | خدمت او همی بود مدوال
راستی گویم ار بدو زیبد | طوق خورشید را کند خلخال
نه پذیرد بخویش عفت او | که در آیینه افکند تمثال
جسم نی بلکه یکجهان روح است | زانکه اجسام هست از صلصال
می بخشد سعادتش درهم | می نماید بجلالتش بخیال
هر که شد زیر ظل معجز او | طالعش مقبل است و نیکوفال
گر گشوده خدا دری بر خلق | او بود در جهان در اقبال
آنکه در نزد همت و نظرش | زر و گوهر بود چو سنگ و سفال
چهر خور قیرگون شود بفلک | گر فته از سواد زلفش خال
کس چه گوید ز وصف او و فضایش | بهر مدحش زبان ناطق لال
خون بدگوی او مباح مباح | مال بدخواه او حلال حلال
قلب عدوان او بود ابلیس | دیدهٔ حاسدان او دجال

تا که باشد ز ناهر آب روان / می بگیرد قرار در غربال
پرورشش باد گنبد گردون / یاورش باد ایزد متعال
همچو می تشنه ما بحبت اقیته / همچو عطشان ز نهر آب زلال
کامران بالعشی والابکار / شادمان بالغدو والاصال
هم دعاگوی او بود شب و روز / هم ثناخوان او بود مه و سال

در مدح مهد علیا والدهٔ ناصرالدین شاه

شبی که بود مبارک سحر بفر و فال / چو نعل توسن شه از افق نمود هلال
درآمد از درم آن مشک لعبت ارمن / بدان صفت که عطارد شود به بیت وبال
فکنده برقع زر روی و برده هم ز شادی / چو پست دیده ز فراق و گشوده باب وصال
شکنج زلف پریشان به عارضش بودی / بر آفتاب پرستو گشاده پر و بال
بدام حلقهٔ مویش کمان ابرویش / چو ذوالفقار علی در میان شست سلال
سواد حلقهٔ مو بر بیاض عارض او / بدی دو زاغ که بگرفته باز در چنگال
دو ابرویش دو کمان و مژه آتش بنان / دو گیسویش دو کمند و دو نرگسش دو غزال
کشیده بود ز مشک ختن به چوگان / نهاده بود به برگ سمن نگار خال
عبیر طره و آهو نگاه و حور لقا / سهیل پرتو و قامت خیابان با جمال
بدی ز قامت او قامت صنوبر پست / شدی ز جلوهٔ او جلوهٔ بتان پامال
بخنده گفت که روز غم و ملال گذشت / رسید نوبت شادی و وصل و غنج و دلال
زمانه خوشدل از این شب تو از گشته مرتبه / ز باده جام طرب را نمای مالامال
مگر ندانی که امشبی است که زرفت / بروی خلق گشادی در اقبال
اگر چو تالی قدر امشب است لیک ز روی / حلال باده ناب و حرام رنج و ملال

همان بود که بحق بود ناصرالدین شاه
بشهنشهی که زمانه براو ندیده همال

تو ید نصرت و پهلوی فتح و پشت ظفر
عمید ملت و طغرای فضل و فرد کمال

سپهر رفعت و اقلیم سخا و بحر جود
محیط همت و دریای مجد و بحر جلال

شها عدوی تو را از ازل بکلک قضا
همان بقبضه تیغ تو نوشته است آجال

ز نوک تیر بدوزی بچرخ روی زحل
ز سم رخش تو گیتی بی بقا شکافت جبال

اگر ز عنف تو حرفی بر آب بحر رسد
شود ز عنف تو سم زعاق زلال

ز بیم سهم تو خصمت ز جان بشوید دست
بروز ملحمه شستت گشائی از پی قتال

ز نیزه تو هراسان پلنگ چون ارنب
ز خنجر تو گریزان هژبر همچو شغال

ز گرد رخش سحاب کنی تو روی بساط
ز سم مرکب بقعه کنی تو پشت تلال

خدنگ شست تو در روز معرکه غالب
حسام دست تو در وقت واقعه فعال

کند عدوی تو یک پشه هژبر کمان
نشیمنی ز بر باره کی بصف جدال

تکاور تو بروز وغا کشد گرغنک
ز سطوت تو بلرزد بخویش رستم زال

بروز بخشش تو در بحار همچو رخام
بوقت بذل تو زر عیار همچو رمال

سر خدنگ تو چشم ستاره گردان
خم کمند تو پای ماه بسته عقال

در آب بحر حسامت در افکند آذر
بطاق چرخ سنانت در آورد زلزال

همام شاه در انیروز افتخار زبید
ز نه سپهر گشاید همی سر اجلال

بلند رتبت و جبین رای و زهره خادم
بزرگ همت و دریاکف و فرشته خصال

بجنب مجلس تو گردون نهاده گردن عجز
بنزد جود تو قارون گشاده کف سؤال

حجاب عفت تو سد شود اگر بعروق
ز عرق خون بجهد گر زنند صد فتیال

ز نور طلعت تو مهر و ستاره شعاع
ز خوان نعمت تو سیر زمانه نوال

ز مهر کاخ تو چون چاکری طغان و تکش
ز مهر قصر تو چون خادمی تکین و ینال

زمانه جاه تو کی دیده عز تو بهم و قیاس
ستاره مجد تو کی خوانده جز بخواب خیال

در انقیاد تو بینم ز مشرق تا در مغرب
در اختیار تو یابم جنوب تا بشمال

همیشه تا که برآید ز مهر و مه شب و روز
همیشه تا که برآید کبیسه از مه و سال

معین مجد تو بادا رسول در هر ره
مصون قدر تو بادا خدای در هر حال

در مدح حضرت ثامن الائمه امام رضا علیه السلام

حبذا بر قامت رعنای یار خوش خرام
مرحبا بر طلعت زیبای یار نیک نام

تو خوش آمد از رخی کو آمدی منظور خاص
بارک الله از قدی کو آمدی مطبوع عام

خوشدلی در هجر تو مدغم چو شادی در نژند
خرمی در وصل تو پنهان چو مستی در مدام

بسکه زان تیر مژگان جسم و جان گردی نشان
در گمان دارم همی کز چرخ می بارد سهام

هیچ اندر هیچ آرد ساغر هجرت بدل
شادی اندر شادی آرد باده وصلت بجام

قامتت بالا فرازد ارچه از سرو چمان
طلعتت شنعت نماید بر که بر ماه تمام

ابروی قوس تو را چون دیده می کردم تعین
آفتاب از بهر خونریزی برخ دارد حسام

مژهٔ خونخوار تو همچان که از دو جان گزند
طرهٔ طرار تو هم مشک سا و مشک فام

حلقهٔ زلف شبه آورده بر روی مه
دانهٔ خال سیه بنهاده در زیر دام

شهد با همرشته زنگ و نهی با وصلت شکر
باده با رویت حلال و با لب لعلت حرام

بسکه خوردم ناوک مژگان از آن ابرو کمان
تیر بر جای عرق ریزد مرا هی از مسام

خال تو بر زلف تو چون نقطه باشد زیر جیم
زلف تو بر روی تو چون صبح باشد زیر شام

از تو یکتن را رهائی نیست شد داری مگر
در دو زلفانت کمند و در دو چشمانت هوام

گر پریشان سازی ای مشکین کمند خود رخ — داده بر صبح رخ روشن جان تو شبهای ظلام
زلف تو طومارها لرهای جهان در او سیقت — خال تو خوش نقطه از مهتابهای جهان در وصف دوام
بسکه سر بنهاده در خاک رهت بود مرحبای — از پی نظاره تو اهل حس خلق ره را داده عام
غمزه داری در کمان عشوه داری ای بت سنان — ماه داری در جمال و سحر داری در قیام
چاکی حسن رخ تو شام عارفان گردید روز — چاکی گیسوی تو روز عاشقان گردید شام
ما ختم من بی آن گیسوی تو در امید وصل — سوختیم من بی سر سودای این امید خام
ای سنبلم زلف پرشکنت بی کام امید مغز — آری آری بوی مشک از فری از در کام
گر میان لعل درخشان می رسید ستی گهر — در لب خندان امید من بوقت ابتسام
عشرتم امروز رسید در کام بختم شد جوان — از ثنای تاج عزت خسرو عرش احتشام
انشا ملک اهل ملت آفتاب چرخ دین — مقتدا ز هر چه پیدا مفتخر از هر مقام
بازوی دین ساعد ملت شه کیهان صفا — پهلوی ایمن امین ایزد و ناطق کلام
مالک ملک دو عالم ترجمه نون و قلم — معنی انسا حسنی نور حق فخر امام
دانه بی امر او هرگز نروید از زمین — قطره بی حکم او هرگز نبارد از غمام
اولیا رسیده بدرگاهش نهند هر یک جبین — انبیا شاید در ایوانش [illegible] دهر یک غلام
ای امین سبحان کامدی فرشته مطیع — ای تو شبل شیر یزدان گاه [illegible] کرام
آفتاب جرم یکه می نکرد ستی سجود — آسمان نشف سنجاریت می نکردستی قیام
در ضمیر سپهر و هشت خلد و هفت نجم — جز ولای تو نکیشی می نگشتی التیام
آنچه موجود است در دنیا بدیست تو عیان — آنچه مقصود است در عقبی بچنگ تو زمام
قطره بی حکم تو در عمان نمیگردد گهر — نطفه بی امر تو در ابدان نمیگردد عظام
موسی عمران بسکر نبتلی قران — عیسی مریم محبت گر نبخشی اعتصام

از چه روشن شد بر فلک این مجلس قندیل‌ها / از چه ره گردی طلوع این روضهٔ دار السلام

فر صدرت بی زوال نخل جودت لایزال / ذات پاکت بی‌ستون آسمان قدر جاهت مستدام

ای تو در جمله معظم ای که از روز ازل / عرش را گردی مقام و چرخ را دادی قوام

وای اقتدار سما و قلعهٔ اقتدار سماک / گر برای روز هیجا تیغ تیزت از نیام

از قوام ذات تو شد پهلوی ملت قوی / از نظام عدل تو گیرد دین پیدا رد نظام

خلق از هول قیامت می‌بگردد خاک‌ها / تا خدا از دشمنانت می‌کشد انتقام

خوش بود کو هر که آمد حق که نبشن لا آیات / بر دعای دوستانت تو نماید جنت تمام

روز صف محشر را سجاده تو خداوند کریم / دشمنان دوستانت را در دوزخ مقام

دشمنان دوستانت در دو عالم خوار و تین / دوستان دوستانت در دو دنیا نیکنام

در مدح مولای متقیان امیر المومنین علی ابن ابی طالب ع

ساغری از باده خواهم تا دماغی تر کنم / تا که مدح شیر یزدان صهر پیغمبر کنم

تا که از مدح بلند عروة الوثقی دین / عرصهٔ کونین را پر از در و گوهر کنم

زهره چنگی ز چرخ سیمین آرم زمین / از برای تهنیت زین جمله خنیاگر کنم

از پی مداحی حبل المتین ذوالجلال / قدسیان را سازم مخاطب عرش را منبر کنم

بسکه گویم از صفات و از ثنایش در جهان / از کلام خویش دو جهان زینت و زیور کنم

در زمانه صد زبان خواهم همی در کام خویش / تا که حرفی از مدیح شاه دین از بر کنم

گر نه هر توفیق خلاق دو عالم در جهان / هر دو عالم را پر از مدح علی حیدر کنم

از برای مدح او آیات حق آرم دلیل / هر که را نبود ولایش هر که را کافر کنم

شیر بیشه شیری را که یزدان شیر خود خواند همی / داستانی از مصاف او بعنتر کنم

نی بیازاین دردو عالم عزّ خود مصروف مدح   بر قسیم نار و نور ساقی کوثر کنم

در زمانه از مدیح عترت و اولاد او   آن قدر گویم که گوش ناصبی را کر کنم

دوستانش از ثنای او سبیل از رحم سرور   دشمنانش را درین موشین و صد نشتر کنم

رحمت حق بحر او گر بجوئی بیت باب   فضل او را گر بخواهی بر تو روشنتر کنم

اوست مخلوق خدا و اوست خلاق دو کون   هر که گوید غیر ازین استی کجا باور کنم

خود صفات ذو الجلال استی کسی منکر شود   من هم از آیات قرآنی ورا کیفر کنم

تا زبان در کام باشد می بخواهم مدح او   الکن و کر را همه از شوق و انشور کنم

از سواد خامهٔ او عرش را زینت دهم   کلک مدحش بر سر کروبیان افسر کنم

غیر حب او نخواهم مذهبی و ملتی   گوش بر فرمان حی خالق اکبر کنم

آن قدر گویم فراز وصف صفاتش در جهان   هی جهان گوید همی جوشش گوش گوهر کنم

در مدح نوابه مستطابه فخر الدوله

وی چه دلگونه شد گنبد فیروزه فام   چرخ سبز بر کشید پرده ز رنگ ظلام

خسرو گردون کشید سر بگریبان غروب   لشکر شب از طرب رخت برون از خیام

سر خوش و خندان و مست ناگهم آمد درون   رشک بت سیمتن غیرت ماه تمام

خوب و خوش و خوش سیر غیرت عارض او چو بهشت   پیکر او چون حریر طره او مشک فام

ماه بپای طلعتش سرو بپای قامتش   ماه چه ماه ملیح سرو چه سرو خرام

از پی بستن کشود حلقه زنجیر زلف   از پی کشتن کشید از خم ابرو حسام

برقع ز رخ بر فکند شام مرا کرد صبح   ساخت ز گیسو کمند صبح مرا کرد شام

از خم ابرو کشید بر رخ ماهم تیغ   بر مه گردون نهاد از خم گیسوی خام

تا فت چه در خانه ام غیرت رشک حور   کلبه ام شد ز شوق غیرت دار السلام

و گفتار او قامت و رفتار او

الغرض آن پری کرد بسی دلبری
رفتم و آوردمش شهد و شکر انگبین
گفتمش ای خوبروی طره تو مشکبوی
سرو ندیدم چنین ماه ندیدم زمین
سرو خجل قامتش گر تو درآیی بباغ
خون من ار شد حلال بر تو نباشد شگفت
ناوک غمزت زند بر رخ خورشید تیر
در سر سودای تو گشت ز ما عقل و دین
گشت بس آنکه ز می بیخود و مست و خراب
نزد آن آهوک تنگ کشیدم ببغل
بسکه ببوییدمی طره مشکین او
قصه بس آوردمش هر که ببیند بچشم
دیدمش آهسته گفت در سخن خود نصیحت
ای که هزار عنصری شعر تو را شد غلام
باز چه در صفت مادح که آورده
آنکه پدر بر پدر هست و با اقتدار
زهره زهرا صفت مریم بلقیس جا
رابعه خوش سرشت رشک تو
شاه کتایون روم ماه فرنگیس تو

دیدمی و گفتمی کرده قیامت بپا
آمد و بنشست چون باده طلب کرد جام
جستم و بنهادمش نقل و صراحی و جام
چند ز گیسو نهی در ره عشاق دام
چون تو پری پیکری هیچ نیاورد مام
ماه بپوشد رخش از تو برآیی ببام
بوالعجب آنکه چرا هست صنع تو بر ما حرام
آهوی چشمت نهد بر سر شیران لجام
در طلب وصل تو تنگ شد و رفت کام
چون نکشیدم ز شعف ساغر چند مدام
بوسه همیداد بر لب ما بتمام
آمدیم آیدون بس تو زلوی [illegible]
داد در آتش شب مهر چو چهر او بکام
قیمت لؤلؤ شکست تا بزد او کلام
وانکه هزار عنصری گشت تو شد غلام
گفتم عزالدوله را مدح کنم مدام
آنکه بنا بر نهاد و بنا احتشام
از شرف ... نیک نام
[illegible] ستیر ...
رشک سمای عجم عیش شاهان نام

اختر برج جلال دره درج کمال
نیر فرخنده رای بانوی با احترام

حایل اگر عفتش خود شود از حلم را
دیگر از این پس عرق می‌نچکد از مسام

ابر عطای کفش طعنه زند بر بحار
چون دو سنخای یدش شطره زند بر غمام

کرد هم از روی او عاریت صفا
کرده هم از موی او مشک ختن بوی وام

صد چه انوشیروان برده عدلش حذیم
صد چه تکین و طغان در ره قدرش غلام

چاکر ایوان او جمله وضیع و شریف
بنده فرمان او هر چه بود خاص و عام

گر بنماید رخش شمس شود شرمگین
جلوه کجا سکندر بر شاهین حمام

صرصر لطفش وزد گر سوی روحانیان
زنده شوند از طرب جمله رمیم عظام

چون بشنید از ازل نام عفافش زمین
ز عفت او بر گرفت سطح معلق قوام

تا پی فصل خریف چهره گشاید شتا
تا پس شعبان بود رویت ماه صیام

عفت او المدام همت او سرمدوام
عزت او لایزال رفعت او لاینام

تا که زمانت بکام هست ترا کو هرا
از پی مدحش می بنما اهتمام

در مدح مولای متقیان علیه السلام

زود بشتاب مهروا گر هستم جام
الا المدام خوش آید مرا ز شرب مدام

بگوید ار مفتی حرام گشته بشرع
مکن تو گوش بحرفی که مفتی است عوام

مرا که تا سقی باقی است مینوشم
اگر بمذهب جمیع فقیه گشته حرام

ز انبساط کله بر فرازم ار نکسی
بجام ما نفشد از انجمال آینه فام

بیا بمک عشق تو می نوشم و نیندیشم
برد عشق تو از دل چه خوف خاص و عام

بده بغمزه خوبان دلک صیقل عشق
زداید از دل عاشق غبار زنگ و ظلام

ز عمر خویش نداند عارفان جهان
هر آنچه بی می و معشوق میرود ایام

مرا احتیاج ندارم بشام و صبح فلک   مرا بس است روی تو صبح مرا زلف تو شام

قد چو سرو تو خوشتر مرا ز سرو چمان   رخ چو بدر تو بهتر مرا ز ماه تمام

حلاوتست از آن ساعد از دهی زهرم   مفرح است از آن لب اگر دهی دشنام

گذشت از غم دنیا و خواست از همه خویش   هر آنکه گوشه خال لبت گرفت مقام

ز خجلت رخ تو مه بپوشد بزمین   بدین جمال برآیی اگر تو بر لب بام

بپوشد ز غم آشوب در نهاد بشر   اگر برهنه نمایی صباحت اندام

تو شاه کشور حسنی و شاه کشمیر   تو ماه غالیه بویی و مهر سرو خرام

هزار جان بسپارم بگنج لعل لبت   اگر شبی ز لب لعل تو بیابم کام

مرا ست تا رمقی بر تنم بده جامم   که هست مدت انجم ز سفله باده و جام

تو صدق پیش بیا در قیام اگر چه کنی   نگر به پیش قدح شیشه در رکوع و قیام

تو نام سبحه میاور مرا بهر دو کون   بس است ذره از حب پادشاه انام

شهنشه دو سرا و سراج راه هدا   علی عالی اعلی ستوده اسلام

نوید رحمت و حرز وجود و جوشن جود   محیط هستی و عین صفات و اصل کلام

ز طاق طوق حرم از برای قدر و شرف   نهاد پای بدوش نبی شکست اصنام

به پیش تیغش بهرام بشکند خنجر   نبرد رزمش کاتب در افکند اقلام

ز جاه زوج بتول و ز قدر صهر رسول   که انبیا همه بر قدر و جاه همت عام

ز علم خویش بخلق جهان همه اخبار   هم از گذشته و آینده داد اعلام

برد ز صولت او رنگ از رخ کیوان   شود ز هیبت او آب زهره بهرام

بروز معرکه جنگ بشکند از چرخ   اگر نگیرد خود تو تیغ عنان نیام

ز فتح سر ... نقط ... نوح اثانی   علوق باشش نگفتی اگر ... بام

بحیب همت عالی زمین جود او — بود بهشت عدن کمترین انعام
هزار کشتی نوح است کم بسطح زمین — بیفتد از کف جودش چو ذره بتمام
ز بهر بندگیش بدر روزگار شام و سحر — بهفت کوکب سیار میدهد احکام
ربود گوی سبق او ز ممکن دو جهان — گذشت از کرم حق بمقام او بمقام
ستوده دو سرا خسرو بلند افسر — گزیده دو جهان پادشاه عرش احتشام
بخلق عیان نشدی ز شراره تیغ شرر — بنای شرع نبی را نبود هیچ نظام
ز بهر رونق دین خدا و شرع رسول — دمی بدهر نیاسود و نی گرفت آرام
کتاب حکمت و فیاض فیض و صورت جان — که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
سجل رحمت و دیباچه صحیفه فضل — جمال ایزد منان و ساعد اسلام
بپا شد از همه اجزای سپهر کبود — اگر نه چرخ نماید اشاره از ابهام
نه پی اجابت او چرخ را بود حرکت — نه بی اشاره او خاک را بود آرام
همه اوست صانع در تو کهر تعبیر سحاب — همه اوست واهب نقش جمال در ارحام
چو ذات خالق بیچون صفات و ذات او — ز او نبود نه آغاز و نی بود انجام
بسینه قهرش نه از هزار جحیم — کمینه لطفش نه از هزار دار السلام
بهول محشر تو دست کهر ز دامن جود — که یوم ندعوا کل اناس هم بامام

در مولود ناصر الدین شاه

لطف حق عام است بر خلق عجم — خاصه در مولود شاه با حشم
ناصر الدین شاه غازی کز جلال — بر سر کیوان برافرازد علم
جوشن جان جهان حرز امان — سنجر جمله شهان کهف امم
بیجهان محیط است بکعالم جلال — یک فرشته وهست بکدریا کرم

از ازل عنبر سواد کلک او
نه فلک گوید ثنا و از بلند
بس نمودی افتخار از خاد پیش
در زمانه عنبر عدل و داد او
گر کشد تیغ از نیام ار نیم او
بسکه دارد عدل و داد و معدلت
حب جاه و شوکتش افلاک پست
قامت بر چرخ از روز ازل
سرور جمله شهان کز اقتدار
گویم ار قدر رخش نه عالم برترست
عهد علیا شاهنشاه تا
می شاید بر زمین از افتخار
انجم و رو بند از بهر شرف
هر که را چشم است چشم در جهان
از جلالت سده درگاه او
سحر ها بجز بنز همتش
شد ثوابت چاکر و کیهان غلام
هر که بنمود خاک بر آن آستان
بخشش بر خلق در و گوهر است
ذره انگشت زند گر چون مسیح

کس نزد بر تارک گردون رقم
کاشکی بودیم خاک نقدم
گر بدی اندر جهان جمشید جم
گرگ کی دیده نگهبان غنم
پیش شادروان شود شیر نرم
سیخ نرد تیغ تنبعدل ایتم
نزد جهد همتش دریاست نم
از پی تعظیم او گردید خم
گشت بر آن گنبد گردون حکم
از فلک فریاد خیزد کز غم
مشتری را بیت و هم کیوان نعم
بر رخ خورشید گر ساید قدم
حوریان خلد خاک اعظم
کو وجود است و همه عالم عدم
رشک عدبر گلستان ارم
از کف جودش نشانی گشته یم
هم فلک دربان و سیاره خدم
چون سپند بر تن خود این ستم
بذل شاهان جهان مانند درم
مردگان را زنده می سازد بدم

باشد او جاوید با جاه و جلال ‌‌ تا که هست اندر جهان لوح و قلم
ذرهٔ لطفش ترا گر شامل است ‌‌ گوهر ار زی کند بدخواهت چه غم

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

ای علت خلقت دو عالم ‌‌ از فاضل طینت تو آدم
خلاق دو کون قدرت خویش ‌‌ در هیکل تو نمود مدغم
ای مظهر حق که خانه حق ‌‌ از مقدم تو شدی معظم
مرسل ز غلامی تو عیسی ‌‌ مفخر ز کنیزی تو مریم
در وقت ز انبیا مؤخر ‌‌ از قدر ز انبیا مقدم
از مهر سعادتش سلیمان ‌‌ نام تو نموده نقش خاتم
نزدیکی خلقی و نه وجب ‌‌ با قرب تو چون کسی زند دم
صد کوثر و سلسبیل در خلد ‌‌ در پیش عنایت تو شبنم
فرحی ث کلام حق را ‌‌ زآن روی تو گشته مترجم
کردی چه توجهی تو کردید ‌‌ دو جهان ز کفایت منظم
کار دو سرا بهست تفویض ‌‌ امر دو جهان تورا مسلم
خلاق دو کون از رتبه ‌‌ هستی بصفات اسم اعظم
از روز ازل برای سجده ‌‌ در پیش تو قامت فلک خم
فخر دو سرا و صاحب چه عیسی ‌‌ اری تو پیه پید از یکی دم
تو مظهری و اگر بخواهی ‌‌ کردی هزار تن مجسم
وصف تو و عالم از کونین ‌‌ این بیش ز بحر و او بود نم

بی نا ز دست قدرت تأسیس / کردی تو بنای طاق طارم
مسند حق و دارهای حمرا / از رتبه و قدر گشته محرم
بر زخم معاصی که داریم / جز دوستی تو نیست مرهم
بر کوه عرق بحر عصیان / ای رحمت کردگار ارحم

در مدح ناصر الدین شاه

امجد که امتر تربیت نیر اعظم / صحن چمن از لاله و نسرین شده خرم
ای ترک دل آزار من ای لعبت فرخار / برخیز و بساغر بده و نازمی درغم
لعل تو پر از آب جمال تو چنان لب / جعد تو پر از تاب هم و کمند تو پر از خم
انجال سیه بر زبر لعل تو مانند / زنگی سپه بشکر کرده و طفلی بلب زمزم
از لعل تو مل ریزد و از موی تو سنبل / در روی تو گل ریزد و از روی تو اصنام
تیر صف مژگان تو بر جان دل من / آن کرده که در جنگ کند ناوک رستم
زلفین تو تبنده ترا ز چنگل شاهین / مژگان تو تدنده ترا ز ناخن ضیغم
با قد تو از سرو سهی کس نکند وصف / با موی تو از مشک ختن کس نزند دم
در دلبری امروز در آفاق توئی طاق / شد کشور خوبی بجمال تو مسلم
مردانه به پیمای دو سه پیمانه که گردد / از باده چو زلف تو پریشان سیه نم
زخمی که غم هجر تو زد بر دل ریشم / هرگز نپذیرفت بجز وصل تو مرهم
اوصاف نکوئی همه در روی تو جمع است / از حلیت سر زلف تو آشفته و درهم
جز از نگه چشم تو دلها که رمیده / شیران نشنیدیم گریزان ز آهوی کندم
بنشسته عرق بر ورق روی نگارت / یا بر رخ لاله ز فطر بر زده شبنم
ای روی تو تابنده تر از طلعت خورشید / وی موی تو پیچیده تر از افعی ارقم

لبهای تو آب حیوان جعد تو خضرست ردی تو گل سوری موی تو پر عم
لعل تو حیاتست که جان بخش جهانست یا خفته در این لعل لبان عیسی مریم
آب رخ تو میبرد آب رخ سوری لعل لب تو میبرد از آب خضر دم
شادیست سبل هرچه بلبهای تو پنهان مستی است بهر سنجه بچشمان تو مدغم
مغلوب بحسن تو جهانی شده زانرو تعویذ تو نامی بود از شاه معظم
شه ناصر دین داور و دارای جهان بخش کز سطوت او اشجع در زهره رستم
در روز دغای تو چه گودرز و چه قارن هنگام مصاف تو چه کشواد و چه نیرم
پوشد ز حسام تو یکی جامه گلگون دوزد ز سنان تو یکی کسوت ماتم
نه پایه افلاک بدین رفعت و اقبال از پایه قدر تو یکی پایه سلم
گوئی که مگر مادر ایام بدوران زاده است سنجار انجف را دو توأم
تا چرخ نگیرد شرف از قدر تو بالا نه قامت افلاک ز ابروی بود خم
فرقست میان کف تو با نیسان ان قطره همی بارد و این بذل کند یم
کیوان اگر این رفعت و اقبال تو بیند از شرم تو از رفعت خود دم نزند دم
در روز عطا دست جواد تو چه بیند هرکس که ندیده بجهان جود مجسم
ای تارک افلاک ز کلکات مزین وی جبهه آفاق بداغ تو موسم
رمح تو بهر جا که بود مرگ مصور لطف تو بهر جا که بود جیش مسلم
شیر فلک از بیم تو در رزم سپر انداخت گر شیر کنی نقش تو بر جبهه پرچم
جان بخش جهانی چه گشائی کف همت جانسوز زمانی چه نهی دست بصارم
ای ساخته اسلام ز رای تو مشید وی ساحت آفاق ز نظم تو منظم
داعیه دولت نکند پیش تو خسرو دعوی سخاوت نکند نزد تو حاتم

تا نیروی شجاعت بود از دست تو بیعن — نیروی عدالت بود از عدل تو محکم
آنجا که بود لطف تو خاشاک شود گل — آنجا که بود قهر تو تریاق شود سم
کسری اگر امروز بیند تو در دم — با لابه شود بهر غلامیت مصمم
بنیان سخای تو که از خسرو پرویز — از وقت مؤخر ولی از قدر مقدم
در بحر چه کسی زبرنده تو فرو زد — خیزد بدلش موج شرار و شرر از یم
اسرار شجاعت همه در تیغ تو پنهان — انوار جلالت همه در رای تو مدغم
در روز دغا رخش شجاعت شی گیو — هنگام سخا کوی سخاوت بربای از خم
برتر ز جهانی تو ز شخص تو ز آفاق — برتر لیس ... کند دوده ادهم
تا از حرکات فلکی لعبت استقبال — لعبت قمر از شمس در این دو دو شو کم
جاوید بمانی تو در ایام ز رفعت — در سایهٔ چتر تو بود گنبد ...

ولـه ایضا

امد بو تا فهم سحران ترک دل آرام — نی نی شده دل آرام که از دل برد آرام
با طرهٔ طرار که ... لعبت شیر — با نرگس خونخوار که اکنده با شعام
مه پرتو و مه طلعت و مه صورت و مه رو — گلچهره و گلجلوه و گلفام و گل اندام
در طرهٔ او عاریه صد مخلب شاهین — در مژهٔ او تعبیه صد ناخن ضرغام
قد و بر او بود یکی سرو یکی سیم — زلف و رخ او بود یکی صبح یکی شام
سنبل بسمن بسته که اینم خم گیسو — سیماب تن ریخته کینم بود اندام
با طرهٔ او کس نخرد نافهٔ آهو — با طلعت او کس نکند سجدهٔ اصنام
شمشیر بمه بسته که اینم خم ابرو — شکر ز دهن ریخته کینم شده دشنام
از پرتو او شمس و قمر نور کند کسب — از طرهٔ او مشک ختن بوی کند وام

گر حلقه از تار رخم زلف گشاید — از نافه چین کس نبرد هیچ دگر نام

رنگین دو لبش بود یکی جام پر از می — مشکین دو خمش بود یکی دشت پر انعام

افکند لثام از رخ و بنمود بغمزه — از خال یکی دانه و از زلف یکی دام

گفتم صنما سرو قدا عشق رخ تو — ما را چه بود عاقبت کار سرانجام

رو بر تو چه آرم رمی از پیش هزاری — تا زر که غزالی و بانسان نشوی رام

وصل لب و رخسار تو غوغای دل خاص — عشق قد و بالای تو سودای سر عام

قومی بهوای رخ و زلف تو شب و روز — فارغ تو که بی روی تو چون صبح و ایام

تو ماهی و خوبان جهانند چه پرتو — تو روحی و نیکان زمانند چه اجسام

در حجب نکوسار تو چندانکه بتن تاب — در لعل شکربار تو چندانکه بدل کام

گفتا که دل خویش از این بیش میازار — کز مدح شهنشه رسد و کار بانجام

شه ناصر دین آنکه ملک ملکت ایران — دارای جهان قوت دین پایه اسلام

لرزان ز نهیب تو چو کاه [illegible] — ریشان ز عتاب تو چه کوه و چه اجرام

رای تو بود مصدر انوار تجلیت — [illegible] اجرام

در طبع فلاطون بندی ای شهمه حکمت — [illegible]

روی ظفر انجاست که رخش تو کشد رخت — فضل و هنر انجاست که لطف تو کند کام

اصفا کند از کلک تو گر تیر صریری — با رای تو در پیش تو چون پشه کند [illegible]

عزم تو بهر کار جهان با چه همیشه — اجرای فلک متفق اینند در احکام

از باد بود تیر تو سبقت کند رخش — از [illegible] چه برا هدای تو پیغام

در عقده مه تیره نگردد رخ خورشید — [illegible] خورشید نتوانند [illegible]

برد ز سنان تو رخ تیر بجگر را — [illegible] جام [illegible]

یک حرف ز وصف تو بهر نقطه که خوانند | سوزد از آنحکمت کل در شکم مام
تاریک شود چشمهٔ خورشید جهانگیر | در لمحهٔ رخشان کنی از شعلهٔ صمصام
هر جا که ز لفظ تو برآید ز زمین خس | از بسکه ز عدل تو بود مملکت آرام
نعل سمند تو بود جرم کواکب | فلکی پر بند تو بود خنجر بهرام
از فخر سر تاج بگیری تو نه تارک | بر فرق فلک پای گذاری تو ز اکرام
دیدندی اگر جود کف جعفر و یحیی | یاد از کرم خویش نکردند در ایام
تا فر الهی است فزون از همه اوهام | تا فضل خدائیست برون از همه افهام
با رفعت و اقبال در این عرصهٔ هستی | مادام بکن جود و بده کام و بکش جام

در مدح نواب مستطابه فخر الدوله

دی ز در آمد صنم چو سرو خرامان | پرتو حسنش چو آفتاب درخشان
تعبیه کرده دو زو زنابه بخورشید | ساخته بر گرد مه ز غالیه چوگان
لعل طرازنده تر ز حقهٔ یاقوت | روی فروزنده تر ز زهرهٔ رخشان
لعل ملونک قنینهٔ بادهٔ خلر | روی مخوان یکی بقیه لالهٔ نعمان
بر رخ چون آفتاب حلقهٔ زلفش | پیچان پیچان بسان افعی پیچان
بسکه دل و جان بسته بود بتارش | زلف نخوانم کمند رستم دستان
یا زرهی حلقه حلقه ساخته داود | زانکه خریدار هست یوسف کنعان
آمد و بنشست تا طره برفشاند | هشت بر اطراف لاله سنبل و ریحان
همچو قمر در میان خانهٔ عقرب | کرد ز خشم و عتاب سر بگریبان
بعد زمانی سر از غرور برآورد | بهر سخن برگشود حقهٔ مرجان
کرد ز کبر و لطف نگاه بسویم | گفت که ای عاشق بلاکش حیران

چیست بگو حال تو ز درد فراقم بسکه دانی چگونه با غم هجران
گفتمش ای یار تندخوی جفاجوی حالت تغیر بی ز جور نکویان
چند بپرسی حکایت از غم عشقت چند بیاری سرود باد بمستان
چند بیاری بدست محنت و هجرت چند بسوزی مرا در آتش حرمان
شاید باید گشاده رو باشند ارچه غضبناک گشته تو غرمان
یار بسی دیده‌ایم سرکش توسن لیک ندیدیم چون تو دلبر غضبان
مردم از این حسرت عاقبت بچشاندی قطره‌ای لب مرا ز چشمه حیوان
یوسف مصری توئی بحسن و ملاحت ارچه فکندی مرا بچاه زنخدان
میروم امروز تا حضور شهنشه شکوه نمایم ز جور غالیه بویان
بار دیگر لب گشود مهر جوابم گرد جهان پر ز دُر و گوهر غلطان
گفت ندانی مگر که آهوی وحشی دام نیاید رمد خود از بر انسان
تا ز رما خوش بود بیار تو دلکش حمله ز شیر انچنان خوش است و رم ز غزالان
تند و غضبناک چند بیهده گوئی می نشنیدی نکوست جور ز خوبان
یار بباید ز جور یار بنالد بذل نماید براه یار سر و جان
عاشق صادق اگر به تیر زنندش جان بنماید سپر برابر پیکان
چون تو ثنا گوی فخر الدوله امروز دیده همت بنور لعل بدخشان
دخت شهنشه که از جلالت و رفعت قبلهٔ اخطار گشت و سرور کیهان
قطب خط محور سپهر جلالت فخر زمان و چراغ خطه ایران
نیر برج مهین و گوهر کرامت دره درج و نگین خاتم سلطان
مهر سپهر جلال و ماه جهان فر دیده ایجاد و آفرینش امکان

آنکه مجوس ز بس شنید باد جوانیز   گرد و جوش نگشته پر گردون
نه فلک و هشت خلد و هفت کواکب   بر در اجلال او بهشت خادم و دربان
همت و جودش همی بهر خلایق   در و گهر بارد او چو ابر به نیسان
روی منیرش شعاع وادی ایمن   خاک قدومش نثار افسر غلمان
سر شفافش قوام چرخ مطبق   دست جوادش نوال لجه عمان
[illegible]ی او مسجود بر روم کتایون   سجده او میبرد ملیشه بتوران
سر بفراز در طاق گنبد گردون   گر بشمارد ز بیده راز کنیزان
حشمت و جاهش ببین بنذار همه بلقیس   چون بزند دم دیگر ز فر سلیمان
هاجر [illegible] گویم هستی برای عصمت   مریم خوانم همی بپاکی دامان
آسیه از طینت و ز جاه صفورا   مرتبه سارا او [illegible] از همه نسوان
روشنک از قدر و آن شعد پرید   آسه د هر خوان خدیجه دوران
پرتوی از روی فرحت خسرو خاور   نزهتی از سوی [illegible] رضوان
منفعل از روی و هم ز ابروی او شد   بدر و هلال و قمر بخانه سرطان
فی عجب از قدر او اگر بزمانه   فخر بخیه [illegible] کند همه ارکان
فرز فریدون گرفت جاه ز پرویز   تاج ز قیصر ستاد و تاج ز خاقان
کرد [illegible] ز روز ازل چو بندگی او   زان سبب علوی [illegible] غیر کیوان
می نکنم هر کدام شی تشبیه   طینت پاک او در جهان مائل و اقران
هر چه بگویم نمیرسد بر تا نه   فر و شکوهش هزار قرن بپایان
تا که اسیر علمند اهل بصیرت   تا که برخ زلف دلبرست پریشان
رفعت او در زمانه بادا افزون   شوکت او در جهان مباد نقصان

هرکه شود منکر از نکهت گوهر — طلعت او میکند دلالت و برهان

در مدح ناصر الدین شاه

شد چمن از نو دیگر چه کوه بدخشان — لاله و گل صف کشیده طرف گلستان

لشکر سبز زمردی چو تخت زمرد — جیش شکوفه فکنده رخت به بستان

ابر برافشاند رشته رشته ز گوهر — خاک برآورد شده شده ز مرجان

که ز شقایق بسر نهادی مغفر — شیخ ز ریاحین ببر نمودی خفتان

گل بفروزید رخ چو چهره دلبر — سرو برافراخت قد چو قامت جانان

نرگس بر سر نهاد تاجک [illegible] — سنبل در بر نمود جامهٔ قطران

باغ ارم راغ یا که روضه جنت — کوه ببین باغ یا که لعل بدخشان

پرده ز رخسار برکشیده شقایق — یا که ید برگشوده موسی عمران

چهره فروزیده سرخ گل به ته باغ — یا که مسیحی نموده آتش سوزان

قهقهه کبک بین بدامن کهسار — نغمهٔ داود گو به تخت سلیمان

قاصد اگر خون لاله نی شده صنعت — از چه به نشتر گشایدش رگ شریان

زیب بخود بسته چمن مگر که خاک — چهره حور است یا که طره غلمان

برزنیست خسار و برخ گلها — نغمه سر بلبلان بصوب گلستان

هر طرف از باغ در زبر شاخ — ناله زیر و بم است صوت طیوران

جامه اگر نی ببر نمودی سنبل — افسر گلگون بسر نهادی نعمان

راغ همی بارد ورق ورق گل سوری — باغ ببارد طبق طبق گل و ریحان

طره سنبل بروی عارض نسرین — از رخ بستان عیان چو چهر نکویان

ماشطه صنع کرده کار دیگر بار — زلف عروسان باغ کرده پریشان

باد صبا مژده بهار چه آورد | غنچه ز شادی نمود چاک گریبان
از پی زینت بنا نهاده گلشن | در بر طفلان نمود جامهٔ الوان
آینه مگر صحن باغ و صفحهٔ هامون | گشت جوان همچو بخت خسرو ایران
ناصر دین نبی و ناصر الدین شه | قاهر ملک جهان چو مهر فروزان
ای ز حسامت بریده پهلوی ضیغم | وی ز مهابت دریده زهرهٔ ثعبان
شعشعهٔ آفتاب جلوه نکردی | گر بندی در قراب تیغ تو پنهان
ولوله افتد بروم و زلزله در زنگ | روز نبرد ار نهی تو پای بیکران
حزم تو نوشیروان و هوش کیومرث | رزم تو پور پشنگ و عزم سلیمان
بخت جوانت سعین ملت احمد | تخت جلالت فراز گنبد گردان
ای ز سخای تو بحرها همه قطره | وی ز عطای تو کارها همه آسان
از اثر باج تو ناله به کشمیر | از شرر خنجر تو مویه بجیلان
صرصر لطفت اگر وزد سوی دوزخ | آتش دوزخ شود چو جنت رضوان
نام کمانت اگر برند بهیجا | ابر ببارد بجای باران پیکان
بخت جوانی که مر تراست براری | کشور عالم بزیر خطهٔ فرمان
از تو گریزان بجنگ رستم و کاوس | از هراسان تجربه سام نریمان
بازوی دولت تویی و ناظم گیتی | ساعد ملت تویی و قوت ایمان
گر تو سمند افکنی بعرصهٔ هیجا | گوی فلک را در آوری تو بچوگان
گر بکند فخرها بسی بتو فرزند | الحق زیبد بدو مهر مادر سلطان
ساره هاجر لقب شفیعهٔ عالم | بانوی حسب و نسب صفیهٔ ایران
آسیهٔ عصری و فرنگ عهدی | آمنهٔ دهری و خدیجهٔ دوران

بانوی ماه آفرینیه ثانی ناهید
ثانی فیدافه و عفیفه کیهان

صد چو زلیخا تورا سو ظب در که
صد چو کتایون تورا بجا و دربان

زعفت تو خلق چون شدی ز ازل کو
روح نهان نشده از نه دیده انسان

روی مغیرت تو بدایت رحمت
طبع جوادت زوال لجه عمان

پیش تو عارست نقاب سلاطین
نزد تو ننگ است ذکر همت شاهان

رفعت تو ما ورای حرف سخنور
همت تو ما ورای وصف سخندان

سایه روی تو گشته طلعت خورشید
خادم بزم تو گشته عالم امکان

خرمن خرمن نوری ولی برای منور
گردون گردون نشستی لی زروی خشیان

ای که سخاوت همه بذات تو مضمر
ویکه جلالت همه برای تو پنهان

تا که همی خوش دل است تیر بجوزا
تا که همی خرم است زهره بمیزان

باد دولت کام بنا چو تیر بجوزا
باد رخت شادمان چو زهره بمیزان

رنید از این شعر پر گهر بعمانی
کرد هین گوهری پر ز در و مرجان

در مناجات

گرچه شد معصیت تو بجهان پشیمان
بزرگی و جلالت که زنا زنی مگردان

نعمت تو همه فضل است و عنایات و کرامت
طاعت همه جهل است و فراموشی عصیان

گر نوازی بنعیم ار بگذاری بجهنم
منت قدرت که گشت بنده سزا از عطا

آه با آتش سوزان چو کند مشتی خاک
صرصر رحمت تو گر نوزد بر نیران

داد رس جز تو نداریم بروز محشر
چون بر آنیم ز خاک ... بر همه سرگردان

هر چه ما معصیت تو بجهان پیش کنیم
در آرزو از کرم خویش نمائی احسان

آشکار است اگر چه ما عاصی و ولیکن
تو زره کرم خویش نمائی پنهان

ما که خود هیچ نه‌ایم هرچه تو گویی هیچیم | حکم ازلست بدوزخ ببری یا بجنان
از تو هستیم از نوازی و بسوزی ما را | دوزخ و خلد ز تو هم ز تو ایمنیم جان
هم غفوری و رحیمی و شکوری و ودود | هم رؤفی و کریمی و عظیم و سبحان
بار الها تو نگریان ز کرم دیدهٔ ما | در صف حشر که چشم همه باشد گریان
نامهٔ ما جمله سیاه است و عملهاست قبیح | پردهٔ ما تو مدر تا که نمانیم حیران
صد زبان نعمت شکر تو نشاید کردن | زانکه هر مشکل ما از کرمت شد آسان
نه بجرم و گنه ماست بدوزن عددی | نه بلطف و کرم تست بکیشی پایان
پای عفوت بمیان باید اگر خواهد بود | معصیت کرده و ناکرده به پیشت یکسان
هرچه شد بیشتر از فضل و کرم نعمت تو | عوض شکر نمودیم ز جهالت کفران
ذات تو فرد کرامات تو بیحد و حصر | عقل ما جهل و شعور و خرد ما نقصان
جرم ما را نبود غیر عنایت چاره | درد ما را نبود غیر عطایت درمان
نیست محروم ز درگاه تو مجرم که بود | کرمت نامتناهی نعمت بی پایان
جملگی بسته دل خویش بر مینای دگر | چشم بر راه لطف دوخته ما حیران
عمر بگذشتی و ما جمله بخواب غفلت | آری آری نکند ظلم بجز نادان
ما کجا ایم و کجا رتبه انسانی کو | قدر حیوان ز کجا جاه و جلال انسان
بهر ما نیست دگر راه نجاتی جز این | چارده تن که بود حافظ اسرار نهان
اولین ختم رسل احمد و محمود که ما | مظهر ذات تو دانیم همه بیکم و کان
دومین شیر خدا صاحب ملک و سرا | تالی ختم رسل علت خلق دو جهان
پس ز انفاطمه کز مشعشعه طلعت اوست | هر ضیائیکه بود در همه کون و مکان
پس حسن معدن حلم تو که از خلق خوش | نکته‌ای اده خود حور و بهشت و رضوان

پس حسین چون خدا شافع بر روز جزا
آنکه در راه رضای تو گذشتی از جان

بعد از دفتر ایجاد جهان سجاد است
هرچه موجود شدی ببرد او را فرمان

بعد گنجور صفات تو محمد باقر
هر صفاتی که ترا هست ور او هست عیان

بعد جعفر که بود منبع هر فیض که هست
خازن رحمت تو رهبر راه یزدان

پس از آن کاظم و موسی است که موسی کلیم
ایستاده بادب رفعت او چون دربان

پس علی دایرهٔ نقطهٔ موجود رضا
طعنه زن خاک در اوست بعرش سبحان

بعد از آن معنی اسما تقی است جواد
که بجود و کرم او ننمود هیچ گران

پس علی است و نقی عین کن و معنی لا
وارث علم هدا فاتح طاق گردان

پس از آن مظهر یزدان حسن عسکری است
آنکه بی حکمش در تن نبود روح روان

قائم آل محمد پس از آن مهدی دان
والی شرع نبی است و شریک قرآن

منبع فیض مقام و کرم و رکن وجود
قبلهٔ دانش و مقدار صفا جوهر جان

معنی قدرت سبحان و صفات داور
آیت رحمت یزدان و دلیل و برهان

وجه توحید که از روز ازل تا با بد
اختیار دو جهان میدهد اندر کف آن

شد مجسم بخطت نام وی از مد و زخ
شد مصور بنعمت اسم وی اندر رضوان

نکتهٔ تلولؤ از رخت جلوه نمودی ازل
گشت خورشید چهارم فلک او را مکان

هرچه بودی بعدم از کرمت گشت وجود
نقش هر شی بذات توحید بودی بجهان

ذات حق فرد و تو حجت وی ما بنود
حجت خورشید درخشان برخ تابان

عکس هر شی که در آئینه فتد مانا
پیش عکس رخ او فرق نباشد میان

وصف ذات تو کجا گفته گو هر بیجا
در خور ختم رسل بیت ثنای حسان

آشکارائی و پنهان تو بحکم یزدان
عجل الله و فرج لهیئته نیکو سیران

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

ای ماه دلنواز من ای رشک حور عین — وی سرو سرفراز من ای یار نازنین

تاراج سوی لشکر شکیب و توان من — منهوب وی بتت دل و جان عقل و دین

برجای خد بروی فرو بسته آفتاب — برجای تن بجوشن پوشیده یاسمین

از دلبری نهاده تو سنبل بر ارغوان — با طبله طبله مشک پریشیده بر جبین

خال تو هندوئیست که خلدش بود مقام — زلف تو زنگی است که ماهش بود قرین

هرگز ندیده تو اگر سرفراز سرو — یکشب از آن دو زلف مسلسل شکنج و چین

توام ندیده کس بجهان روز و شب اگر — بر چهر آفتاب فکن موی عنبرین

رخسار آتشین تو همرنگ ارغوان — گیسوی عنبرین تو همسنگ مشک چین

صدقت حاضرت که بود رشک باغ خلد — کز چشمهٔ لبان تو جاری است انگبین

بر قمع عز و بهل تو ازین روی چون بهار — تا فصل دی کنی تو مبدل بفرودین

سرو است قامت تو که او بخشی از آن — یک افعی از یسار و یک عقربش از یمین

یک عرش نور را نور و یک چشمه آب خضر — یک آسمان فرشته و یک باغ حور عین

باور نداری از تو ز من بین و ز آینه — کانصاف خود دهی که بهشتی تو بر زمین

ای یار جان گداز من ای ماه دلشکن — وی شوخ دلنواز من ای یار دلنشین

ای ... مهر دمی نخوت و غرور — بنشان دمی تو آتش و در بزم من نشین

بویم ترا دو زلف و مشامم شود ... — بوسم ترا دو لعل و شوم دو ... [illegible]

پر مل کنم دهانم از آن لعل ... — پر گل کنم کنار هم از غنچه ...

از لعل لب ار تو چند نخورم شهد ناب — کا ... تا بدم صبح و ...

بپیچند هیچ تار سر زلف خود ... — ... شیر و خوی ... جبین

گفتا بچشم اهل خیالی بود محال — من شاه حسن و تو گدائی و خوشه چین
من از کجا که وصل ترا جویم اقتران — خورشید دید کس که شود ذره را قرین
گفتم جواب این سخن با عجب و کبر و ناز — خوی بر جبین میار مشو هین تو خشمگین
حسن از برای آنکه شود خلق منتفع — غرمان مباش از آن تو غمگین مشو از این
تحسین آفتاب نکردی کسی ز خلق — روشن اگر نبودی از نور او زمین
گر سود بهر خلق نبودی ز انجوش — نی فرق بین یاسمین بدی ز پارگین
خواهند آنچنان که در او هست سود ها — خار خسک کسی نبرد چون گل و سمین
بر خود مبال هیچ ز یک جنس آدمیست — گرچه نیال باشد و گرچه بود نگین
ز گور زال بویه سنی ز اسفندیار — نی از شهان دیلم و نی از سبکتگین
نوشیروان عصری و گر بهر مرحبان — افراسیاب دهری و گیو پر متین
کین جملگی طفیل وجود یکی و بس — آن سر جمله هستی و آن هستی آفرین
اول بروز جلوه حق سبط عسکری — آخر ظهور پرتو رب حکمت یقین
روی مه او پشت عطا ساعد سخا — معنی نون و صرف قلم لفظ یا و سین
مشکوة روح و مه سما جان مظهر قرآن — تفسیر فیض و قدرت حق سر طا و سین
قطب جلال و چرخ ظفر منبع هنر — دیوان فضل و بازوی همت ز تاج دین
با امتزاج خلق تو خاکست چون عبیر — با ارتفاع قدر تو عرش است چون زمین
هر ممکنی که هست ملوک را نیاز و صبیح — هر هستی که هست ترا نقشه آنچنین
قدر پیمبران همه در جنب قدر تو — مانا بکس که در بر شاهی کشد طنین
قدوسیان بدرگه تو کم ز چاکران — کروبیان بحضرت تو کم ز خادمین
امد ز حق دو نام محمد بسوی خلق — آن یک حبیب ایزد واین یک پیغمبر دین

شد از الست ختم نبوت بنام آن — شد با نهایت ختم ولایت بنام این

وقف از سر تو گشت از آفرینشی — کاشف ز فضل تو شد هر آیت مبین

عین جلالتی و بدین خلقتی بعید — نور نشیتی و بر اسرار حق امین

نیل ملک نشسته چو خاک بر آستان — گوی سپهر گشته چو گوی تو در آستین

نقش جمال نطفه در ابدان ز امد تست — خواهی بنات سازی و خواهی کنی بنین

بغض تو بر جهنم و دوزخ شدی ضمان — حب تو بر بهشت عدن آمدی ضمین

سو هو بت هر چه پنهان بود در روان — مخلوق لمت هر چه بکجا نهان بود دفین

شد از قوام ذات تو پشت فلک قوی — شد از دوام قدر تو سطح زمین متین

باشد ترا بانهمکی منظر مشهور — باشد تو را همه گو منظر سنین

امروز جلوه کی که خدا سازی آشکار — امروز وعده کی که کشی رخش بر زمین

دانی بر آنچه پیش که از ظلم روزگار — خانه وار مهر تو بی بیکشد حنین

رانی مهند بی تو بود قاهر العدو — دست ید الله تو بود قاطع الوتین

گویم هر آنچه مدح شود و چند بیشتر — خرم شود ز مدح شهنشه دل حزین

گوهر بر فروز کار جهان فخر بس ترا — هستی ز ما و جان شهنشاه راستین

در مدح حضرت ظل الله ناصر الدین شاه

بیا جمال تو خوشتر مرا ز ملک جهان — ز جلوه رخ تو نور آفتاب عیان

تو ای فرشته ملک را چرا زنم تهمت — تو ای بهشت جنان را چرا نهم بهتان

سواد طره تو شب چو شب دیجور — بیاض طلعت تو به چو مه درخشان

بیک کرشمه بگیری هزار کشور دل — بیک اشاره ببخشی هزار ملک جان

ضیاء سنبل مفتول تو شدی مفتون — دل از شمایل موزون تو بود حیران

سلاسل سر زلف ترا کشد زنجیر
شمایل رخ خوب تو جان کند ویران

زچین زلف تو ریزد طبق طبق عنبر
زچهر خوب تو خیزد ورق ورق نعمان

نهان ز نرگس مکحول تو می خلّر
نهان بحقهٔ مرجان تو دُرّ عمان

ز جلوهٔ رخ تو مستفیض شمس و قمر
ز عارض مه تو مستفاد خلق جهان

دو چشم تو همه نازست و عشوه و غمزه
دو زلف تو همه مکرست و حیله و دستان

وزد چو باد بزلف و رخت همی ماند
که از شرارهٔ آتش شود بلند دخان

بغیر حلقهٔ زلفت برخ ندیده کسی
که از دو کفر کند جلوه نیّر ایمان

تنی تو جان من و جان من تراست فداه
تو جان عالمی و جان عالمت قربان

بلای دانش و یغمای صبر و آفت دین
بنشین دمی ببرم آتش دلم بنشان

تو از شمیم دو زلفت زمین نمائی عنبر
من از ثنای جهانبان جهان کنم رضوان

جهان مجد و معالی سپهر فهم و فطن
ستوده ناصر الدین شهریار ملک ستان

دوام دولت و فخر وجود صدر جواد
قوام ملت و تمثال روح و صورت جان

معین کشور و قوس کرم صحیفهٔ فضل
کلید فتح و خلیفهٔ جهان و روح روان

فروغ ملکت و معنی هوش و مصدر هنگ
محیط رفعت و فخر کبار و کهف امان

سجل معرفت و خط دفتر دانش
ضیاء مملکت و شاه کشور ایران

نطاق چرخ سخا استوا محور جود
همای اوج عطا قطب مرکز احسان

نوید همت و غیث عطا و غوث کرم
بهار عزت و نور زمین و فخر زمان

برای روشن و فکر دقیق و شعر بلند
بدو نازد کشور ایران باین شفیق سلطان

زهی بسایهٔ لطف تو خاطرا [illegible]
خهی ز دولت و فرّ تو چرخ را پایان

شود مسخر تیغ تو کشور عالم
از آنکه خسرو رایت جمی و بخت جوان

نوال جودت بگرفته مشرق و مغرب
چنانکه مصر بانعام یوسف کنعان

ز جود و معدلت و عدل و دادخواهی تو
بشیر رام شده آهو بچنگل گرگ ژیان

ز عدل و جود و جلالت سپهر مینا رنگ
ندیده شبه تو چندانکه میکند دوران

تو راست عار اگر نسبت دهم بشهان
نگین صد جم بدربوق پادشه نشان

بدین نظر که خداوند کرده بر عالم
کدام شکر توان گفت در مقابل آن

تو خود حقیقت جودی که نزد جود کفت
بروز بخشش سنگ و گهر بود یکسان

شود حریف سبل الفصل فرودین
نسیم رحمت تو گر وزد بباد ابان

زمین همت تو خاک میشود اکسیر
ز فضل و رحمت تو سنگ میشود مرجان

همیشه تا که هبوط مه است در عقرب
همارہ تا شرف مشتریست در سرطان

چه مشتری بشرف بخت دوست مسعود
چه مه در عقرب بدخواه دشمن گریان

در مدح نوابه قمر السلطنه

سحر ز جیب افق آفتاب چهر عیان
جهان بطلعت منور چه چهر مهرویان

رخی فروخته چون شعله ناگهان از در
بیامد آن صنم چین و شاهد خوبان

طراز طلعت او غیرت گل سوری
بهار عارض او رشک لالهٔ نعمان

شکفته گلشن رویش چه فصل فروردین
دمیده سبزهٔ خطش چون نفر و ریحان

کشیده از خم هر طره هزار کمند
نشانده بر سر هر مژه هزار سنان

نهاد صبح منور بزیر ظلمت شب
کشیده طره بنخچیر ز شکنت چوگان

نهفته عنبر و لادن بحلقهٔ گیسو
نشانده بشده لؤلؤ بسبحهٔ مرجان

ز هر دو چشمش جادو نما سامری پیدا
ز هر دو لعلش اعجاز عیسوی پنهان

نهاله بوده دهوی بای چشمه لیک   ز آن غزال نبودی شکار شیر ژیان
شکنج حلقه زلفش بعارض چو شیر   کمان که در کف شستی بود آرد باست عیان
چگونه وصف دهانش کنم که شوان کرد   بغیر خضر کسی وصف چشمه حیوان
بدین وش نرود هیچ لعبت در   بدین صفت نچمد هیچ سرو در بستان
ز بهر بستن از ابروان گشوده گره   ز بهر کشتن از ابروان کشیده کمان
بعینه اینکه ملک بود در نه هیچ بشر   بدین شمایل هرگز ندیده دیده انسان
بدی بطلعت او جمع حسن زلیخا   چنانکه مجد بدخت شهنشه ایران
نگین مسند عزت نگین خاتم دولت   خجسته فر قمر السلطنه مه بانان
سحاب رحمت و بحر کمال و کل وجود   سپهر رفعت و کان جلال و گوهر جان
بهشت نزهت و شمع عفاف و ابر کرم   سحاب همت [illegible] زمین و شاه زنان
حریم عزت او را کواکب آمده حاجب   حجاب عصمت او را مشید آمده بنیان
صفای صفوت او را ملایک آمده شایان   عطای باسط او را اوایل آمده برهان
شعاع طلعت او را غزاله آمده پرتو   علو رتبت او را مشاعر آمده حیران
خیام رفعت او را ستاره آمده والی   کف مواهب او را ذخایر آمده احسان
طفیل پرتو او را شاهج آمده اختر   بید معادل او را روایح آمده سیران
سرای ثروت او را اعاظم آمده درگه   نوال سفره او را ثوابت آمده مهمان
خدیو درگه او را اکابر آمده خادم   ندیم حضرت او را مخاطب آمده کیوان
رواق منظر او را تفاخر آمده مسند   غدیر بهجت او را انهار آمده عمان
علای چرخ مدور به پیش قدر تو کوتاه   ریاض جنت و رضوان بنزد ملک تو بستان
بجز تو بود مجسم نزاده مادر گیتی   بجز تو نور مصور ندیده دیده کیهان

ندیم بزم تو قلزم ندیم جاه تو گردون / نسیم موی تو عنبر نسیم خوی تو رضوان
رهین مجد تو گردون گدای جود تو قارون / رهین نور تو انجم فدای قدر تو شاهان
دلیل دست تو گوهر دلیل روی تو اختر / جلیل چشم تو عبهر ابر لعل تو مرجان
مدام تا بود اجرام ثابت و سیاره / شب آشکار و هویدا بروز مضمر و پنهان
دهد مدام بدوران خدای عز و جل / بدوستان تو نصرت بدشمنان تو خذلان

در مدح حضرت ظل الله مظفر الدین شاه

زمین بشد ز شقایق و گرچه کوه بمیان / سپاه لاله و نسرین کشید صف بچمن
رسید وقت دگر کز طرب بطرف باغ / کشیم باده گلرنگ نی بجام از دن
ز دست شاهد شنگی که از ظرافت خود / خجل کنند ز جمالش طراوت گلشن
بقد چو سرو و لیکن چو سرو با رفتار / برخ چو بدر و لیکن چو بدر سیمین تن
دو لعل او همه آب حیات و ماء معین / دو زلف او همه تاب و شکنج و چین و شکن
ز سرو کرده نگونسار سنبل و ریحان / زماه کرده پدیدار عنبر و لادن
دو زلف او برخش چون حبشی برابر روم / و یا بپیش سلیمان ستاده اهرمن
نهان ز راندش سیم سفید یکخروار / عیان ز زلفانش مشک سیاه یکخرمن
ز کام او بچکد تا بحشر آب شکر / اگر کسی برد نام لعل او بدهن
بلب بساط حیات و برخ بهشت نشاط / بزلف حیله و دستان بچشم مکر و فن
حدیث پرتو خورشید و زهره و مهر / به پیش پرتو حسنش نمیتوان گفتن
دو چشم اوست دو آهو دو روی او دو باغ / دو زلف اوست دو زاغ و بباغ کرده وطن
بتن حریر و ببر یاسمن به پیکر سیم / بجبهه زهره برخ مشتری و مه بذقن

خراب کرده دو چشمش چو جادوی ... | بباد داده دو زلفش خطا و چین و ختن
... ز لعلش یکی شیشه ... حلب | غزال چشمش یک پشه هزبر افکن
ز شکناب کشیده برار عنوان طوقی | برافتاب نهاده ز غالیه گردن
رخش چو بدر ولیکن اگر تواند بدر | فرو هلد بجمالش شکسته و مرسن
بتان از آنکه اگر حسن او نظاره کنند | بحسن او همه آرند سجده همچو شمن
چو باد حلقه زلفش بهم بر افشاند | زند دو زلفش بر آتش خویش دامن
ز بسکه ریخته خونها بتیر غمزه کانش | بود چو خنجر الب ارسلان شاه زمن
معین ملت اسلام شه مظفر دین | سحاب جود و کرم بحر ... فهم و فطن
محیط دانش و رستم سخا و مرکز فضل | که عزه ... همه ممتاز و خرم او ...
کدام روز که بر آتش حسامش ... چو خاک | کدام سر ... که او کشته گردن
چه در حرامش ... بزیر او کشیده | براو ... و ... پیش ...
شد چو تیغ کمر بیرق ز بیم تیغ او | هزار ... که سوسن ...
جهان چو نیست برای عدوش ... | برد ز رزم بپوشد بجای جامه کفن
نهنگ ... ز خود دلیر شیر شکار | هزبر معرکه چو ضیغم ... ن
معاند یم و عمان اگر نه دست و قوت | ز جیبت ... زر و گهر ... بتکمیل ...
بوقت بزم چو نوشیروان ... کیخسرو | بروز رزم چو افراسیاب و چو بهمن
ز جود او همه ... کسوت تجمل | ز تیغ او همه این را قباست پیراهن
جهان مجد و معالی که انجم گردون | همای همت او ... دانه ارزن
کدام سر که نگوید ز گرز در معرکه | کدام تن که ندرد بتیغ در جوشن
برای بزم سر از غنچه شد ... سوری | برای مدحش هر که زبان گشد سوسن

زرمح و تیغ تو شاید حصار حصن حصین — ز نوک تیر نماید سپهر پالادن
هلال ماه بود تا همیشه شکل کمان — تمام ماه بود تا همیشه شبه مجن
بهار دولت او باد تا هزاران سال — نهال عزت او باد با هزاران دن

در مدح حضرت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام

ای روی تو رخشنده تر از ماه درخشان — وی موی تو پیچیده تر از افعی پیچان
ابروی تو خونریزتر از خنجر مریخ — موی تو دلاویزتر از طره غلمان
جانها ز تو پرتاب تو گیسوی مه تاب — دلها ز تو لرزان تو دیگر لعب ملرزان
روی تو بود ماه ولی ماه دو هفته — قد تو بود سرو ولی سرو خرامان
جسمی نه ندیدیم بدین حسن و لطافت — گردی همه روح است درین جامه تو پنهان
موی تو بود یا ختنی نافه آهو — روی تو بود یا چمنی لاله نعمان
چین و شکن زلف تو بر روی تو گویی — چون دیو که جا کرده در انگشت سلیمان
موی تو چو ثعبانی و روی تو چو بیضا — تو یوسفی و سحر تو موسی عمران
بر عارض نیکوت سیه خال همانا — بر چهره خورشید چکد قطره قطران
وای بچه ماند شکن موی تو بر روی — کفری که از او جلوه کند پرتو ایمان
گر پرده براندازی از آن منظر مطبوع — گیرند خلایق سر انگشت بدندان
بر عارض تو حلقه زلفین تو گویی — اندر کف موسی است عیان شده دو ثعبان
ما خود که ندیدیم بسحر چنین موی — وز مشک کمند آید و از غالیه چوگان
از شرم رخت روی ابو شد کاسوری — با این صفت ای جلوه کنی سوی گلستان

مشک ختن اندر تب شد و غالیه گاهی — بر باد کند حلقه زلف تو پریشان
از قامت تو طلعت زیبای تو نازند — بر سرو خرامنده تو [illegible]
در حلقه چشمان تو صد سلسله جادو — در لعل بدخشان تو صد چشمه حیوان
بر ناوک مژگان تو صد ناوک خنجر — در چاه زنخدان تو صد یوسف کنعان
چون روی و بوی تست [illegible] — دارند همین شیوه همه طرفه غزالان
ما را نبود هیچ تمنا ز دو عالم — جز مهر شهنشاه [illegible] مظهر یزدان
سر عرب و فخر امم قیصر لولاک — قطب شرف و محور دین مرکز احسان
اصل کرم و بیخ سخا و بن دانش — شاخ هنر و برگ [illegible] ریشه ایمان
[illegible] ازل و شمع بقا آیت رحمت — تاج جهان جوهر جان ذو فنون
المعنی نون مظهر لوح و سجل [illegible] — و سجال [illegible] طین [illegible] کن قدرت سبحان
توقیع وقار تو دیباچه ایجاد — عنوان کمال تو [illegible] یزدان
کنز ابد و کان ازل منبع رحمت — گنج حق [illegible] ایزد منان
ای آنکه وجود تو نظام همه هستی — ای آنکه نظام تو قوام همه امکان
دیوان سعادت را شد نام تو طغرا — شاهین عدالت را شد عدل تو میزان
[illegible] ز حوض کرمت [illegible] — خار [illegible] وصف رضوان
دیو و دد از انس و سلیمان شده تسخیر — نام تو بدی نقش نگین بر مهر سلیمان
دست تو نگون ساخت کند رایت کفر — روی تو پدیدار کند [illegible] سبحان
آیینه ذات حق و کاشف همه حیرت — [illegible] پنهان
فخر دو سرا وحید خدا هیکل توحید — دریای عطا کلک قضا قیم قرآن
ای مخزن هر علم که صد عیسی و موسی — در مکتب درس تو بود طفل دبستان

ای عالم هر دانی از قدر در ایدان / ای واهب هر لطفی در هیکل ...
گوهر حمد و ثنا گوش صدف آنچه تا بخشش / بسیار اگر معصیت افکند ما در ...

در مدح حضرت ثامن الائمه علیه الاف التحیه

ای زلف عنبرین تو از نافه ختن / چشمت ربوده سحر ز بابل ز مکر و فن
چین چین فتاده حلقه گیسوت تا کمر / بر روی ماه سنبل مویت شکن شکن
تنها بخسته تیر مژگان چون سنان / جانها بخسته تو بلکه تن چو من
چون موی عنبرین تو بر روی ماه تو / نشنید کس بجانب شب روشن و ...
مشک و عبیر موی ترا باج صیمران / مهر منیر روی تو با باغ یاسمن
سودای عشق من لب لعل قوام تو / منسوخ کرد قصه فرهاد کوهکن
شکر عیان ز لعل لبان تو بیگمان / عنبر نهان بحلقه زلف تو یکدمن
بنگر دمی در آئینه در روی و موی خود / خورشید بین فتاده بچنگ دو اهرمن
حنظل اگر بیارد نام تو بر زبان / تا حشر می بریزد جز شکر از دهن
لولو بهیچ می نخرد کس بروزگار / تا بشانی ار دو لعل لبت از پی سخن
پوشی هر آنچه خویش نماید بر شوی / خورشید هی نهان نشود زیر پیرهن
چشم تو فتنه آمد و زلف تو فتنه جو / روی تو نور مهر آمد و موی تو راهزن
یک آسمان سهیلی و یکخلد حور عین / یکبوستان تذروی و یکبادیه سمن
یکباغ لاله زاری و یک مرغزار گل / یک گشت یاسمینی و یک دشت نسترن
خفتان ز موی سازد ابرو ترا تیغ / چوگان ز زلف ار ترا گوی است از ذقن
ابرو کمان و خال سواد افشان و / آهو نگاه و حور لقا و شکر دهن

ازرم چین و شور سپاه بلای روم — شاه جهند و ما خطا فتنه ختن
ای شکر لبان تو مطبوع خاص و عام — وی حقه دهان تو محبوب مرد و زن
یغمای دین و آفت جان عمر جاودان — تاراج عقل و فتنهٔ دانش بلای تن
حوری ندیده ایم که دنیا کند مقام — مه را نشنیده ایم زمین بود وطن
خواهم بنوشم از کف تو چند جام می — گویم همی ز مدح علی خسرو زمن
فهرست جود و رایج دین مالک وجود — سلطان دین رضا و بکنیت ابوالحسن
منهاج فقر و معنی نون مظهر قلم — قسطاس عدل و بحر کرامت در عدن
خوانم خدای دویم اش ار نیست العجب — فرش ملفق چه با فرد ذوالمنن
نبود عجب ز طلعت زیباش اگر شود — فر جلال خالقیت که همه علن
یعقوب پیر از او چه عنایت طلب نمود — روشن دو دیده اش شد از بوی پیرهن
یوسف ز روی صدق توسل از او بجست — گردید عزیز مصر و شد آزاد از شجن
ایوب در بلا چه تولا از او بخواست — زان رو نجات یافته از محنت و محن
از جان ولای او چه سلیمان قبول کرد — بر مسند جلالت گردید تکیه زن
عیسی قبول بندگیش کرد چون ز طوع — اندر فراز چرخ چهارم شدش سکن
نوح نبی سلامت کشتی از او بخواست — زان رو بکوه جودی بگرفت او وطن
موسی چه خواست مهر خلاق خود عیان — در کوه طور پاسخ موسی بگفت لن
یونس ز لابه کرد عنایت از او طلب — از بطن حوت رست و شد آسوده از حزن
بر دایره وجود چه کودک نهد قدم — تا مدح او نگوید تا نوشد او لبن
در مهد بهر آنکه بگوید ثنای او — اطفال خورد سال در آیند در سخن
از نکیت صورتش بکند خاک سیم — از رنگ تو جوشش [illegible]

سر دفتر جلالت و سر لوح معرفت
سرمایهٔ شریعت و براز مؤمنین

ای سر ذو الجلال که از پای تا بسر
فضل و دانش و هنر و فهم و فطن

ای فر کردگار بفر تو توامان
ای ذات ذو الجلال ابد آیت تو مقترن

چون ذات ذو الجلال ذات تو لایزال
چون فر لایزالی فر تو ممتحن

هم والی قضائی و هم حافظ جهان
هم مالک حسامی و هم خالق محن

سیارگان بپیش تو چون شعلهٔ شهاب
انجان که نیست در ره حب تو مرتهن

گوهر کجا و مدح شه بحر و بر کجا
حیرانی ز مدح او نتواند بصد قرن

در مدح حضرت عبد العظیم که در ری مدفون است

ای شوخ دلربای من ای سرو راستین
ماه نخجند و فتنهٔ روم و بلای چین

از جای خیز و فتنه برانگیز سرفروز
چون آفتاب طلعت بادهٔ باتکین

ماهست جام و پرتو باده است آفتاب
سازی خوش است گر مه و خورشید را قرین

جانم بلب رسید لبالب نما تو جام
جایز درنگ نی که رسید آفرودین

زان باده ام بده که اگر قطرهٔ از او
نوشد گدای شهر شود پور آتبین

گر آفتاب در شب دیجور تا رزوات
برقع فرو هل از رخ خاتون خم نشین

تا موکب سپاه سخن گرد آورم
تا مرکب کلام برآرم بزیر زین

خواهم دو جام در کشم و قصه سر کنم
گویم همی ز منقبت آل یاسین

دریای علم و فضل شه عبد العظیم راد
و انا جود و فوس و جود و رواج دین

میزاب حلم و منبع دانش کلید فتح
مجموعهٔ فضایل و سلطان بیقرین

دانی سبب چیست که خورشید تجلی
بر آستان او ز ازل سود چون جبین

بودی اگر سلیمان دیدی بی‌اختلال / با عجز می‌نمودی تسلیم وی نگین
او مخزن مروت و هم رونق جهان / او حرز من هدایت و انجم خوشه‌چین
کوته بود ز رفعت او قامت سپهر / روبه شود ز صولت او ضیغم عرین
هر صبح و شام سده و ایوان وکند / جاروب جبرئیل ز مژگان حور عین
وصفش اگر بخوانی از شوق استماع / بیرون جهند جمله‌گی از بطن‌ها جنین
در وقت عزم شوکت او چرخ را چه بود / در روز رزم رایت او فتح را ضمین
از صلب مجتبی است مپندار این عجب / گر زبده‌های عالم امکان بود گزین
گر جلوه‌گر شود ز رخ او شمس سپهر / گیرد ز شرم او به رخ خویش آستین
درج جلال مصطفوی را بود گهر / بحر علوم مرتضوی را در ثمین
نبود عجب ز رتبه و شان و جلالتش / با حجتان یزدان گر هست همنشین
من زاره مرا رش من زاره حسین / در شان او حدیث بیامد ز حق چنین
بر آب و خاک کی بود این رتبه و جلال / او لمعه ز نور بود نی ز ماء و طین
پشت زمین به جنبش نگیرد دگر قرار / حرفی اگر ز عزمش خوانند بر زمین
ای مصدر جلال تو عنوان معرفت / وی دفتر کمال تو دیوان عارفین
ای کل کائنات ز عون تو مستجیر / وی مرکز جهات ز ذات تو مستعین
گویند اگر بیاد حروفی ز حزم تو / بر خویش لنگر آرد و حصنی شود حصین
میر زمان سلاله سادات [illegible] / در کار او مشیرست تدبیر رای و امین
با خصلت ستوده و با نیت فسیح / با طینت منزه و با رای پیش‌بین
جز او که بود لایق این رتبه و مقام / حسرت برند بر مقام ملائک به نقش
در همت و عنایت بحریست بیکران / در دانش و کفایت حبلی است متین

چون ناصر جلالت و فر و شکوه او است　　پادشاه خدای هر دو جهان ناصر و معین
کوهر ناسیجه کوچه بر اولاد مصطفی است　　از خلق و ز کار جو باشد بر او رهین

در مدح ناصر الدین شاه

پهسان پر جوان شد ز فر فرودین　　فکند فرش ز مرد ز انبساط زمین
رساند مژده ای دی بهشت باد صبا　　بمژدگانی وی داد ابر در ثمین
بهار را مه و محبوس کرد فصل خزان　　نمود دامن صحرا ز خون وی رنگین
بطرف گشت و سمن زار سنبل و ریحان　　ز انبساط گشود نار کاکل مشکین
نمود سعی گلنار گون سر لاله　　گرفت برگ شقایق ز ضیمران بالین
ز رشک لاله رخان جهان گل سوری　　نمود باز سر چوب جامه خونین
بده ز دست بتی جام نبید فصل ربیع　　مکن تو گوش بگفتار زاهد خودبین
رسید وقت که شیخان بسالخوردها　　کشند ساغر و بنهند سر به قیمتها
ز نفحه گل و سنبل بوستان گوئی　　ز زلف خویش گشوده نگار حلقه چین
فروخته رخ گلهارش خرد گوید　　نظیر رخ بود باغ هر صباح و پسین
ز بهر مقدم گل صحن باغ و پشت زمین　　شد از نثار شکوفه زمین همه سیمین
بنوش رطل دمادم چمن ز نیکوئی　　شده چو چهره دلبر ز لاله و نسرین
همی ز خاک زمین نکهت عبیر آید　　شده است مرکز عنبر اگر بمشک عجین
دمی بباغ در آ و رخ نگار نگر　　ندیده سی جهان گر بهشت و حور العین
شد از زمان زید عدل و داد شه جهان　　کشم دو ساغر و بر دشمنش کنم نفرین
پناه خلق جهان شهریار ملک ستان　　ابوالمظفر و منصور شاه ناصر دین

غماث

نیابت ملت یزدان و آفتاب ملوک / که دارد او بجهان [illegible] سپهر برین
سحاب رحمت دریای مجد و بحر کرم / ستاره خادم و گردون [illegible]
ز اقتدار نشاند قمر بقبضهٔ تیغ / بنوک نیزه رباید ز آسمان پروین
ز خوف و بیم جدا گردد عقدهای فلک / اگر دمی غضبانه گره دهد بجبین
بیفکند بزمین خنجر از کفش بهرام / چو در رزم نشیند چو او بخانهٔ زین
ز لطف او شده احیا باغ جنت و خلد / ز قهر او شده برپا شرارهٔ سجین
سر ملوک عجم شهسوار روز نبرد / که ظلم گشت خراب از وی عدل شد آئین
سمند اوست چو صرصر سنان او اژدر / پرند اوست چه از شکار او شین
ز نیر عدل بدا او بعرصهٔ گیتی / که دیده ما بین تیهو بچنگل شاهین
نثار لطفش سپهر زینت و زیب / شرار قهرش بر چشم مهر و مه و بین
گرفت در فلک هفتمین زحل مسکن / ز بیمکی شهنشه مکان علیین
اشارت ثابت و اقبال بخت رفعت او / بهر کجا که بود بادش از یسار و یمین
رواست که فخر کند نام شاه بر کون / سزد که عالم علوی کند و تمکین
ندیده دیدهٔ گردون چو شاه جهان / نزاده مادر گیتی بدهر جفت و قرین
اگر ز پرده نماید شعاع طلعت خویش / شود ز شرم رخش آفتاب زیر زمین
اگر شود پا سر عقش نمایان / شعاع او باریدی جدا حصن حصین
فرشته روی بپوشند ز شرم در افلاک / اگر فتد ز رخش پرتوی بچرخ برین
سپهر فتح و کان سخا و ابر بار زر / محیط همت و بحر جلال و مهر مهین
عیان ز ذرهٔ الطاف [illegible] / نشانی قیاره او صفا و ثبات معین
همیشه تا که جهان [illegible] نشان / هماره تا که سپهر است شهنشه تمکین

چه هست ناصر دین خدا و شرع رسول ... بعدل ناصر دین خدای یار و معین
تورا که در همه گیتی بنا شدی کوهر ... بحجره جای شهنشه بهر صباح و مسین

وله ایضاً

رساند مژده سروش که شد بساط جهان ... ز عید بعثت شهنشاه بخلد چو جنان
خدیو عصر ابونصر ناصرالدین شاه ... نظام جمله امکان و سایه یزدان
ز اقتدار پدر بر پدر همه خسرو ... ز افتخار نیا بر نیا همه سلطان
ز انتخاب همه ناظمان ملک عجم ... ز التهاب همه وارثان تخت کیان
ز عدل و جود و جلالت همه مشابه جم ... چنین شهی بجهان تا کنون ندید نشان
سخاوتت همه چون بنشسته بر اورنگ ... شجاعتت همه تیغ چون کشند میان
بوقت بزم دهد بحر در و گوهر و زر ... بروز رزم برد گوی چرخ از میدان
ز فر اوست که با لذت فرق و افسر ... ز قدر رفعت اوست که نازد بخویشتن کیهان
ز مجد اوست که کنبد بخویشتن چرخ بلند ... ز جود اوست که نازد بخویشتن معدن و کان
اگر دمی غضبانه گره دهد بجبین ... دو چرخ چرخ ز نهیبش بپا ورد سندان
هزار مهر منیر است در یکی جوشن ... هزار سلسله شیر است در یکی خفتان
بروز رزم مظفر چو جاه او اندر ... شکار اوست غضنفر سنان و ثعبان
نجابت است کسری گر افتد از عدل و دینش ... برای خادمیش هم زمان بدامان
عجیب نیست اگر در میان آتش و آب ... ز عدل و معدلتش می نباشد از نقصان
ز جود و همتش اندیشها همه شیدا ... ز قدر و منزلتش عقلها همه حیران
قدر غلام و قدر قدرت و قدر چاکر ... قضا خدیم و قضا خادم و قضا دربان
سحاب معرفت و خط و دفتر و دانش ... فروغ مملکت و خسرو زمین و زمان

شها شه است چنین آفتاب آفاق / سزا بود است چنین شهریار در ایران

هزار بحر چنین عالم بدین صدف دارد / که چون نکوی بپرورد این در غلطان

محیط جود و سخا بحر مجد مهد علیا / خجسته نام شهنشه شهریار ملک ستان

ملک جمال و ملک طلعت و ملک خصال / فلک جلال و فلک رفعت و فلک دربان

فروغ مملکت و زیب ملک و نام ملک / شعاع دولت شاه زمین و شاه زمان

بهشت خلق و صفائی که پیش [illegible] / فرشته کیست که نامش بیاورم بزبان

حجاب عفت او محتجب کند خورشید / بیاض طلعت او ترجمان کند قرآن

زجاه باج بگیرد ز سنجر و سلجوق / زجود باج ببخشد بقیصر و خاقان

چو خواست مهر کند همسر حرم بکفت / مکن زیاده روی نقد کشش تو عیان

اگر براب بخواهم ز عفتش حرفی / بهیچ رای بجنبد زجای آب روان

زپاس عفت او منکسف شود خورشید / حدیث وصف عفافش اگر کنند بیان

شعاع طلعت او مستفاد چهره مه / غبار مقدم او کحل دیده غلمان

همای همت او را ستاره شد ارزن / رواق عزت او را زمانه شد دربان

جلال و جاهش بیرون بود ز حیز حصر / کف جوادش افزون بود ز حد بیان

همیشه تا که زباد و ز خاک و آتش و آب / پدید آید در دهر هیکل انسان

مباد پشت زمین از وجود شان خالی / که هست این دو وجود افتخار کون و مکان

زعدل پروری این عادل اشاهین / زداد گستری شاهین عادل ایران

بدهر هر چه سخن می بگوی ای گوهر / بغیر مدح و ثنا شان همه بود هذیان

در مدح حضرت علی بن ابی طالب ع

کرده چرخ حمایل
نوی زرین حمایل از گردن

خیز و بر گیر ساقیا بط می
بتماشا رویم سوی چمن

هم تو پیمانه و چمانه و جام
چنگ و مزمار و نای بارغن

که رسیده است فصل فروردین
در گذشته مه دی و بهمن

گل سوری ز شوق جامه خویش
از گریبان دریده تا دامن

ریزد از ابر شدهٔ گوهر
خیزد از خاک نکهت لادن

پای سنبل سمن نهد خلخال
فرق عبهر صبا نهد گرزن

رخ گلها فروختی چو چراغ
شد چمن زانچراغها روشن

زمزمه سار و نغمهٔ طوطی
قهقههٔ کبک و بوی یاس و سمن

این یکی میبرد شکیب از دل
وان یکی می کشد توان از تن

لاله بنموده رخ بطرف جوی
یا گسسته بباغ عقد پرن

از گل و غنچه گشته روی زمین
رشک تاتار و غیرت ارمن

در بر شاهدان بستان کرد
زنهر فیض ابر پیراهن

باز از تو بنای زادن کرد
انکه نه ماه بود استردن

یکطرف قد فراخته سنبل
یکطرف رخ فروخته سوسن

تیر مژگانت ای پری رخسار
بگذرد از هزار تن جوشن

هم مرالی و هم دلارامی
هم غزالی و هم غزاله شکن

تیغ ابروی تو بمن آن کرد
پور گودرز کرد خیک پشن

آفت روم و خلخ و کشمیر
فتنهٔ تبت و خجند و ختن

نی چو خوبیت بود شرار نار
نی چو رویت بود گل و گلشن

عاشق وجهش از تحیرات — چون هوادارش برنج و محن
شود گم زاب حیوانت — کام من حاصل آید از ز دهن
گشوده است غنچه طرف باغ — که بگوید ثنای فخر زمن
یعنی فخر دین امیر عرب — مظهر ذات قادر ذو المنن
آنکه از بهر دعوت موسی — آتشی زد بوادی ایمن
دعوت احمدی است اوت عیان — حشمت خالقی ز او است علن
یعنی سر قادر بیچون — لشکر دین و شاه شیر افکن
است فضل خدای را خازن — آفت علم اله را مخزن
است معمار این سپهر کبود — آفت نقاش این نقوش کهن
پای بر دوش مصطفی بنهاد — باز طاق حرم فلک وثن
قدرت حق که در کف داود — نرم از یمن خویش کرد آهن
نار نمرود از توجه او — بر خلیل آمدی گل و گلشن
صاحب محشر و لوای حمد — چشمه کوثر و بهشت عدن
آفتاب کمال و قدر و جاه — آسمان جلال و فهم و فطن
سر هستی بود که بی دانش — ننماید حلول روح بتن
دین یزدان ز رای او محکم — شرع احمد ز تیغ او متقن
خود گواهی بعرصهٔ محشر — غیر مدح تو نیست کار سخن
من کجا مدح سر حق کجا — بهر مدحش زبان خلق الکن

در مدح حضرت خامس اصحاب الکسا شهید

ساقی بیار باده که شد موسم خزان
از نفحه بنفشه و بوی گل و سمن
دیبای سرخ کرده بخاک بوستان
صرصر وزیده و پرده گل را زهم درید
آمد زمان وصل که از شوق عندلیب
از خنده سحر دم عیسی شدی علن
سبو گرفته جای در آغوش یاسمن
آواز کبک و فاخته از دل برد شکیب
سنبل سلام سبزه برد برد نسترن
شد آن زمان که زاهد و سالوس و پارسا
آمد زمان عشرت و وقت طرب رسید
باید فروخت سبحه اگر منبر ندهد هیچ
باید گرفت رطل دمادم بطرف باغ
ای یار ماهروی من ای ترک تند خو
پهلوی خود ز موی تو سازم چو ملک چین
سوزم گهی ز آتش روی تو چون سپند
بیا اشکنج زلف گشایم گره گره
خواهم همی ببوسم لعل لبت ز مهر
حیران شوم ز نرگس مکحول دلفریب
زلف تو رهزن دل و چشم تو دلفریب

آمد بهار و گشت جهان غیرت جنان
مشک ختن بهیچ بشد عنبر رایگان
از لاله و شقایق و سوری و ارغوان
اوراق شد ورق ورق گل گلستان
لغزه زبان فرازید گل پیرهن دران
از شاخه شجر کف موسی شدی عیان
نسرین نشانده خویش میان ضیمران
صوت تدرو و صعوه زتن می کشد توان
فرمه پیام لاله برد پیش ارغوان
بنهند از طرب همه تسبیح و طیلسان
ویژه که باده ام کهن و ساده ام جوان
باده یکه خرید باده بود گر بنرخ جان
از دست شاهدی که بود غیرت جنان
بنشین دمی تو در برم ای آرام و نشان
داماد خود ز روی توام چو بوستان
سازم گهی ز حلقه موی تو صولجان
جان بر لبان لعل سپارم زمان زمان
گیرم ز بوسه لب تو عمر جاودان
دامان برم ز سنبل مرغول مشکبان
لعل تو قوت جان و تویی قوت روان

یکدم درا بباغ صفاهان که فاتحست
بپسند هر آنکه گویدت از بلبل بستان

بنشین بطرف باغ و بکش باده از ایاغ
تا از هزار فهم کنی مدح عاشقان

تا صوت طایران چمن نیک بشنوی
مدح آورند جمله بسلطان انس و جان

آن شه که سیم او حسن و نام او حسین
تکمیل فرض اول و بانی دو جهان

نور مبین و آیت دین حکمت یقین
غیث زمین و غوث زمان ملک جنان

روح بتول و انس و ریحانه رسول
اصل اصول حجت انس و مولای مومنان

غالب چه قدرت ازلی دان بهر کجا
باسط چو فیض لم یزلی خوان بهر مکان

نور ید الله و شمس ضحی سبط مصطفی
مرآت ذات حق همه چیز اندرو عیان

در سفره نوال تو قرصیست آفتاب
از مجمر جلال تو دودیست آسمان

با هیکل وجود تو جوزیست گوی چرخ
از چنبر محیط تو طوقیست کهکشان

از چشمه عطای تو موجیست آب بحر
از لشکر سپاه تو فوجیست قدسیان

از سطوت سموم تو یک شعله سقر
از دفتر وجود تو یک نقطه جهان

از بحر دانش تو غدیری بود محیط
از جود همت تو طسوجی بود زمان

از خامه جلال تو خطیست سطر لوح
بر منظر رواق تو عرش آستان

بر رخش تیزگام تو نعلیست جرم ماه
بر نعل بگذران تو میخیست فرقدان

از منبر سعادت تو پایه فلک
از خامه نگارش تو نقطه جهان

غایب بهر مکانی و حاضر بهر کجا
ای مظهر خدای نباشد ترا مکان

تیغ ترا بمعرکه چرخش بود مجن
سهم ترا بوقعه و نیشش بود کمان

بی امر تو گیاه نروید ز ماء و طین
بی حکم تو قرار نگیرد بتن روان

مقصود رب توئی هر چه که رب میخورد قسم
منظور حق توئی هر چه که حق میکند بیان

عالم

عالم تو را محاط و تو بر جمله محیط
تو دایره جهان و جهان نقطه میان

ای محرم دو کون که گردید ظل تو
بر عرش و کرسی و قلم و لوح سایبان

آنرا که گفته اند دو حبت بود مقام
جبهه محجب الفی است که حق گفته حبتان

ای مرکز زمان معاذ تو مستعین
وی هستی جهان ز صفات مستعان

مخلوق کردگاری و لیکن ز بعد حق
هر هستی که گشت عیان خالقی بران

ذاتی است ذات تو که نباشد برابر او
بحری است علم تو که نباشد بر او کران

بایع ممکنی و لیک همه فعل واجبی
از قدر قدرت تو بگیتی شدی عیان

ای فر تو بفر الهی است مقترن
ای ذات تو بذات خدائی است اقتران

افزون ثبات ممکنت از وهم هر شمار
بیرون صفات واجبت از حد هر بیان

فهرست عدل و دفتر دانش کتاب فضل
گنج سخا و کلک قضا مر گزا مان

بر هشت خلد و هفت جحیمی تو حکمران
بر نه سپهر و چار عناصر تو قهرمان

ای معنی کلام خدا آیت هدا
گوهر تو فخر گنج سر این خلعه جاسیان

در مدح مهد علیا و ستر کبری دام عفتها و اجلالها

حبذا بر طلعت زیبای یار نازنین
مرحبا بر قامت رعنای سرو راستین

خوش سرشتی که گوئی شوخ و شنگی زهره جبین
فتنه از بهر جهان و آفتی بهر دین

شاه کشمیر و شمع تبت و فخر
شاه خلخ ماه ختان شور روم و ترک چین

دل نواز و دلگداز و دلربا و دلپذیر
دلربا و دلگشا و دل پذیر و دل نشین

هر کجا و جایش همه عشرت و شادی طرب
هر کجا جهرش همه مدح و ثنا آن دیگر

لعل او بیجاده شکر بوی همچو مستسقی آب / چشم آهوی غزالان دی یکی فرد دین
آبگینه جان روح روان ایک بوستان سرو حیات / ایک فلک خرم کشیدند تا بان بکشت ریاحین
چون ز شهد چشمه لعل لبش ارم سخن / بر زمین آید زر و زر کان هم یک طبق انگبین
میشود جرم قمر در برج عقرب منفعل / هر که انجم از عقرب با بدر دارد قرین
با وصال روی او ایام ندارد زین دل / کی بفر دوس برین هرگز نمی گردد غمین
از لب نا غمزه اش از هر حرف دارد قیمتی / از نگاه ابروش از هر کنار آرد کمین
او رود در زیر سنبل یک چمن نسرین گل / دارد اندر پیرهن یکخرمن از نسیم سمن
تا ز رشک صنوبر به بیند کر چنین زیبا رخی / قامتش طوبی ز رشک فردوس بنا آرد یقین
بسکه آید در نظر از آن پری پیکر لطیف / جوهر روح است پنداری ز آب و هست و طین
نعمتش ما بی حد ایم کفت آن ز شکر پری / ای غلط گفتی کجا باشد هر اسکن زمین
نعمتش سر وی بکر جا با بر شنفت و بگفت / ای خطا کردی کجا سر وی خرامد این چنین
خوش بوده وصف لطف بسش تو سن زیبا کند / ای تبسم لعل میکون هی با چشم سنا بین
تا بو جدا ایم ز وصل یار دهی گو سخن / از مدیح ما در رشته خسرو ما داد و دین
با جرم بلقیس جاه و سیاره با هید قدس / مریم خورشید فر و خاتم دولت نگین
جنب جاه تو نشاید دم زد از قرمهای / نزد صوت عندلیبی جلوه گی آرد طنین
ای برد عالم ز جودت از یمین تو بیا / میخورد جنت ز مجدت بیسار تو یمین
از عطا کان سخا در بها شمس الضحی / از ضیا مهر حیا و در صفا خلد برین
ای مهین بانوی عزت کر تو می آید حیا / وی مهین در شرافت گر تو می نازد زمین
منبع فخر می از آن باشد نور آفاق / مخزن جود ی از آن کشتی یکتی بیقرین

برتر از صورت و حوری حرم نوری ازل | ماه و خورشید ذات خرمت را خوشه‌چین
از صفای خلق تو پیدا که گشتی از ازل | نزهت خاک تو با فردوس علیین عجین
ابر جودت در گلستان گر سرادق بر زند | از گلستان لعل میشد یا بجای یاسمین
آفتاب از شرم تو کی از افق طالع شدی | گر نبودی خود بشرع احمدی پرده نشین
از جلالت خاک ایوان ترا مهر شرف | هر صباح و هر مسا روبد به مژگان حور عین
وی جهان فر و رفعت وی بحار معدلت | ای سپهر جود و همت وی در درج ثمین
تا که سوسن درکشد در باغ و در بستان زبان | تا که دارد لاله از غم داغ حسرت بر جبین

همتت بارنده بادا چون سحاب آذری
شوکتت پاینده بادا تا بروز واپسین

در مدح نواب مستطابه علیه عالیه فخر الدوله دامت شوکتها

ای طرهٔ پرچین تو همخوابهٔ نسرین | وی سنبل مشکین تو همبوی یاسمین
لعل تو همه آب و چشم تو همه خواب | جعد تو همه تاب و زلف تو همه چین
گردیده مرا خاطر مجموع پریشان | تا گشت پریشان شکن آن سنبل مشکین
غوغای تتاری تو و آشوب خجندی | تاراج تن و جانی و یغمای دل و دین
ما هست ندیدیم بدین حسن و لطافت | گویا همه روح است که در پیرهن است این
گر طلعت تو فرقهٔ فرخار ببینند | دیگر نپرستند بت از زر زرین
این شعله که از عشق تو بر جان من افتاد | منسوخ کند قصهٔ خود از ویس و رامین

ای مژه خونخوار تو چون چنگل شهباز / وی طره طرار تو چون مخلب شاهین
مژگان سیه تو صف آراسته موکب / خون ریخته گر نرگس مست تو به عجب بین
چون خال دل آزار تو دانی تو که هر دم / رنگین لبی از خون دلم دست نگارین
جانا چکنم پیش تو که از من بپذیرد / چندانکه بدل بینه هم از هجر تو تسکین
یکشب اگر بکشی زخم آن سنبل پرتاب / بنما ورقی لاله از آن عارض سیمین
خواهم که ببازم شبی از سیم تو گستر / خواهم بنمایم شبی گیسوی تو بالین
ای حور لقا بر تو عروسیست نه لایق / گر هشت بهشت عدم ارم بتو کابین
آگنده ز بوی تو بود سنبل و ریحان / شرمنده ز روی تو بود لاله و نسرین
در حلقه کشد رشته لطفین تو دلها / بر دیده زند ناخج مژگان تو زوبین
ای جلوه روی تو بزیر شکن زلف / مانا فلکی راست که آموده بپروین
چون خواستمی زلف تو بویم بشنیدم / از هر شکن زلف تو صد ناله غمگین
دردم که نهان بود بگفتم با طباء / گفتند طبیبان که ببوس آن لب شیرین
عنبر ببر از زلف تو شکر بخور از لب / زیرا که مداوای تو گردید ترنجبین
از سر تو غرور ای صنم از لطف برون کن / چون مه بکنارم دمی از مهر تو بنشین
خواهم که همی لعل شکربار تو بوسم / خواهم که همی بر سر من زلف تو پرچین
منظور من از حلقه زلف تو مراد است / تا حشر بدانم که نیاید بشمار این
خواهم که بدانم شکن زلف تو بس است / با همت فخر الدوله از فخر سلاطین
خورشید سپهری تو که در اوج جلالت / نه گنبد افلاک ترا قدر نخستین
از لطف تو آراسته شد جنت و فردوس / از قهر تو برخاسته شد شعله سجین
شک نیست درین هیچ که فردوس برینی / زیرا که ندیدم کس با لطف تو غمگین

قطع

قطع ار شدی از نسل نبی تو نژادی | دیگر بجهان مادر ایام چو حسنین
توقیع وجودی تو که حکم تو کشیده | سر دفتر طغرای قضا را بخط تزیین
می برید هم دست جواد تو بتشخیص | می برکنم رفعت و جاهت بتخمین
نیکو ز ازل گشت از آن جنت و کوثر | با فطرت و اخلاق تو گردید چه تضمین
از بطن دیگر گر ننهد پای بگیتی | هر طفل که مدح تو کند شد بش تلقین
در رفعت تو چرخ نهادی سر تسلیم | بر عفت تو دهر نمودی همه تحسین
بر خاک کسی با این همه شد جلوه پرتو | تو نور زمانی نه زمانی و نه از طین
بندد ملک از شرم رخت پرده حیا | بنهد فلک ازرق زر تو پشت تمکین
با رفعت کیوان بود از مشتری ارفع | با گنبد گردون بکن گردش تعیین
در کام محب تو همه شهد و شکر باد | بر جان عدویت همه اشکنجه و نفرین
هر که که لب بدعای تو گشوده است | اواز ملایک بشنیدست که آمین

مدح اسد الله الغالب حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

صبح قدح چشم اگر روی همایون | جام نبیذی چه خوش است بر تک طهور
گرم زگفتار تا ای غزال نما بزم | گرچه جنان عالم از غزاله گردون
تا دلم از وصل ساده سازیم بشر | تا شنم از جام باده ارم گلگون
باده بسی خوشتر ولی بمذهب عاشق | باده بود خوشگوار زان لب میگون
بود مرا چون مدام در لب و ساغر | دور فلک گو مگر بیا مده وارون
هست مرا چنانکه زکین زمانه | شیشه ز می خالی است و دل شده پرخون
بوسه بده می بیار زانکه دل و جان | هست ببوسی از آن لبان تو ممنون

مهر دهر زلف و خط و خال و دانه و دام است — ای که چه دلها برین دو اند مفتون

زلف تو مشک سیاه و خال تو هندو — چهر تو ماه تمام و قد تو موزون

خال و خط و زلف و گیسوان تو شبه ای — دین و دل ما ز هر طرف زده شبخون

بیت مفرح کرن لبان طرز زد — از چه بیاقوت سرخ ساخته معجون

از غم روی تو ای نگار چه خندی — چشمه چشم بود چه چشمه جیحون

حزن همانا بشام هجر تو مضمر — عیش همانا بروز وصل تو مضمون

مشک خطا گر بخوانم این سر زلفت — هست خطا مشک کی به زلف تو مقرون

گر بخرامی بخلد شاخه طوبی — با قد سرو تو بود چو شاخه عرجون

خار به نرگس نشانده تو به نیرنگ — مار در آتش نهاده تو با فسون

چهر تو ماه و بیاض روی تو شیدا — مشک سیه بر سواد زلف تو مرهون

زلف تو بر چهره ابدار تو مانند — عنبر سارا که بر فشانده بکانون

خیره کند چشم من دو چهره سیما — تیره کند روز من دو زلف شبه گون

سخره کند قامت تو بر قد ناژو — خنده زند بر تو تو بر مه گردون

صنعت حق را بسی سپاس بخوانم — زانکه بشر اینچنین ندیدم ایدون

بعد ثنای خدا و حمد پیمبر — هست بمقدم ثنای مظهر بیچون

راه هدا فخر دین علی معالی — کوست دخیره خدای را در مخزون

بود چو هارون وصی موسی عمران — هست وصی نبی برتبه هارون

گر بنماید جهان خیال عطایش — از در و گوهر بیابان شود همه جیحون

هست ز فیض تو هر چه گوهر مخزن — هست ز فضل تو هر چه لؤلؤ مکنون

هر که قبول ولایتش ز ازل کرد — هست در دو جهان بسی بطالع میمون

روز مصافت شود ز خون عدو [illegible] — زان صحرا و تل چه جیحون [illegible]
[illegible] و دین پروری که لطف تو دارد — هر دو جهان از بلاد حادثه مامون
چوب نمودی ز بهر موسی اژدر — بحر نمودی ز بهر سبطی هامون
جمله محبت بنص آیه قران — بلنست بروز جزا ز لطف تو مخزون
از همه ما ورا وجود تو اکمل — از همه ما سوا جلال تو افزون
می نمودی اگر قبول ولایت — در شکم نون مدام بودی ذو النون
جوزده بر ستون یمین خدای دو عالم — شخص تو منظور ایزد است نه زیتون
ممکنی و واجبی از ین و مقامت — نی نطق چند هست کی سخن چون
می نهادی اگر جبین اطاعت — یوسف کنعان به سجن بودی مسجون
نور تو با نور سر [illegible] امد اقران — فر تو با فر ایزد امده مقرون
قدرت فعل خدا که دریا بقدر است — هست چه گویی رواق کنبد گردون
قدر تو ز اندازهای ما همه بالا — قدر تو ز اندیشهای ما همه بیرون
مدح شهنشه که نیستش ره پایان — مدح غلامان شه چه خوش بود اکنون
ناصر الدین شه که دست جود و سخایش — طعنه زند بر جبال رتبه مشکون
سخره کند فر او بفر منوچهر — طنزه زند جاه او بجاه فریدون
شاه سکندر جلال و مجد سیاوش — مهر ارسطو ضمیر و رای فلاطون
می بکند بهر بزم جا چه در ایوان — می نهد بهر چنگ پا چه بارغون
گردد از ان بیکران چو معدن گوهر — گردد ازین بیک مین چو چشمه جیحون
هست سعادت همی بتخش شیدا — هست جلالت همی بتختش مقرون
چون بنشیند بر ابرش بکشد تیغ — آنکه ببینی جهان چه بحری از خون

آنکه بمیدان رزم رستم و کاموس / آنکه در ایوان بزم زبرادر شمعون
همت یکتن اوست ابر بهاری / بخشش یکروز اوست ملکت قارون
مالک ملکی که روز واقعه بر زد / لشکر او بر سپاه چرخ شبیخون
تا طرب آرد نقل خوردن باده / تا وسن آورد بچشم خوردن افیون
چرخ و زمین و زمان بحکم تو تابع / امر قضا و قدر برای تو مرهون

در مدح ناصر الدین شاه

انحال بدنبالهٔ آن نرگس جادو / صیاد بود مانا اندر پی آهو
چشمان تو در زیر دو ابروی کمانست / چون حبسید بود زیر دو شمشیر دو ابرو
مانا دهنت حلقهٔ میمست به تنگی / در میم تو بنهفته چنان نیمه لؤلؤ
آن سینهٔ سیمین تو یکجا بر بت / اندر زبر خرمن سمن بنهاده دو لیمو
داری بسر رو همی طلعت خورشید / اندر رخ خورشید همی بال پرستو
تیریست که بنهاده همانا بکمان / نظارهٔ مژگان سیاه تو بابرو
آونگ دو مار سیهی از رخ میدان / زاطراف دو رخسار تو آن شاخ دو گیسو
دارد چه سبب لف دو تا غالیه و مشک / دارد هم از آن رنگ و دارد هم از آن بو
بر قد آن سمن تار خم بر چهر تو از لف / گویند همی جمله بهر طرف و بهر سو
عنبر که برافشاند بر آن طلعت خورشید / خورشید که بنهاده بر آن قامت ناژو
زلفین سیاه تو بود در بر و در بر / رخسار چو ماه تو بود دلبر و دلجو
شرمنده کنی نخل شمشاد از آن قد / تابنده کنی طلعت خورشید از آن رو
از حسرت آن تاب کمند تو رخسار / روزست مرا چون شب و چشم است مرا جو

وسجه حلقه گیسوی تو از قد　　یا از سر ولیت نگون شاد و هندو

زلف تو با صرفه دو جشن تو ماند　　از عنبر و بان ساخته دو کفه ترازو

در قهقهه کبکی در قد چه صنوبر　　در جلوه چه طاوسی و در چهره چه مینو

از حسرت تو شاد بدین ابروی مه سا　　دامان من از اشک غم گشته فراسو

جان خسته بعیاری از آن نرگس پرفن　　دلبرده بعیاری ز آن سنبل شادو

از مدح و ثنای شه آفاق بخواهم　　عالم همه ام چو سر زلف تو خوشبو

شه ناصر دین آنکه بود در صف هیجا　　با صولت سهراب و با سطوت برزو

گر تیغ کشد بهر بداندیش بمیدان　　صد نهر ز خون بینی جاری تو بهر سو

با مکنت قارونی و با رتبه هارون　　با فر سلیمانی و با رای ارسطو

جاهت بکند سنجر بر رفعت گردون　　عدلت بزند طعنه بر عدل ترازو

نه چرخ ز بیم تو برآید به تزلزل　　آری چه سمندت صف هیجا بتکاپو

رخشان شود از برق حسام تو بمیدان　　آتش بدر آید عوض آب ز آمو

آن کار که از تیغ تو کردی صف میدان　　هرگز ننمودی پسر زال به نیرو

قدر تو فزونست ز اوهام عجب نیست　　جاه تو بدین هفت رواق آمده پهلو

در جنب جلال تو بود چرخ نخی جو　　در نزد سخای تو بود بحر یکی جو

در بزم بری گوی جلالت ز منوچهر　　در رزم بری رخش شجاعت ز هلاکو

در بزم فریدونی و در بذل چو جمشید　　در رخش کمر نمایی و در تخت تو ماهو

از واسطه جود تو ایران همه منعم　　از واسطه عدل تو عالم همه نیکو

از سنجر و هرمز تو فزونی ز ره همت　　از خسرو و کسری تو فزونی سر پرغو

تا در سر کهسار بود قهقهه کبک　　تا در زبر سرو کند فاخته کوکو

چرخ

چرخ فلک و سطح زمین همه موجود | از حکم تخلف ننماید سر مو

در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام

ای آفتاب قدر که گردون سرای تو | عالم بزیر سایهٔ فر همای تو
ای مظهر خدای که نشنیده تا کنون | چون ذات کردگار کسی ابتدای تو
تا هست کاینات نخواهد بدید کس | چون فرد ذوالجلال کسی انتهای تو
کی کم شدی ز فر و جلال و سعادتت | گوساله اگر نکرند ندید جای تو
دانند کاینات که قومی هم از عناد | گوساله کرده‌اند بجای خدای تو
اطفال از رحم بسر افتد اگر نجاک | تعظیم آورد بزمین از برای تو
دیده است هر صفات خدا را معاینه | بی‌شک هر آنکسی که بدید لقای تو
تو مقتدای هر دو جهانی ز قدر و جاه | کردند انبیا همگی اقتدای تو
خورشید سجده کرد چو نور تو از ازل | گردید مستعار ز نور ضیای تو
ای فخر هر دو کون که طاعات عالمین | مقبول نی بدرگه حق بی‌ولای تو
تو رهبر دو عالمی و پیشوای خلق | نادیده چشم چرخ دگر پیشوای تو
تو شاه هر دو عالمی و بو العجب نیست | مستغنی دو کون بود گر گدای تو
در روز رستخیز ز محشر نجات یافت | آنکس که جا گرفت بزیر لوای تو
انجامه قضای الهی که می‌رود | هر نیک و بد ز خامهٔ کلک قضای تو
یک ممکنی ولیک همه سر خالقی | گردید عیان ز طلعت واجب نمای تو
عین صفات و مظهر ذاتی تو بی عجب | گر شد علی صفات خدا از صفای تو
بر سر لوح معنی اسرار مطلقی | کی فرق تو جداست ز فر خدای تو

حلال مشکلاتی و زان مشکل جناب | بگشوده است از همه مشکل‌گشای تو
دست تو دست ایزد و کف تو کف حق | بر روزگار هرچه کنی رای رای تو
عالم مطیع امر تو شد از ازل از آنکه | چون مستفیض ذات تو باشد سوای تو
کس را چه قوه که بگوید ثنای تو | خاموشی از ثنای تو حد ثنای تو
فضل تو هم کریم است لطف تو هم عمیم | گر شعر گوهری بنود در سزای تو
با این همه ضلالت و عصیان ما بود | چشم امید ما همه بر قدمهای تو

حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

ای از فروغ روی تو گویم بهر نگاه | نائب مناب مهره و قایم مقام ماه
چشم مساز در ره امید خود سفید | روزم مکن چو تار سر زلف خود سیاه
هندو ندیده کس که بهشتش بود مقام | خورشید ناشنیده که مقرون شود بچاه
تیر از مژه کمان زد و ابرو کشیده | از بهر قتل ما چه بود باز این سپاه
جانا مرا ز گدائی چه غم بود | دارم بملک جان بجهان چون تو پادشاه
دادیم گرچه نسبت رویت با فتاب | ما را ببخش جرم که کردیم اشتباه
روی تو آفتاب خوش نیست با کلف | خوش باشد آنکه روی تو بیند بهر پگاه
در هر زمین که پای گذاری ز روی شوق | بهر نثار دیده گذارم بخاک راه
در فقر و فاقه با رخ خوب تو خوش دلم | سودا چه خوش بروی تو سازیم مال و جاه
افتاد دل بحلقه زلف تو شد اسیر | احوال دل بپرس از آن زلف گاه گاه
هندو برآفتاب زند سجده بهر آن | موی تو تا جدا شد و روی تو سجده‌گاه
یک رشته در ز گوهر نهفته در دهن | یک چشمه آب کوثر بنهاده در شفاه

از بس به پیش روی که دور از جمال تو
از بس بمن نماند بجز چشم بر نگاه

سلطان اگر بکشود لبها تو نیستی
ریزی تو خون خلق جهان از چه بیگناه

بگشا در وصال که از رنج شام هجر
روزم چو تار زلف تو شد تیره و تباه

بردر که امید نشینم چون غبار
ما را بدر که وصل تو نیست راه

بنگر سپاه مژه ز هر سو کشیده صف
خواهی اگر به بینی نظم سپاه شاه

خواهی اگر تو قرب الهی بهر صباح
بنما ثنای ختم رسل شاه دین پناه

در پیش ز عالم ملکوت است سر نقع
کاو را در عالم جبروت است بارگاه

بردرگهش هر آنچه به بینی ز قدسیان
نبود بجز خدود نباشد بجز جباه

عقلم ز روی صدق از آن میکند قبول
پیغمبری بخلق تو از جانب اله

شد شکاف پره بهر رسالت تو را شهود
شد سوسمار بهر نبوت ترا گواه

روی ملائک قدر ز تکریم تو بخاک
پشت فلک ز مجد بتعظیم تو دوتاه

گردی اگر شفیع گناهان عالمین
جنب شفاعت تو نباشد جو پرکاه

شاها تو عین حکمت و اصل فضیلتی
کانار بجور فضل الهی کنی شناه

سکان عرش فرش لهی بصد نیاز
بیرون بجز درود تو ناورده از شفاه

خدام تست کل ملایک از آن شدی
روز مصاف بدر ملایک ترا سپاه

ای مظهر خدای که داری تو از جلال
اندر فراز مسند لاهوت تکیه گاه

بودی دلیل راه هدایت بجمله خلق
گر نور تو عیان نشدی کس نیافت راه

در نزد سطوت تو سقر نیست چون شرر
در جنب رحمت تو جنان نیست چون گیاه

از ذات تو رحیمی خود روز رستخیز
جانها دهی نجات که جانها ترا فداه

واحسرتا اگر نرسی داد ما بحشر
جز لطف تو بحشر نداریم دادخواه

نورت بدشمنان نشدی جلوه‌گر ازانک / کور است افعی ار پی مرد کند نگاه

در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

ای ز فر تو سعادت طور عمران یافته / چوبی اندر کف عبد از تو ثعبان یافته
از طفیل عون ذات بیزوال بشد عیان / آنچه در ایجاد هر دو کون امکان یافته
یعنی علم خدائی زان سبب ابوالبشر تو / سایه تو زین علمهم الاشیاء بیان یافته
شد ملین در کف داود از یمنت حدید / خاتم از لطف عمیم تو سلیمان یافته
چون بشارت بر زمین آمد که یا ارض ابلعی / نوح از یمنت نجات از سیل و طوفان یافته
چون صبغة الله ناظر یکنظر کردی بخلق / روح و جان کار بنیان تن و ایجان یافته
آشکارا گر نگشتی شعله تیغت بخلق / دین یزدان تا ابد آسیب و نقصان یافته
شیر شیر ذوالجلالی تو که شیر آسمان / بر بسان شیر شادروان در ایوان یافته
آینه ذات خدائی تو که نپذیری غبار / هر که گوید غیر ازاین هستی تو عصیان یافته
هر که از راه ولا حب ترا خان کردی قبول / نامه اعمال خود دست یمین میزان یافته
رو بحشر چون نمائی باد و صد عجز از پیت / انبیا و اوصیا افغان و خیزان یافته
اول خلق خدائی نی عجب گر از ازل / دهر ایجاد از نام تو عنوان یافته
انبیا دیدند از تو چون جلال خالقی / خویش را هر یک بیک چون نمازان یافته
چون قبول بندگی نکردی ز جان / هر چه شد مشکل پریشان آسان از درت یافته
لوح محفوظی و کلک قدرت پروردگار / هر که گوید غیر ازاین هستی تو کتمان یافته
آفتاب نور رویت تا ازل بد مستعار / آسمان از نقش کلکت نقش الوان یافته
گفته حق اندر کلام خویش حزب الله تو را / راه تو هر کس بپوید راه یزدان یافته
هر که در دنیای دون بغض تو منکر شود / خویشتن را در صف محشر پشیمان یافته

معنی جلال صوفی زادت شکر حبیب شبر — در ضمیر خویشتن یک تو ز ایمان یافته
ای ولی ایزد منان که غیر از ذات تو — ذات یزدان را که از ترتیب ثناخوان یافته
گوهر از بدامی میر عرب فخر عجم — از کلام خویشتن تن زو و جان یافته
معنی اسمای حسنی حرمت حق بوالحسن — آنکه موجود از فیض او کیهان یافته

در مدح نواب مستطابه عزت الدوله دام عزتها

کنی ز طلعت خود تا بچند منع نگاه — مگر بطلعت خوبان نگاه هست گناه
مرا ز رشته زلف تو راز تا ... ولیک — دراز رشته زلف تو عمر کوتاه
کشیده تو بر روی سمن بنفشه سنبل — نهاده تو ز مشک ختن کلاله بماه
مرا کلال و ملال ترا ست بدر هلال — مرا ست حال تباه و ترا ست خال سیاه
مران ذکر تو مرا بیش از این دیگر خموش — بهر دو کون ندارم بجز در تو پناه
مکن جفا بمن اندیشه کن ز دود دلم — جمال آینه را نیست تاب طاقت آه
بعرصه گاه قیامت چه ایم اندر حشر — سواد زلف تو دارم بجای نامه سیاه
ز راه برد مرا رشته سر زلفت — مدان صفت که کند دیو خلق را گمراه
شنیده فلک ای ز آه و ناله من — چگونه گویم از حال من نه ای آگاه
جوان شوم دگر و عمر جاودان یابم — کنی تو قوت روانم حواله از لب شفا
تو را بدل اگرت قصد قتل عاشق نیست — کشیده حلقه چشمت ز غمزه از چه سپاه
ز گرد بام تو بجت بر و ز وصل مکن — خود آورد رخ خورشید در دو دیده نگاه
لبت چو لبد و زلفت چه مشک و موی ختن — قدت چو سرو بریت چون سمن چون ماه
بیاض روی تو روشن چو صبح ملیتابو — سواد زلف تو تاریک چون شبان سیاه
دو چنبر زلفت برافشان رخت — عیان ثوابت تو در میانه دو گناه

سیاه چشم تو دیری بود ملک دلم ۔۔ بلی خراب شود مملکت ز عسکر شاه
تو حال تشنه چه دانی که در بخار است ۔۔ بهر ای چشمهٔ خضرت بود درون چاه
ز دست جور تو ای مشکبوی غالیه مو ۔۔ کجا روم چکنم لا اله الا الله
بهیچ از نحوی شعر من بزم اکنون ۔۔ حضور عزت الدوله خجسته درگه شاه
سپهر مجد ای گرز فرو رفعت جهان ۔۔ ز ذات کاخ بلندت بر آسمان خرگاه
اگر سرادق اجلال تو به بنید چرخ ۔۔ بیفتد از سر گردون ز رفعت تو کلاه
منور است از انچه آفتاب بسی ۔۔ بجز نور جمال تو کرده است سیاه
گر عرض و طول جهان بود و بار جامه شود ۔۔ برای قامت و اجلال تو بود کوتاه
ز سوی تو بوزد گر نسیم سوی بهشت ۔۔ ز بهشت خلد برآید نداء جنت قید که
اگر ز جود کف تو قطره چکد بر خاک ۔۔ تراب و خاک بروید گهر بجای گیاه
برای طلعت تو آفتاب آئینه دار ۔۔ برای سجدهٔ تو قامت سپهر دوتاه
بغیر رفعت تو در جهان ندیده عیون ۔۔ بجز مدیح تو ناید کلامی از افواه
بنزد همت تو یم قلزم است غدیر ۔۔ بجنب رفعت تو چرخ انجم است چه کاه
برای آنکه ز نور تو مستعار شود ۔۔ ستاده مهر بصد لابه اندرین درگاه
ازان زمان که شدی طاق سپهر پدید ۔۔ ندید چشم جهان انجلال و حشمت و جاه
بظل سعد تو همان بروز بهار ۔۔ بخاک درگه تو خسروان نهند جباه
همیشه تا که زمین پرورد شقایق و گل ۔۔ همار تا که سپهر اوز در نجم سپاه
دوام عزت و عمر تو در جهان جاوید ۔۔ مدام کار جهان مر ترا بود دلخواه
ترا بیک زبان ثنایش کجا توانی گفت ۔۔ اگر بکام تو گوهر بود زبان بیجاه

ایضاً در جشن میشن بانوی عظمی دامت عمرها

باز این چه عیش است و طرب بر چرخ چرخ وا آمده	نی نی برای تهنیت هم خود ملکوت ما آمده
شادیست بس در انجمن خندان طیوران از چمن	از نکهت خوش در چمن صد نافه تاتار آمده
زین عیش گردیده جهان رشک بهشت جاودان	ز بخور از باغ جنان از بهر نظار آمده
لاله نهاده داغ را از رشک خود باغ را	گوئی ز هر سو باغ را عنبر بخروار آمده
سنبل چو خط مهر خان گردید شقایق تو امان	نرگس بطرف گلستان با چشم بیمار آمده
بر دست غلمان از طرب جام پر از بنت العنب	خندان رخ و بکشوده لب با زلف زنار آمده
اطراف چمن در جوی چمن از لاله چون پهلوی چمن	سنبل بدور جوی چمن چون طرهٔ یار آمده
صحن چمن عنبر نشان هر شاخ شجر عنبر فشان	بنود عجب گر بر جهان جنت خریدار آمده
عالم همه از خیز و گل بر کف گرفته جام مل	در بوستان بر شاخ گل بلبل بگفتار آمده
گلها فروزان چون لهب بکشوده غنچه هر دو لب	بر سر نسیم از انبساط از شوق خمار آمده
زین جشن گیتی شد چنان در صحن باغ و بوستان	از بهر زینت ارغوان با چهر گلنار آمده
حوران و غلمان یک طرف هر سو بدیده صف بصف	از عنبر جنت بکف از بهر ایثار آمده
صحن العبیر آخشه چون چهرهٔ دلبر ساخته	دراج و کبک و فاخته هر سوی طیار آمده
از اقحوان و یاسمین پیوسته میگوید زمین	جشنی ندیدم اینچنین هین خود با قرار آمده
ناموس گلها سر بسر گشته بود یا کاشغر	تا ابر افشاند گهر بالای کهسار آمده
عالم پر است از شعله سوزنده هر سو مشعله	گوئی مگر زین ولوله یوسف ببازار آمده
بلبل بخواند هر دمی با شور و پر از دل هر غمی	زان با نشاط و خرمی گلها بگلزار آمده
ایمنی نو در جهان بر خواسته با کهکشان	بهر تماشا ز آسمان این هفت سیار آمده
از ضیمران و نسترن بستان چو از رشک ختن	گلبن ز انس اندر چمن بهر دیدار آمده
دوران جهان پیراسته جنت ز جشن آراسته	کاینات زینجا بر خواسته با کاکت و طوار آمده

خوان پی دستگری هر یک شگفته سای بری   از مهره پی ضیا گری با چنگ و مزمار آمده
خورشید از اوج سما عالم فروز و رخ فرا   تا خود بسوزد شمع سا با جمله انوار آمده
زیبد بهر میمنت فردوس گوید تهنیت   مریخ بهر تثبیت با تیغ خونخوار آمده
با صد نشاط و دلبری از طاق چرخ چنبری   از بهر خصمه مشتری با خرقه دستار آمده
کیوان از این چرخ بلند بهر بلندیش گزند   با مجمر و عود و سپند چون شعله بار آمده
زین جشن سهم سهان کور اود و دش بجهان   بر دیده های دشمنان با پر و سوفار آمده
شد مشتری با قران کین جشن گردد عیان   گر فرقدان تا قیروان غوغا پدیدار آمده
یا مهر درخشان با عیشی چنین گشتی بپا   انگشت که ماند سما پیش زرخشش تا آمده
نام شهنشاه جهان پیوسته شد جاوید آ   نی غیر عیش و کامران از بهر او کار آمده
از بهر صبح و هم پریرش کس می نیاید همسر   زان زیر ظل سعد جبیرش گیتی به زنهار آمده
شد همت او زرفشان صد گنج جود او   عالم همه یک قطره دان او همچو قنطار آمده
گردون بجنب جاه او یکپایه از خرگاه او   بر دیده بدخواه او نی غیر مسمار آمده
تا هر کهش گوید دعا تا هر دشمش خدا ثنا   گوهر در این دار فنا از بهر اشعار آمده

مظهر ذات کبریاست علی   سوره نور و هل اتی است علی
همه ایجاد ممکن دو جهان   هست چو کشتی و ناخداست علی
گر ندا آمدی الست و رب   نه مگر صاحب نداست علی
گر صفات خدای نیست چرا   برتر از کل ماسواست علی
فاش میگویم این بحکم حق   خالق ارض و السماست علی
همه زر رتبه زجانب یزدان   تا به ختم انبیاست علی

معدن علم خالق بیچون | مظهر هم رهنماست علی
همه زهر و کل و ضیا | فانی هست و ولی بقاست علی
مالک جنت و بهشت عدن | صاحب محشر و لواست علی
آفتاب سپهر جود و سخا | اصل دین شاه لافتی است علی
اول است مخلوق حق اولی ز حق | لمعه پرتو ضیاست علی
اولین جلوه ظهور حق | آخرین مظهر خداست علی
همه فتح را کلید فتوح | همه درد را دواست علی
سر حق حامل کتاب الله | معنی آیت هداست علی
سرزده شیر حق شکن در خیبر | قاتل جمله اشقیاست علی
عین رحمت که جمله خلقانرا | سوی خلاق رهنماست علی
جمله آفرینش عالم | همه ارزیز و کیمیاست علی
در دریای سرمدیست ولی | هم بها و گران بهاست علی
نعل واجب ز قدرتش صادر | نی خدا و خدانماست علی
ممکن است و صفات او واجب | نی حق و نی ز حق جداست علی
صورت آیت کلام الله | معنی شمس والضحی است علی
وصی بر حق نبی است چو او | زان سبب شاه اوصیاست علی
همه اسباب خالقی در او | آشکارا وفی خداست علی

بیا ساقی بده جامی از آن یاقوت رمانی | که تا بر قالب افسرده باز آید ز او جانی
از آن راح رحیقم ده نه تازه ار عتیقم ده | برخ همچون عقیقم ده برنگ لعل جانانی

ازان آب صفا و روشنائی کاتش واده — خرد در طینتش مضمر فتوح روح ریحانی

ازان ساغر نما یکمین که هم تلخ است و هم شیرین — بیاید اندوه و غم دیرین بخیزد و منیت درمانی

بهر درد و الم رافع بهر کرب و محن دافع — بهر پیر و جوان نافع مفرح قوت حیوانی

بعلت داروی اعظم دمش چون عیسی مریم — خورد روبه شود ضیغم و یا چون پور دستانی

ازان گردد تن و ترا آید فرح حاصل — کند آنچه بپا باطل بود باد تریاق روحانی

خورد مور از دم گردد و یا جمشید جم گردد — زاو شاخ نقم گردد همه رگهای شریانی

زاو حل شد همه مشکل شود کل ار رسد بر گل — زلب تا رقه چون بر گل نماید چهره رخشانی

زاو دیو حور عین گردد پشه شیر عرین گردد — گدا چه را تیمن گردد کند دعوی سلطانی

نه تیره چون چه بیژن چو لعل آید گون رخش — جدا از او گر اهرمن شود با فر سلیمانی

شود چون در قدح تابان چو یکقطره بنوم ازان — پیکجرعه زاو صیران یا هو زند الحانی

نبو شد ار از او الکن شود آتش دمی در فن — زاین آتش روشن حسان پرورد معانی

خورد پیر ار جوان گردد رخش چون ارغوان گردد — جوان هم پیر ازان گردد به نیروی سخندانی

بهر درد است او درمان که دارد امتزاج جان — کند گر شرب او حیوان شود با بحر زانسانی

نداید ز ذلت علت پی اندیشه ملت — زاو آموخته حکمت سخندانان یونانی

برنگ لاله زو خمر ز نکهت خوشتر از عنبر — بود یکقطره زو بهتر ز تاج و تخت خاقانی

بنجم چون شیر سحر و شد نهانی مهر چون پو شد — اگر حنظل ازان شوید نماید شکر افشانی

شود گلها — ببر چون مه روشن برخ لعل بدخشانی

مگوید زاهد خودبین ز... حرام است این — نمیدارد ز خود آیین چو داند راز پنهانی

همو لود شه عالم ز رتبه اشرف از آدم — خورم تا آنچه بتوانم بآیین مسلمانی

که دارم چون ولائی و بخشاید خدای او — مگر که از شناسائی و نمایم تا ز ایمانی

امیر شرق و مغرب علی بن ابیطالب
شه بطحا مه یثرب نخستین فیض ربانی

فلک گوئی بچوگانش مین سطحی ز میدانش
بود صد آدم و دربانش دو صد موسی عمرانی

ولی ایزد منان فتوح گنبد گردان
صنیع هیکل انسان امین وحی سبحانی

نقط دین خط محور بجمله انبیا رهبر
ز شوکت ساقی کوثر ز رفعت خالق ثانی

بود عرشش کمینه چتر که ز نور قدرتش پیشش
همی قبل از نزول اش بخواند آیات قرآنی

وصی شرع پیغمبر جهان در دستش انگشتر
برابر به هم شد از زمین او کاستانی

بود او امر و ناهی ز ماه چرخ تا ماهی
ز او شد خاتم شاهی ز انگشت سلیمانی

علوم اول و آخر بود در طینتش مضمر
به پیشش انبیا یکسر چو اطفال دبستانی

بدین او اول ارکان دو پنجاه ایمانش جان
بقرآن قادر سبحان بر او کرده ثناخوانی

سرشتی او ز آدم کل بود مفتاح هر مشکل
همه پیغمبر مرسل به پیشش هیچ دربانی

همه او باب اسم اعظم هم او وحید اکرم
طفیل ذات او آدم جهان را او بود بانی

ز او احکام دین بر پا ز او شرع نبی احیا
ز روی او شده پیدا جلال و جاه یزدانی

بذات سرمدی مقرون صفات خلق چون بیچون
تسبیح دستش گردان مطیع و هم [illegible]

قوی دین از حسام او کلام حق کلام او
ز فر او غلام او بود سلطان ایرانی

ستوده ناصر الدین شه که افلاکش بود خرگه
به پیشش کمتر از ذره همه شاهان طورانی

مظفر خسرو عادل جهان از لطف او شامل
چو عمان کف او باذل جهان کوی چو چوگانی

همه شاهان با فر بدرگاهش کم از چاکر
علم افراشته از فر به هفتم چرخ کیوانی

جهان چلکش کند مضمار زمان امرش بود اجرا
کشد تیغ از صف هیجا ز بیمش چرخ لرزانی

چنین در بطن مام اندر ز مهر نعت السرور
زبان میخواهد از داور کند مدحش زبان‌دانی

برد عالم بسجده او عدم پیش وجود او
خجل از کف جود او بود باران نیسانی

جهان ز دور زمان شد ز گوهر فیاض ... کف او نهان شد و صد بحرهای عمانی
جلال نام شه ما چه بلند گنبد اعلی ... شمار خویش ز سفلی دهد نشیب و مانی
نزاده کس چو او وحباب اندر پناه او ... خدیم او ز جاه او هزاران ایلک خانی
رضای شه رضای او فلک در زیر پای او ... ز فر او گدای او بود برتر ز خاقانی
فلک در زیر فرمانش جهان زیره خور خوانش ... ز بی طاعت در ایوانش نهد چیپال پیشانی
زکر زور بنشت مقام او همه شاهان غلام او ... بود توقیع نام او بهر فهرست فرمانی
همیشه تا جهان باشد زمین و کهکشان باشد ... بعالم حکمران باشد شه پناهش باد دیانی
روان تا باشدت گوهر فشان از کام خود شکر ... ز مدح شاه دین پرور بگو تا نکته میتوانی

در مدح حضرت قائم عجل الله فرجه

همی دیدم چون بود در عالم بحسن و دلبری ... آدمی بود یا ملک حوری مگر بود یا پری
سد شکر مشتری را در فلک در برج قوس ... قوس تو دارد همی مسکن بروی مشتری
حیرتی دارم ز چشم مست و هم لعل لبت ... هر یکی در غمزه آمد مختلف با دیگری
این یکی پیوسته در معجز عیسی نهان ... وان یکی دارد عیان از خلق سحر سامری
شکوه مردم همه از سیر چرخ چنبر است ... شکوهٔ من المدام از آن دو زلف چنبری
سنگ شی هر دم بغمزه زنده میسازی بدم ... بو العجب دارم ز تو من بو العجب افسونگری
زلف تو چون هر دم گشتی در افتادم بچه ... می نماید پیش من از زلف دلبر رهبری
جلوه‌ها داری بقامت تو که طاوس بهشت ... پیش تو بار دمی در بوستان جلوه‌گری
تو ز طبع باد و خاک و آب و آتش نیستی ... می ندانم در زمانه از کدامین عنصری
لعبت تاتاری و بت بلای روم و چین ... آفت جانی ندانم از کدامین کشوری
از خم زلفت کمندی بسته در گردنم ... گر بنایم از جهت من ز آتش کشمیری

که بغمزه دلربائی از کف آزادگان
که بمعجز مینمائی دعوی پیغمبری

نقد حرمان تو سوزیدست خلقی را بجان
صف مژگان تو بشکست سپه اصف لشکری

آتش سودای تو اینگونه افتادی بخلق
می بسوزد آتش هجر تو هر خشک و تری

بسکه سحارست چشمت در کرشمه گوئیا
تا بستان را سپا سوز چشمت ساحری

دل فتاده در خم زلفش چو کاهی چنانکه
کو فتد مهره همی در خانهای ششدری

با چنین حسن و پریوش گردد ز روی تو خجل
تا تو بخرامد اگر در بوستان کبک دری

از تو نیکو هرچه بنمائی جفا یا بی وفا
هرچه میخواهی بکن ای ملک جانم قادری

گر نئی ظالم چرا آزادگان را خون کشی
گر نه کافر چرا ایمان مردم میبری

شکر لعل تو کاسد کرد نرخ هر شکر
رونق زلف تو بشکستی رواج عنبری

بی بهره کم گوی گوهر نی عزائم شعر تو
می نمودی گر عزائم بود تسخیر پری

لب ببند از گفتها و مدح شاهنشه سپار
آنکه دادش حق تعالی ز خلقش برتری

حافظ سر خدا و حامل فضل اله
قائم آل محمد مهدی دین پروری

خط طغرای قضا و لوح محفوظ اله
معنی اسمای حسنی و سلیل عسکری

طلعت یزدان ظهور رحمت و مرآت وحی
قیم قرآن نوید فیض و میر محشری

از شمیم خلق تو بوئیست فردوس عدن
از خلیج جوی تو جوئیست نهر کوثری

مالک ملک دو عالم آنکه نور ذات حق
میکنی بر جمله موجود دو عالم داوری

تا نباشد حکم تو در زیر این چرخ کبود
می نجنبد از محل خویشتن باد صرصری

وارث ملک ولایت آنکه میراثت بود
خاتم ختم نبوت ذو الفقار حیدری

گنج علم ایزدی را از سعادت حضرتی
عرش پاک کبریا را پایه از منبری

معنی الفاظ ایزدی که داری از شرف
گشته علم خدائی را ز رتبت لنگری

در کف جان بخش تو گاهی اطباق فلک ‌ ‌ ‌ در خم چوگان تو گوئی چرخ چنبری

خالق هر در عمانی ز قدرت در صدف ‌ ‌ ‌ صانع ترکیب انسانی ببطن مادری

ای در ایوانت همه کروبیان چون خادمان ‌ ‌ ‌ وی بدرگاهت همه قدوسیان چون چاکری

ای تو وجه الله اکرم ای تو فیاض فیوض ‌ ‌ ‌ ای تو باب الله اعظم ای تو مفتاح دری

حکمران هر دو عالم آنکه حکم و رای تو ‌ ‌ ‌ واجب و مفترض بر جمله پیغمبری

هم برای تو گردید در عالم روان ‌ ‌ ‌ حکم نام شاه ما بر گنبد نیلوفری ‌ ‌ ‌ حکم و

مهد علیا ست کبری دره درج سخا ‌ ‌ ‌ آنکه دارد نه فلک در زیر ظل معجری

برقع از رخ گر براندازد خورشید طلعتش ‌ ‌ ‌ آفتاب آسا شعاع او بهر بحر و بری

جوهر عقل معانی آنکه جنب رفعتش ‌ ‌ ‌ می نماید در نظر گردون بدین پهنا دری

مشتری چون خادم او گشته بودی از ازل ‌ ‌ ‌ یافت هم علوی مقام و گشت سعد اکبری

وصف اوصاف عفافش می نگنجد در بیان ‌ ‌ ‌ ز عفت او سد محکم بسته اسکندری

حشمت و اجلال او بالاتر از این نه سپهر ‌ ‌ ‌ خیمه اقبال او برتر ز هفتم منظری

تا که دارد مهر محبوبان بجان و دل مقام ‌ ‌ ‌ تا که اندر چهر خوبان زلف دارد چنبری

باد او جاوید با عز و جلال و مجد و فر ‌ ‌ ‌ خادم دربان او بادا شهان قیصری

لایق مدح بلند او نباشد هیچ یک ‌ ‌ ‌ شعرهای گوهری و نظمهای انوری

در مدح نواب مستطابه فخر الدوله

ای زلف چرا خم بخم و پر شکستی ‌ ‌ ‌ از زنگ لب دلربای رومی و طبستی

ناکرده چو هاروت گنه گر تو ببستی ‌ ‌ ‌ پیوسته نگونسار بچاه ذقنستی

گر شعبده با خلق نداری و دورنگی ‌ ‌ ‌ از بهر چه همرهبر و همراه رسنستی

در بخت بیازاری و جان سخت ببندی ‌ ‌ ‌ گویا که کمندی ز تو ملتبستی

همسایهٔ خورشیدی و همخوابهٔ پروین — چون غالیه همسایهٔ مشک ختنستی

داری بدو چنگال گرفتار سلیمان — ای زادهٔ عفریت عجب اهرمنستی

آشفته و سرگشته و شوریده و تیره — بیچاره مگر روز غم و بخت منستی

از دل همه خون ریزی و از جان ببری تاب — کش حمله فریب و حیل و مکر و فنستی

ای سلسلهٔ موی مگر وادی طوری — کش پرتو یزدان ز تو بینم علنستی

ماه فلک آید مهی یکبار بعقرب — ما دام تو عقرب ز چه با ماه سکنستی

که ساجد خورشیدی و مسجود تر اماه — که بت به پرستی تو مگر برهمنستی

از عنبر و نافه رسن و رشته ندیدیم — از مشک چسان رشته ز عنبر رسنستی

بگرفته در آغوشش همی شاه ختن را — تو شاه ختن را مگرش پیرهنستی

تو نافهٔ آهوئی و یک بادیه جادو — یا کله پرستوی که بر بارون بستی

دودی تو همان بر شده از شعلهٔ آتش — کرد بدن تو دیده همه آب رسنستی

هر چند شود منصرف از نار ولی تو — دودی که بر آتش تو همی مستقرنستی

تو آتش نمرود و یا درّاعهٔ داود — نی آتش نمرود که آتش فکنستی

خاتون نه ارمی تو بدزدی دل و دین را — تو خازن فردوسی زان شو ممتنستی

سلطان حبش میر زنگ و شه هندی — سالار نجاشی و چرا در یمنستی

تا ملک حرم حمله شکنج و خم و چینی — مانند همان خام که بر تهمتنستی

طرزت همه طراری و فنت همه دزدی — در هر بن تاری تو هزار ارت فطنستی

قدت بر معبود حمیده پی سجده — یزدان پرستی چو همی ممتحنستی

ماری تو همانا که خود او بچه ارسرو — یا زاغ سیاهی که مکانت چمنستی

ببینیم همی بستر تو لالهٔ نعمان — یا پیچم همی بالش تو نسترنستی

بی نشتر و بی مار زنی نیش بدلها | زان مار ولی پیچان بر خویشتنستی
جانها همه در حلقهٔ خود کرده گرفتار | دلها همه اندر خم آن پر شکنستی
از شیر که سخت است تو ای زلف عیان است | تو روز بد اندیشی آن فخر زمنستی
فخر الدوله ثمر نخل جلالت | کاندر صدف شاهی در ثمنستی
توقیع وجود تو ز فر تو عیان است | کز رفعت تو پایهٔ چرخ کهنستی
ملغا ز بن ظلمی و منشور عدالت | فهرست کمالات تو فرّ و فطنستی
مفهوم ز روی تو که خورشید جلالی | معلوم ز خوی تو که خلد عدنستی
در عهد همه وصف کف راد تو گویند | طفلان که نشسته لبشان از لبنستی
جودت همه ممتاز وجود تو منزه | ذاتت همه پاکیزه و خلقت حسنستی
جود و کرم کف تو بگذشت ز اوصاف | بر درت جواد تو نه جای سخنستی
عالم ز وجود تو کند فخر ولیکن | فخر تو بگیتی همه از خویشتنستی
پیداست ز روی تو که یک لمعهٔ ز نوری | یا روح مجرد که در این پیرهنستی
در ملت دین تا پس توبه است استغفار | در شرع نبی تا همه فرض و سننستی
جاوید جلال تو و پاینده عطایت | چون یاور تو در دو جهان ذو المننستی
هر که بود دور ز درگاه تو گوهر | هر جا که بود گوئی بیت الحزنستی

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

ای یار ز لف یار سبب چیست چنبری | از بار دل همیشه تو خم گشته پیکری
پیرایهٔ بهاری و همسایهٔ بهشت | همخوابهٔ فرشته و همبوی عنبری
همبستر خلیلی از آن ره مکرمی | تو باده عبیری از آن رو مکرمی
حرز روان و جوشن جان حصن محکمی | طوق کمند ظفر مشک زفرمی

سرخیل ... بر تو ... [illegible] — [illegible] و ... [illegible] کری

پتیاره نیی ولیک چو پتیاره نکو نیی — هشیار نیی ولیک چو هشیار ... [illegible]

از بهر جان خلق دو جراره عقربی — مانی ... گنج ... [illegible] اژدری

آتش نیی ولیک عجب دارم ارچه رو — سوزان ز فتنهای تو هر خشک و هر تری

هر حیله کز زمانه برآید تو مخزنی — هر فتنه کز سپهر برآید تو مصدری

دستان نیی ولیک چو دستان فریب و مکر — شیطان نیی ولیک چه شیطان مزوری

با غالیه برابر و با نافه ابن عم — با عنبرت برابر و با ... [illegible] همسری

رهزن نیی اگرچه ایمان ببری ز کف — کافر نیی سیه چو چین بچه کافری

داری رخ سیاه و تن پرگناه گر — با حور خفته زچه رو تو به بستری

زنار مشک بری و چوگان مشکبیز — نخجیر مشک و کمند ... [illegible] تری

گویی سرو بارنیا ... [illegible] برد ... — چون قد سرو ... برابر و چون ... [illegible] بری

هر چیز پرور سایه خورشید گر — خورشید ... [illegible]

جان جهانیانی اگرچه محجبی — روی ... [illegible] نیانی اگر ... [illegible]

هم مایه فسادی و هم مایه فسون — هم ... [illegible] عدل ... [illegible]

کفر ... [illegible] و تو در زد مکرمی — ... [illegible] تو ... [illegible] کافری

در چهره ... [illegible] عود ... [illegible] ولادتی — ... [illegible] خلد ... [illegible] کوثری

دارم بسی شعبده های تو عجب — در تیره ظلمتی ... [illegible] برابری

بر چشم ناظران تو دو ... [illegible] — بر قلب ... [illegible] تو دو ... [illegible]

هم بوی مشک نافی و ... [illegible] — هم ... [illegible] سنا ... [illegible] عنبری

خواهم به بندم از خم تار تو چون کمند — دست ... [illegible] اشقر ... [illegible]

ستاه

شاه زمانه ناصر دین شه ابو ...
کز دست جود داد دست تجمل ابر آذری

از فرط عدل و داد تو قانون احمدی
از تیغ کج نهاده تو آیین حیدری

صد لجه نهنگ پیکان جوشنی
صد بیشه هژبر یکدانه غضنفری

شیعت شود بواقعه رخشان کز ازرق
بی جان شود ز بیم تو یابد لشکری

اری چو آفتاب فروزان شود رخش
کی بر فراز چرخ بجا ماند اختری

شاها بروز معرکه از تیغ خون‌فشان
گلگون کنی صحاری چو یاقوت احمری

شاها تویی که صیت سخایت ز شرق و غرب
بگذشت چون شعاع رخ مهر انوری

وصف جلالت تو نشاید رقم کنند
گر سطح نه سپهر نماید دفتری

در معرض مصاف ز همت همی زند
شیر ژیان ز بیم تو لاف غضنفری

در زورق محیط مدار جهان کند
عزم تو بادبانی و حزم تو لنگری

این در بهاره در صدف روزگار داشت
در حیرتم که لایق این دانه گوهری

خرما شهنشه لایق ما ندید کس
در بطن او نهاده چو در برج مشتری

ا صد عفاف از فرط حشمت
هردم خورد سکندر و دارا سکندری

یک پایه از جلال تو او زیک خسروی
یک پرده از جمال تو خورشید خاوری

گر زینت قبا بباه تو بالا ز سپهر
داری نه بهمان زچه در ظل سنجری

تعظیم قدر تو ز ان چو نمود چرخ
شد قامت سپهر بدین گونه چنبری

در خاک ... که تو نهد روی آستان
خاقان پی غلامی و قیصر بچاکری

شد مست نیض فیض تو هر آفرینشی
شد مستعار نور تو هر جرم اختری

بوئی ز خرمن خلق تو فردوس جنتی
جوئی ز حوض فیض تو تسنیم و کوثری

جو از شعاع روی تو دارد تلألؤی
یم از یسار جود تو خواهد توانگری

اول تو بی ثانی و ثالث چو مهر و ماه / زان قیاس به نکند با تو همسری
خور با رخ تو دم چه زند و سپهر گفت / ترک ادب مکن نتواند ز کمتری
با تو ای عز و جاه سوالید عالمی / خورشید افتخار آقا ایم کشوری
تا در جهان مدار کند چرخ پیر / ماهی ز آب حزم ز آتش سمندری
مجد و جلال و شوکت تو مستدام باد / محکم چو در مدار فلک خط محوری

ایضاً در مدح ناصرالدین شاه

ای لعل کج یارم تا چند پریشانی / سرگشته و برگشته چون افعی پیچانی
با غالیه هم بوئی با نافه هم خوئی / یک گل پرستوئی یک نافه ریحانی
دلها به تو پیوسته جانها ز تو خسته شد / ژولیده و برجسته آشفته و حیرانی
با مشک تو همسنگی چون زاغ همه رنگی / تو تحفه از زنگی یا زاده اکولنی
یک سلسله سا زنگی یکباره به شبرنگی / کارت همه نیرنگی شغلت همه شیطانی
با ماه ملتصق تو با مهر ملتفت تو / هر ساله معلق تو بر چاه زنخدانی
هم همسری و ره زن هم فتنه و هم دشمن / بنشسته تو اهرمن پهلوی سلیمانی
شد پیشه تو دستان خانی تو شد حیران / جا کرده تو چون شیطان اندر رگ شریانی
ایجان تو شد وصل ای عمر مرا حاصل / یک شهر بلرزد اگر خویش بلرزانی
ای عقرب جراره وی افعی خونخواره / دلها ز تو صد پاره جانها ز تو ویرانی
خورشید ترا او زنگ مه دیدن تو خود در زنگ / داری تب از زنگ در روم بجولانی
جمله شکن و چینی مه راز تو آیینی / هم بستر نسرینی هم سنجو به پروانی
هم خط چینی هم ماه معنبر تو / فردوس برین تو هم خازن و دربانی
در تاب چلیپائی یا دلبر ده یغمائی / یا خود خط ترسائی یا حلقه و چوگانی

تا چند ز ما ربی دل [illegible] هر باری | دل برده بعیاری اندر پی ایمانی
سر کرده طرارت سر حلقه شکار [illegible] | بینم چو ملامت [illegible] سیمانی
فتنه ز تو شد پیدا دلها ز تو شد شیدا | داری [illegible] سخبان ما و پس از چه پریشانی
هم تیره سیاهی و با جا اتباهی تو | چون [illegible] ماهی تو [illegible] نگهبانی
ترکان همه را پالنگ در دل همه را [illegible] | داری همه قتال هنگ ز بهر [illegible] جانی
نی خواهمت [illegible] فتنه ز تو [illegible] | در روم تو را مسکن در زنگ سلطانی
ماران ز خیال بیرون کردند بی افسون | تو مار سیه پس چون پیوسته بر [illegible]
خلقی ز تو شد مفتون جمعی ز تو شد مجنون | [illegible] بریزی خون چون طره جانانی
پر پاره پر باری تو جاها بندی تو | گویا که کمندی تو از حسن و ایرانی
شه ناصر دین کز [illegible] شهباد فر | زان میکند اسکندر فخر به زر [illegible]
تا ملک جهان باشد جاوید در آن باشد | از فتنه امان باشد با حشمت سلطانی

در مولود حضرت صدیقه طاهره سلام الله علیها

از پی نشاطی در چمن و مرغزار | ابر ز بستان بشست [illegible] گلها غبار
خط ز بنفشه کشید گرد لب جویبار | گشت [illegible] گلستان عنبر [illegible]

ای قمر مشکبوی [illegible]
طاقت صبرم نماند خیز و لطفی بیار

عقد ثریا گسیخت باز بطرف چمن | گل ز سر شب رید بر تن خود پیرهن
گشت بسطح زمین نقش چو ثور [illegible] | [illegible] ز باغ و [illegible] بهشت عدن

[illegible] ساده رو [illegible]
باده بده [illegible]

از نفحات صبا رست ریاحین ز طین
از قطرات سحاب لاله و گل تر جبین
مرکز عنبر بمشک بار دگر شد عجین
از گل و لاله چمن گشته چه ارژنگ چین

سوی گلستان خرام طلعت گلها ببین
قامت سنبل دوتا دیدهٔ نرگس خمار

عالم پیر از طرب خرمی از سر گرفت
چرخ اثیر از شعف رونق دیگر گرفت
صفحهٔ هامون ز گل ز افلاک اختر گرفت
یاسمن از نسترن بالش و بستر گرفت

چشمهٔ لعل لبت زمزم و کوثر گرفت
روی نما تا کنی طلعت مه شرمسار

کی چو تو نقشی چنین باز مصور شود
لعل تو قند است و لب چند مکرر شود
بی تو مرا هر زمان ز اشک رخم تر شود
وصل بعاشق چرا دیر میسر شود

دور نباشد بخلق زود مصور شود
گر بنمائی لبت طلعت خورشید وار

ای صنما دلربا ساده بمو و بروی
نکهت تو مشک سا طرهٔ تو مشکبوی
تازه رخ و زود رنج خشم کن و تند خوی
راه جفا پیش از این بر من مفتون مپوی

ای بستان ببین هر طرف طرف جوی
صف طیوران باغ چون بکشیده قطار

بلبل سازنگ باغ صلصل سرخاب سار
تیهو و باز و کلنگ هدهد و کبک و هزار
طرف چمن هر طرف بر زبر شاخسار
صوت خوش الحانشان میبرد از دل قرار

جمله بدین گفتگو گیتی چمن و لاله زار
از قدم فاطمه گشته چه رشک بهار

دخت شه انبیا زوجهٔ شیر خدا   زهرهٔ اوج سما نیر برج حیا
معنی شمس و ضحی شافع روز جزا   نور سراج هدی زینت عرش علا
مخزن گنج عطا منبع نور و صفا
جملهٔ صفات اله از رخ او آشکار

مرضیه کو لقب داده خدا ایش بتول   رحمت حق زو وجود قوت روح رسول
در حرمش جبرئیل گشت با ذنش دخول   طاعت کس بی ولاش در که حق نا قبول
شرع نبی زو فروع ملت دین را اصول
سرور ایجاد حق فخر همه روزگار

قائم درگاه او بهر شرف جبرئیل   خادم و دربان او آدم و نوح و خلیل
هر دو جهان ز اصفیا خضر و دیرائیل   کاشف اسرار حق بر همه برهان دلیل
بر همه شیء بین منظر رب جلیل
رایت دین مبین گشته از او استوار

پست ترین نعمتش جنت مأوا بود   خم پی تعظیم او قامت طوبی بود
نام بلندش بچرخ حرز مسیحا بود   عرش ثناگوی او قادر دانا بود
فر خدائی از او جمله هویدا بود
آئینه است او ز قدر پیش رخ کردگار

زانهمه ارکان حق زنده معبود او   زین همه خلقتش مطلب و مقصود او
در فلک اوج قدر نیر مسعود او   کرده ملین حدید در کف داود او
کرده ریاحین گل آتش نمرود او
دارد از آن انبیا جمله بر او افتخار

طوق غلامی او منطقه سمن ... ان
زهره کرنه که ... عفت او ... نان
از پئ ... سبته بخوبی ... نان
زانکه ... ستر ...

آکرده ز نورشش چید خلقت صد و چنان
هر دو جهان ... ز قیصر

ابر سپهر عطا مام شهنشاه
کرده بدین سپین رتبت دیگر بها
از پئ مولود وحیده بحسن تنها
الحقت ... بماند ...

بهر چنین نعمتی از سر صدق و صفا
می نکند زر و سیم بهر خلایق نثار

انکه زشرم رخش مه زعرق پر جبین
جلوه نماید اگر ... بر زمین
هشت بهشتش ... بدین
شمس بگیرد بچرخ ... خویشتین

لیست محجب ... چاپین
می نماید فروغ از رخ او خوشتار

تاکه بگیرد ... بود بهفت کوکب نشان
رفعت و اوج مه ... ورفشان
عزت عمرش ... باد همی جاودان
پیش ... تا ... آسمان

گوهر همین افتخار بس بود رخش در جهان
... زانکه ... دستار

در مدح حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

هاتف غیبم سحر داد مرا این نوید
صبح دمید از افق وقت صبوحی رسید
در قدح لعل گون خیز و فرو ریز ...
لاله فکندی نقاب ... که چکد

چنگ بباید زدن جام بباید کشید

با صنمی دلربا با قمری دلنشین

زان می کش میفروش در خم جان پرورد — زان می کز رنگ و بوش جان جهان پرورد
زان می کز عقل و هوش مهر بتان پرورد — زان می کز جوش و خروش شیر ژیان پرورد

زان می کز ضو وش روح روان پرورد
زان می از من بنوش نوش کن صبح و پسین

چاره نباشد دیگر ما سه یکی خاره را — غیر صراحی و جام از همه آواره را
کس نکند جز شراب چارهٔ بیچاره را — داده به من بس شراب خرقه صد پاره را

مدعی ار میزند طعنه و پیغاره را
در بر ما خوشتر است باده ز صد ملک چین

خیز و بساغر بریز آن می عناب گون — خیز و بجلجل بساز نغمه ارغنون
تا که غریق طرب آییم اندر درون — تا شود از وصل او رایت انده نگون

خورد شد زیر بار پشت چو گشتی هیون
می نکشم بار عشق تا نشسته سالکین

صرصرکان بید بید پرده دو شیرکان — یاسمنان میزنند رایحه مشک و بان
نسترنان می کشند ل سوی بوستان — فاختگان میزنند نغمه پالیزبان

قمریکان میزنند بر سر سرو چمان
بلبلکان می زنند چنگ ار اشتین

دوخته خیاط صنع جامه بفصل بهار — جامه همه گلنار کرده بر لاله زار
ساخته حلیه‌ها در بر هر مرغزار — غالیه و عود و عنبر ریخته بر کوهسار

رسته گل سنبل از طرف سبزه زار
از هر طرف از جو روان چشمه ز ماء معین

باغ ز مشک تبت عنبر تر خیز شد — راغ ز یاسمن قمری و تر و گشنیز شد
از چو ز سیلاب گل پای بزنجیر شد — از چه شکوفه چو من طفل بد و پیر شد

خیز و چمانی بده باده که آن دیر شد
راغ بود جنت ما خلد یار بود حور عین

طره سنبل دیگر از چه پر از تاب شد — دیده نرگس دیگر از چه پر از خواب شد
ساغر لاله دیگر پر ز می ناب شد — چهره گلها دیگر پر همه از آب شد

از رخ چه گلستان خرم و شاداب شد
تا فکندی نقاب از رخ خود فرودین

فرمه از نار سوی مجمره سوزد بباغ — نسترن از رنگ و بوی چهره فروز چراغ
سرخ گل از رنگ و روی سار و حسن چراغ — نرگس از طرف جوی ساقی زرین ایاغ

لعبان از هر دو سوی عارض خود کرده داغ
سنبل افشانده زلف زیر پا سیمین

رشته گلها بهم بسته چو عقد پرن — فاخته با زند خوان گشته چو طنبور زن
تا که برقص آورند سبز خطان چمن — سوری از شاخسار جلوه کند چون وثن

سجده بر پیش برد سنبل ما یاسمن
ما نا عاشق برد سجده پی مه جبین

بلبل پیغار را کرده که گوی اوستاد — سی لحن موسیقی داد بر ایشان که یاد
شد ز نوشان خجل یار بد و با مشاد — در چمن از چنگ و نی کس ننمود است یاد

	بر سر سروران عالم زبان برشت تا که ثناخوان شود بر شه دنیا و دین
آنکه محمد بنام حامد و محمود بود ساجد حق بود ولیک بر همه مسجود بود	آنکه وجودش بخلق مایهٔ هر سود بود عابد رب بود ولیک بر همه معبود بود
	بود درین معرضی کان همه نابود بود هفت قبه از فلک هفت تشیید زمین
آنکه تجلی نمود نور تو بود از ازل نور تو کردی محک خالق عز و جل	نور تو بردی بتافت بر که نمودش حلل نور تو کردی قوی مذهب و دین و ملل
	نور تو هر سیئات کرد بخوبی بدل نور تو دادی رواج فر خدای مبین
آنکه ز فرقش مقام منبر ادنی بود آنکه خدا را ز قدر جمله اسما بود	قاب و قوسین را مرحله پیما بود معرض اجلال او عرصه عقبی بود
	نور خدای ودود جمله سیما بود خاتم پیغمبران معنی عین الیقین
آنکه فرستادیش تاج تبارک خدا خواهی اگر جود او هست همه ماسوی	خلعت طه برش کرد مبارک قبا خواهی اگر مجد او رفعت عرش علا
	خواهی اگر روی او سوره شمس و ضحی خواهی اگر خوی او روضه خلد برین
چون تو ثناخوان شوی خواجه لولاک را کردی انسان بید قبضه از خاک را	معبد اشیا را محدق افلاک را کرده منزه خدا آن گهر پاک را

مسند شاهی بداد کسری و ضحاک را
نیست بجز نقش همان نیست بغیر نقش درین

بگذشت دگر موسم گلزار و گلستان
بگذشت که بودی دمن از لعل بدخشان
بگذشت دگر فصل گل و سنبل و ریحان
بگذشت که بودی چمن از لاله درخشان
شد نوبت کاشانه و شد وقت شبستان

ای باغ تورا شرم و خوید چمنت کو
آن زنبق و شاهسپرم و یاسمنت کو
آن سبزه و سنبل و یاس و سمنت کو
آن رشته گلهای چو عقد پرنت کو
برکنده چرا از بر خود جامه الوان

از چیست که از چهره خود رنگ ببردی
از چیست که آن رنگ منقش بسپردی
از چیست که ابت همه چون صخر فشردی
از چیست که بدن همه خارست شمردی
آری بود اینجا صفت فصل زمستان

از سیم سفیدت ز چه ترین سلبستی
عیش مگرت باب شد و ماتم عربستی
از دوری طفلانش برنج و تعبستی
صراف نبودی که نثارت ذهبستی
عطار بدی از نفحات گل و ریحان

گردی تو همی دامن در و گهرت رفت
بهرامج و سیسنبر و نسرین ز برت رفت
آن جامه اسپید بتن از زبرت رفت
بودی ثمرت بهجت و اکنون ثمرت رفت
نی ماند بجا بهر تو جز خشک درختان

هرچند خزان از تو چرا فرش ستبرق
بچید ایان ز تو ورقهای مورق
برداشت خزیف از تو چرا تاج مفرق
اکنده هوا کرد تورا از چه بزیبق

آسوده بدی صحن تو از لعل بدخشان

ای چهره گلناری تو از چه شدی زرد آتش بگدازید گلت تا شده ناورد
از جور سه بهمن داری دل پر درد کاندر نظر خلق تو را خار چنین گرد

زانروی به یکسو شده‌ای زار و پریشان

پژمرده شدی طلعت گلهای شوق نه سبزه بجا ماند نه خیری نه شقایق
رفتند بهر زاویه یاران موافق این بود اگرچه بجهان عادت سابق

در ماه ابان گل نکشید سر بگریبان

در باغ نمانده است دگر بوی و رنگی در او نکند کس دگر از شوق درنگی
در او نوزد ای مسیح نوای دف و چنگی رفتند بهر زاویه هر مست و ملنگی

افروخته چون لاله رخ آتش سوزان

غیر از خسک خشک نمانده است شجر غیر از مدد روشنک نمانده است ملک...
برخار مبدل شده این بیشه شرر بر ربط زنان الکن و خنیاگرشان کر

اخرس شده در باغ چرا جمله طیوران

اینان که گرفتار بر رنج یرقانند اینان که همه مضطر در فصل خزانند
از دیده ما چند صباحی بنهانند در چشم بصیرت همه زانروی عیانند

نوروز برونند همه خرم و خندان

بدهند همه تهنیت صهر پیمبر امروز بر او شرع نبی گشت مقرر
امروز از او مسند دین یافته زیور امروز بر او ملک و ملل گشت مسخر

امروز از او گشته قوی پشت ایمان

بر کالبد ایمان حق روح دمیدی از رحمت خود داد خدا و ما نوید دیگر

تشریف ولایت به برش بربریدی — بر جرم محبش خط بطلان بکشیدی

دادش چو هر آنچه بایستی ز پیدا و نهان

در عالم ذر خلق خدا کل جهان کرد — جن و ملک و انس را ز رو عیان کرد

تکلیف ولای شه کونین بیان کرد — هر کس که مر این رای قبول از دل و جان کرد

آن روز خریدی ز خدا روضهٔ رضوان

روزی که فرازی علم حمد بمحشر — فرمان بدهد بر تو چنین خالق اکبر

کی دست حق ای قوت بازوی پیمبر — دادم بمحبان تو من جنت و کوثر

اعدای تو را موطن آتش نیران

چون پای نهادی تو در این عرصهٔ دنیا — از جبههٔ تو نور خدا گشت هویدا

بر دوش پیمبر تو نهادی ز شرف پا — از کعبه تو افکندی تو همه لات و عزا

کردی تو از آن تقویت ملت یزدان

ای علت ایجاد جهان فخر دو عالم — مقبول شد از برکت تو توبهٔ آدم

در ظل ظلیل تو بود عرش معظم — موجود هر آن شد ز وجود تو منظم

اول کلمهٔ ایزدی و قیم قرآن

گوهر که سر و پای همه غرق گناه است — در نزد تو از جرم و گنه روی سیاه است

با فعل قبیح است و با حال تباه است — جز فضل عمیم تو مر او را نه پناه است

در حشر ببخشا تو گناهش بمحبان

در مولود حضرت صدیقهٔ طاهره سلام الله علیها

شد روز فرح از سر و رخ یار پدیدار — شد جام طرب از خم ابتهاج نمودار

شد رایت غم از فره شوق نگونسار — شد رقص کنان هر طرف از نو دل دلدار

وخنده

فرخنده نشاطی است از این جشن در عالم

افکنده عروس طرب از چهره نقابش	دانی چه بود آنکه بود آتش و آبش
زان باده که خوانند همی داروی خوابش	آن باده که گویند همی لعل خوشابش

خوش باش بدین تازه که دلها شده خرم

امروز کشم باده و اندیشه ندارم	جز باده کشی هیچ دگر پیشه ندارم
جز باده ببرکندن غم تیشه ندارم	خرم دل امروزی همیشه ندارم

ساقی تو ز جا خیز بده رطل دمادم

بر خلق در رحمت امروز فتوح است	زان روی تو پیدا مه هین وقت صبوح است
زان باده که هنگام طرب قوت روح است	در بحر غم آن باده چو کشتی نوح است

البته که با شعلهٔ آتش شده توام

ای ماه من ای لعبت فرغانه و خوقند	وی یار من ای غیرت کوشاد و سمرقند
بی نشه تو در قرقز و نی شل تو در جند	این یار من تا کی و این کبر من چند

یک شب در وصلی تو در این عهد مکرم

آن نقطه که مقرون شده با جعد عبیر	چون نافه مشکی است که در وی معطر
یا هندوکی ماربد و زرش زده چنبر	یا دانه اسپند که بنهاده بر آذر

تا جان کنم آزاد اسیر خم زلف تو محکم

روی تو چو گل موی تو چون غیر سارا	تن بزم چو دیبا و دلت سخت چو خارا
تا چند نمایم در عشق تو مدارا	تا چند ز من داری چون برق کنارا

تا چند نگردی بمن غمزده همدم

گلزار و چمن نام از این عید چو بشنید	بر خود ز فرح جامهٔ گلرنگ بپوشید

الفاظ طرب به زیر خوشی برویید — از خرمی باغ لب غنچه بخندید

تا تهنیت عید بگوید بسیر عم

زین فرح عید جهان پر شد از عود و قرنفل — از بخشش نکلر از رشدی خنده زنان گل

زین عیش جهان به نغمات آمده بلبل — زین عید جهان نوا آمده صلصل

زیر روز فرح خیز شدی موج زنان یم

افلاک چو بشنید که هم عید سعید است — از رحمت خلاق بدین خلق نوید است

چون دید همی تا لی امروز نه دیده است — امروز فزون قدرش از عرش مجید است

شد از پی تعظیم بدین روز قدش خم

در عالم علوی پس از این عید سرور است — حوران همه در دستشان طبق زر است

در باغ جنان در طیران جمله طیور است — بر عالم ارواح تو گو نفخه صور است

نبود عجب این غلغله در دوده آدم

خوش نشو و نما نیست در این عالم بالا — خوش تار نشاطی که نگردید هویدا

خاک از چه زند طعنه بر این گنبد اعلی — زهرا بنهد پای در این عرصه دنیا

تا زینت دهد عالم از این پرتو مقدم

خلاق ترا فاطمه را نام نهاده — ایجاد جهان کرده ز نامش سبق داده

بر درگه تو جن و ملک جمله ستاده — تو شیری و بر شیر نباشد نر و ماده

گر شیری نبودی شدت خفت تصغیم

از فخر تو نوباوه بستان پیمبر — از قدر تو هم خواند سلطان غضنفر

از بحر نبوت تو بر آورده دو گوهر — از دختر عمران ز شرف جاه تو برتر

یک مادر عیسی بجهان بود چو مریم

در صورت تو داد خداوند جمالش		در رفعت تو داد خداوند جلالش
در سیرت تو داد خداوند کمالش		در قدرت تو داد خداوند فعالش
	تو نور خدائی و ولی گشته مجسم	
با فیض تو جنت چو یکی خشک گیاه است		از روی تو روشن رخ خورشید و مه است
نه چرخ ترا پست ترین پایه جاه است		خاک در تو بر همه موجود پناه است
	زان دوزخ و فردوس برایت شد مقسم	
در درج نبوت تو یگانه گهر ستی		اندر فلک عصمت رخشان قمر ستی
هم خود صدف در شبیر و شبر ستی		هم نخل ولای تو بهشتش ثمر ستی
	هم ملک دو عالم بوجود تو مسلم	
از عالم قدسی چو وطن سوی جهان کرد		از جبهه خود نور خداوند عیان کرد
از مقدم خود عالم چون خلد جنان کرد		فخر بسارا و هاجر و حوا بزمان کرد
	بس دخت که از مادر خود گشته مقدم	
دخت نبی آن مالک دین صاحب کوثر		در روز قیامت چو نهد پای بمحشر
اندر عقبش لابه کنان جمله پیمبر		بس روی نیازش بنهد در که داور
	تا خلق جهان را برهاند ز جهنم	
مخصوص از این فیض نبودند جهانی		محظوظ از این حظ چو نبودند زمانی
نام شه مادر شرف مریم ثانی		بنمود در این عالم تحقیق معانی
	زان جشن ملوکانه بیاورد فراهم	
الحق که از این کار بزرگیت نمایان		چون کار بزرگی نکند غیر بزرگان
توصیف تو در خلد کند جمله حوران		تحسین تو در چرخ کند جمله ملکان

بمجد

تمجید تو از قدر کند نظام

بر خیمهٔ اجلال تو محور چو طناب — با رفعت اقبال تو گردون چو ذباب
با چشمهٔ فیض کف تو یم چو سراب — در کفهٔ مجد تو ثهلان چو سداب

از هر چه تصور بکنم شخص تو افخم

آن زبدهٔ امکان که بود باب سروش — در خانهٔ او بود ملک حمله بدوش
هم خلق جهان را بسوی اوست علی دوش — آنخدمت مرضیه بیفتاد قبولش

از خویش چه انخدمت کشتی تو ملهم

در شعر بود تا همه ترصیع و تجنیس — در شاه بود تا همه تثلیث و تسدیس
در زهد بود تا همه تهلیل و تقدیس — در مکر بود تا همه تدریس و تلبیس

خادم بدرت حسن و بر همت جم حالی

یارب بحق صاحب ... بود همیون — شه ناصر الدین که بود سایهٔ بیچون
هر روز بعمرش بفزا سال تو افزون — با اختر مسعود و با طالع میمون

چندانکه بود نام شاهان دو عالم

در مدح حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها

باز دگر گون شد خیمهٔ زرین طناب — از رخ خود بر فکند شاهد گردون نقاب
دامن هامون دگر گرد مرارد سحاب — باده گلگون چو خوش خاصه بعهد شباب

خیز ز جا ساقیا بر کف ما نه شراب

گشت جهان از طرب غیرت باغ بهشت — خاک ز فیض صبا با ز عنبر سرشت
نوبت شادی رسید موسم اندوه گذشت — راح مروق بنوش بر لب جوی و گشت

سرخ چو خون جگر و صاف چو آب گلاب

باد پراکنده

باد پراکنده کرد نافه از مشک چین — شقه دیبا فکند بر زبر خویش طین
طره حورا چمن چهره غلمان زمین — گل بشکفت از بهار لاله برست از زمین

زلف یکی در خضاب دست یکی در خضاب

شاهد بستان و باغ مقنعه از سر گرفت — دشت ز نقش و نگار زینت و زیور گرفت
نرگس از نسیم زر بر سر افسر گرفت — پشت زمین سر بسر خیمه اخضر گرفت

طره سنبل ز چین گشت پر از پیچ و تاب

باد صبا شانه زد زلف عروسان باغ — لاله رخش بر فروخت طرف چمن چون چراغ
درخور اهلیش نیست باده کشی بر ز باغ — باده چه خوش از سبو بر لب گلزار و باغ

از می و معشوق رخ تا بتوانی متاب

لعل لب دلبر است قوت دل قوت جان — چون لب لعل است چشمه حیوان نهان
می بکند از طرب زندگی جاودان — در سر پیرانه سر باز دهد رای جوان

از لب لعل نگار هر که شود کامیاب

از گل و لاله چمن چرخ پر از انجم است — چون رخ مه طلعتان خوب و خوش و خرم است
جام نشاط از طرب پر ز می در خم است — صوت طیوران باغ نغمه زیر و بم است

بسکه بخوانند خوش عکه و کبک و غراب

سنبل و سوری بهم از چه در آمیختند — خویشتن از شاخسار از چه در آویختند
از پی میلاد او طرح نوی ریختند — یا نه پی تهنیت غالیه ها بیختند

تا که از این ابتهاج خاک شود مشکناب

جنت و رضوان عیان از چه بدنیا بود — از چه بهفت آسمان بهجت و غوغا بود
می ز طرب در خروش از چه بمینا بود — هر طرف آرم نظر نغمه آوا بود

رمز نه

زمزمه ارغنون ناله چنگ و رباب

نیست عجب در خزان دشت گلستان شود	غنچه پی تهنیت چاک گریبان شود
باد صبا در چمن غالیه افشان شود	بهر قدومش بود کین همه احسان شود

نور زمان فخر دین لمعه ختمی مآب

فاطمه خیر النسا دخت حبیب اله	لطف عمیمش بود خلق جهان را پناه
در صف محشر جز او نیست دیگر دادخواه	درج دو گوهر ز قدر برج دو نیر ز جاه

فخر دو عالم ز فر ستر دو کون از حجاب

مطلع انوار حق منبع اسرار دین	نور چراغ بقا مخزن علم الیقین
شعشعه روی او مهر سپهر آفرین	قاهر جزو و کل خالق هر ماء و طین

فاتح هر هفت چرخ مالک هر هشت باب

نام بلندش بود قائمه عرش حق	زنیمه ارکان دین زبده رب الفلق
طاق دو ابروی او جرم قمر کرده شق	کفه میزان عدل صفحه درس سبق

شمع شبستان دین شافع یوم الحساب

کف در افشان او در بحور آفرید	خلعت اسماء را در تن آدم برید
در رحم مریم او روح مسیحا دمید	آنچه صفات خدا است او همه در خویش دید

نیست در این مرحله جای سؤال و جواب

گرد تجلی ز او طلعت پروردگار	گوهر رحم بی رضاش نطفه نگیرد قرار
بود بصدف پولاش در نشود در بحار	باعث ایجاد خلق صاحب روز شمار

صورت اسماء حق معنی حسن المآب

خادم ایوان او عیسی مریم بود	پنج کتب راز قدر جمله سر جسم بود

از پی

ز پی تعظیم او پشت فلک خم بود … ملک و عالم برای او جمله …

زانکه ز ارکان جود کرده قصص انتخاب

در چمن سرمدی تازه گل عصمت است … بوذر از ستر فنت هر چه بود گو عفت است

دست عطایش بخلق واسطه نعمت است … آنکه خدا از قدر واسطه رحمت است

سایه از شجر نسل قبه این قباب

کعبه آئین و دین مردهٔ ایمان بود … طلعت زیبای او آیت یزدان بود

مایرهٔ قهر او آتش نیران بود … مرکز موجود را نقطهٔ امکان بود

معنی الفاظ حق آیه از احتجاب

تابع هدی را سحر تحمل نبی را ثمر … کاشف اسرار حق عالم هر خیر و شر

تابع امرش قضا تابع حکمش قدر … کشتی رحم بر جنین واهب نقش صور

سبعهٔ علوی آسمان خادم او آفتاب

خلق بغفلت بدند او همه بیدار کرد … وقف ازین نعمت او مردم هشیار کرد

دور نظر خلق از درهم و دینار کرد … بسکه بخلق جهان سیم و زر ایثار کرد

مادر سلطان حشر و مالک رقاب

ایکه بمحشر ترا زهرهٔ زهرا ست یار … بر در اجلال تو پادشهان جبهه بار

ابر عطایت زند طعنه بابر بهار … جامهٔ قدر ترا گیسوی حور است تار

خیمهٔ جاه ترا منطقه گردون طناب

در فلک عز و جاه مهر ولی مقتدر … بسکه بباری گهر بسکه بپاشی درر

لعل برای ز سنگ سنگ نمائی گهر … جنب عطای کفت زر نبود چون حجر

خادم دستت بحار ریزهٔ جودت سحاب

رایحهٔ خلق تو روضهٔ خلد برین — خاتم انگشت تو گنبد گردون نگین
نکته‌ای از ذات تو طینت روح الامین — قطره‌ای از لطف تو چشمهٔ ماء معین
کرده فروغ آفتاب از رخ تو اکتساب

تا ز وجودت جهان جنت رضوان بود — خاک درت را افتخار بر سر غلمان بود
همت جودت بخلق معنی احسان بود — گوهری از مدح تو بلبل دستان بود

در مدح نواب فخر الدوله — از پی مدحت بس نماید شتاب

زبس شگفته نسترن بطرف جویبارها — جهان شد از خرمی چو طلعت نگارها
حکایت از جنان کند چو گشت مرغزارها — نسیم صبح هر زمان وزد ز هر کنارها
نوشت مژده میبرد برای میگسارها

نگر که مرکز زمین بمشک سوده آخته — چمن ز خرمی رخش چو چهر یار ساخته
ز شاخسار گل همی ز شوق عشق فاخته — کشیده ناله هر زمان نگر چه چمن نواخته
دل و روان و جان و تن بچهر گلعذارها

دمی بیا ببوستان بشکل چرخ راغ بین — ز هر طرف نگر بگل ز اختران چراغ بین
ز شرم روی مهر خان بلاله درد و داغ بین — ز فیض نامیه بسبزه غرور طفل باغ بین
ز ابر بهر چون خورد چو طفل شیر خوارها

نمود لاله از طرب قبای اطلسین ببر — نهاد نرگس از شعف بفرق تاج زر
زمین ز رنگ گونه گون چو چشم [illegible] — خرام سوی گلستان بشاخسار گل نگر
کشیده صف صنوبران بهر طرف قطارها

شکوفه مژده میدهد که فصل فرودین شده — شگفته طرف بوستان چو زلف حور عین شده
چمن چو سیم ساده بین ز برگ یاسمین شده — ز فیض ابر گلستان پر از در ثمین شده

کهی

که هی ببوید از طرف چمن گل عذارها

در این بهار هر کسی و دلبری و بوستان — کشند بادهٔ کهن بدست ساده جوان
گرفته کام هر زمان ز لعل ماه طلعتان — بغیر من که با غمم الی المدام توامان

بپای صبر من از رخش خلیده خارها

عروس پرده غیب چون ز پرده شد برون — فکنده برقع از رخش نمود چهره لاله گون
که تا ز وصل خود کند جنون عشق افزون — ز تاب شعله شرر ندیده از تو تا کنون

دمی بعارضش نگر که چون جهد شرارها

ز بعد هر چه می خورم بهانه از کهن خورم — نه زیر پرده در نهان همی علن خورم
از آن نبید تلخ و نوش بهانه همچو خون خورم — بوقت گل مدام مل ز سبوی نغز خورم

مرا کفاف کی دهد رطل و بط عقارها

نخواهم اندر این جهان بغیر جام باده — که طرف بوستان کشم نوبت یار ساده
چو ساده دلبری مهی نگار حور زاده — هزار نافهٔ مشک چین ز طره باد داده

که تا ز شوق بشکرم ز خویش غم حصارها

توای نگار مشکبو غزال خوش خرام من — بقد چو سرو بوستان برخ مه تمام من
ز لعل خویش چون شود اگر دهی تو کام من — چو وحشیان چرا رمی دمی بشو تو رام من

که در فراق آن قمر گذشت روزگارها

الا نگار دلبرا بها بتا سمنبرا — ز جای خیز و گل فشان بریز می بساغرا
ز جام دم بدم بده ببر خمار دوش از سرا — که تا ثنا کنم همی بماه مهر پرورا

بفخر الدوله حشمت شه خدیو تاجدارها

فرشته فطرتی که او چراغ نسل جم بود — همین وجود او بس جهان هم عدم بود

ز وصف

ز وصف عفتش اگر همی بر آسمان قلم بود / همیشه منتخر از او ممالک عجم بود

که ذره‌ها ز نور خور کنند افتخارها

رضیه‌ای که در جهان ندیده کس قرین او / صفیه‌ای که آسمان ببوسد آستین او

گرفته مهر خاوری شعاع از جبین او / ز فیض ابر همتش جهان شده رهین او

که آستان او بود پناه مستجارها

ندیده رست جهان بخویشتن صفای او / بچرخ فرقدان کند ندیده خاکپای او

بهیچ رای سر قضا نپیچد از رضای او / شهان تا کله همه ز رفعتش گدای او

که خسروان دهر را بد رفعت افتخارها

مهی که افکند اگر ز طلعتش نقاب را / ز پرتوش کند خجل جمال آفتاب را

ملکه که ظل معجرش گرفته نه قباب را / عفاف و حجاب از او بخواهد او حجاب را

که از شعاع او بود بچرخ مستعارها

سپهر رفعتی که شد نه آسمان خیام او / درون خیمه‌ها همه ستاره‌ها غلام او

عجب نه ز نه فلک گذشته است مقام او / خمیده قامتش همی شنید تا که نام او

که بهر نام او کنند کواکبان نثارها

سحاب را ندیده کس بجود چون سخای او / که بحرها خجل بود ز همت و عطای او

همیشه ورد خود نما تو گوهر دعای او / بهر صباح و هر مسا بخوان همی ثنای او

که شاد باشدش نفس بجمله شهریارها

باز ز نو خوش شد ز طرف گلستان ز چیست / شاهد بستان و باغ خرم و خندان ز چیست

چون خم زلف شاهدان طره ریحان پریشان چیست / بر زبر شاخسار نغمه مرغان چیست

صف زده اندر چمن بسته چراغان بیا

بهر تحیت بباغ باد صبا چون وزید — بهر عروسان باغ برد بشادی نوید
در بر نعمان ز شوق جامه الوان برید — یا نه پی تهنیت جیب قصب بر درید

لاله احمر بسی زد بسر زرین کلاه

کرد حبیب حق بروز مبارک طلوع — بر دم او آفتاب کرد بخشوع خضوع
از پی تعظیم او کرد جهانی رکوع — بر همه جزو و کل یافته شادی شیوع

یوسف مصری مگر کرد برون سر ز چاه

نغمه سرا از پی فرح حضرت داود شد — از پی آمیزه بس خرم و مسعود شد
نعمت امروز چون مایه هر سود شد — محنت ایام غم زانهمه مفقود شد

بهر چنین نعمتی جان جهانی فداه

گردش چرخ کهن چید ز شادی بساط — بانی معمار کاخ ریخته طرح نشاط
روی زمین را سزد از پی این انبساط — جمله صبی از فرح خنده زند بر قماط

زانکه رسی حرمی قرت زناهی بماه

ای بت سیمین بدن ای بسر مشکین کمند — خیز و ز شادی بسوز از پی دفع گزند
ز آتش چنار خویش دانه خال سپند — حال بپرسی که چون شوق ندانی که چند

شد بسفیدی بدل بخت روز سیاه

روی تو خلد برین موی تو مشک ختن — مشک بدیدم کند در گل سوری وطن
مشک بدیدم که داشت حلقه چین و شکن — این همه کبر و بطر چند فروشی بمن

چند تو در کار ما عشوه کنی از نگاه

خیز و لب ساغر بریز زان همی عناب رنگ — دیده عدوان بدوز ز انجم هایی خدنگ
سینه خصمان شده تر از دم بلا پرتنگ — نوبت شادی رسید چند نمائی درنگ

جام صبوحی چو خورشید خاوری این صبحگاه

روز بهار خرمی باده گوارا بود　　روی زمین از نشاط عنبر سارا بود

خرمی از سطح خاک تا به ثریا بود　　در سر جانها هزار منزل و ماوا بود

زانکه بفر و شکوه میرسد اینک ز راه

فخر الدوله که جلال می بپذیرد جمال　　نیر برج شرف دره درج کمال

بحر عطا را که هر باغ سخا را نهال　　رفعت جاهش کند فرش شهان پایمال

لطف عمیمش بود خلق جهان را پناه

ای که ز صلب شهان کرده حقت انتخاب　　رغبت تو روح بود گشته از آن در حجاب

فرقی ملها جود تو کامل نصاب　　قطره از همت مایه دست سحاب

سایه از رحمت قبه این بارگاه

روشنی روز چیست شعشعه روی تو　　نفخه اهل طیبیت عنبر خم موی تو

روضه خلد برین آیتی از خوی تو　　قرص مه واقعا گشته دو هندوی تو

روی تو بر این شهود موی تو بر آن گواه

ای که ز انصاف تو عدل ز شاهی شکست　　عقد سخا برگرفت عقده ز پروین شکست

نزهت خلق خوشت شعله نسرین شکست　　رفعت اقبال تو فر سلاطین شکست

زیبد اگر مرحمت فخر کند بر کلاه

شاه ز جود تو ختم لطف خدا بر عجم　　پیش وجودت بود جمله موجود عدم

گرگ ز عدلت بود دیده ز شبان بر غنم　　شرح عفاف تو را چون بنگارد قلم

بس عرق از شرم تو میچکد از جبین ماه

طوق غلامی تو منطقه آسمان　　از پی خدمت بسته مجره میان

وصف یک ذات صفات تو نمی گوید زبان — سپهر شرافت ترا خاک درگهستان

جمله حدود و عقول جمله شفاه و جباه

دوده قاجار را شد تو روشن سراج — سلسله سلطنت از تو کند ابتهاج

خسروا افلاک را آمده در تاج — مجد رجاهت بلند جود ز کفت رواج

نیست مثل رتبت در این اشتباه

از شرر قهر تو شعله آذر بود — از اثر لطف تو جنت و کوثر بود

از نفس موی تو مشک معطر بود — از شفق روی تو مهر منور بود

جمله موجود را لطف تو آرد رفاه

ای که بهنگام جود دست تو ابر مطیر — در فلک قدر و جاه مهر و کی مستنیر

خادم اجلال تو مهر و مه ناهید تیر — هشت ریاض جنان بر تو نباشد نظیر

کس نبود از خرد نسبت که بر گیاه

بر همه ممکنات حکم تو باشد مطاع — کس نتواند گرفت قدر ترا ارتفاع

سبعه سیاره کان برده ز روی تو شعاع — غیر ثنایت بود راحت دنیا صداع

غیر ثنایت بود نعمت عالم تباه

مدح تو بس وارد دل که بهر طرب — وجد شود بیشتر هر چه کند روز و شب

شد تب آرام را کس شمرد از ادب — ورنه ز مدح تو من هیچ نبستم دو لب

وصف تو و مدح من گرچه بود کوه و کاه

تا که بهر مه قمر میشود اندر محاق — تا که کواکب بشمس میکنند احتراق

تا که فلک را بود منطقها انتطاق — تا که بسیر نجوم آمده قرب و فراق

باده سعادت بسوی باد معینت اله

ترجیع بند

ترجیع بند در مدح حضرت اسد الله الغالب

دل نماند هر زمان ز عشق خروش ‌‌— ز آتش شوق عشقم اندر جوش

برود عقل و دانش و هوشم — آن سلاسل دو زلف بر سر دوش

چون شنیدم ز کف شاهی دانش — من ز میخانه بانگ نوشانوش

زان ز بهجت شدم به میخانه — کاتش عشق را کنم خاموش

دیدمش با نشاط بنشسته — صدر میخانه پیر باده فروش

کردمش با ادب سلام چو من — کرد اشاره که هین بتو باش خموش

سعدی داد ساغری بدستم — گفت هان جام باده را تو بنوش

گر تو راه نجات میخواهی — سخنی گویمت ز من تو بنیوش

جرعهٔ من ز دست پیر مغان — چون کشیدم نه عقل ماند نه هوش

چون شدم خراب و بیخود و مست — آمدی این ندا مرا در گوش

اسد الله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد

ای جمال تو ما هرا مسجود — در خیال تو عمر شد معدود

یک نفس از زبان هجر تو است — آنکه گفته قیامت موعود

هر که شد کشتهٔ غم عشقت — طالعش نیک و بخت او مسعود

جز نظر بر جمال نیکو نیست — نیست از هر دو عالم مقصود

لب نگاهت بملک شاهی زنیت — ندهم زانکه می ندارد سود

تو خلیلی و دلی ز هجرانت — من بسوزم بآتش نمرود

حلقهای کمند زلف ترا	ساخت از بهر خود زره داود
تا توانی بعیش کوش و طرب	کین سرا رانه ممکن است خلود
جام برگیر تا بنا شد صدق	بکند نفع این قیام وقعود
ساز مزمار و نای و بربط را	میزن این نغمه را بچنگ و بعود

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

ای که در تاب حلقهٔ زنجیر	می نداری هزار دل تو اسیر
ایتی رحمتی که در رخ تست	نتواند که کس کند تفسیر
برتر از سرو و ماه عارض تست	با عطارد شده در اوج مدیر
حیرت هست کز فراق رخت	او فتادم زپای دست بگیر
خون ما ریز و غم مخور که بود	قتل ما از ازل ترا تقدیر
تا صباره بطره تو بجست	آیدم بر مشام بوی عبیر
خون ما بحیث غمزه حاجت نیست	هر که خورد از کمان تو یک تیر
از کمند تو را خلاصش نیست	اگر پی قتل ما کشی شمشیر
نی دل و جان ما مسلم تست	بنگاهت شد عالمی تسخیر
بشنو این نکته را بگوش و بهوش	که زند قدسیان بعرش صفیر

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

دل فتاده بدام تو در بند	بنگاه رخ تو جان نه پسند
غیر جان نیست گر بضاعت من	بوسهٔ لعل تو بدانم چند

پهلوی شکر لب لعلت — می نباشد حلاوتی بر قند
ماهرو می دفشه کشمیر — است چنین و آفتاب تخند
بر چنین طلعتی ز چشم بد — می نباشد بهیچ رای گزند
مادر دهر زاد کر هیهات — که نزاید دگر چنین فرزند
دارد ایجان تبار ز لعینت — عضو عضوم جدا جدا پیوند
نه عجب در هلال فلک هلال سه — خجل آید ترا ز رستم سمند
نرخ گوهر شود شبهر ارزان — گر نمائی تو نیم شکر خند
هرکه پا از عدم نهد بوجود — گوید این صوت را ببانگ بلند

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای بوده دلم بیغمائی — سر برآورده ام بشیدائی
سیاه شد ز عشقت ای صنم دایم — عاقبت کار ما بهرسوائی
جز وصال تو نیست اندیشه — نه بدنیا و نه بعقبائی
در جهان تا هست جان و سری — بر سرم ز عشق تست سودائی
جز سبوی علاج نیست بعشق — لیک کو طاقت شکیبائی
خاره استان و خاک درت — خوشترم از دواج دیبائی
دل و جان چند میبری پنهان — از خم طره چلیپائی
خویش خوبان بزلف را آیند — زیب را چون بخویش آرائی
نی عجب گر بحسن و طلعت تو — در جهان نیست حد زیبائی
کس نه دانی بجز بیش اندیشه — تا به بینی بچشم بینائی

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای رخت قبله ابرویت محراب — چند داری بقتل ما تو شتاب
از فراق رخ تو شب همه شب — خلق بیدار و دیدهٔ تو بخواب
جز پرستیدنت گناهم نیست — ز چه با من بخشمی و بعتاب
نکهت موی تست یا که عبیر — عرق روی تست یا که گلاب
زهر از آن دو ساعد سیمین — گر دهی نوشش تر است از جلاب
آنچه از هجرت ای صنم دیدم — کس ندیده و نخ ندیده است عذاب
نشود کم ز آب حیوانت — گر شوم من ز لعل تو سیراب
از سرشک دو چشم و آتش دل — گاه در آتشم گهی در آب
دل ترا مایل است بلکه ز زلف — شهر جانم فکنده انقلاب
بود این اسد او عنوانش — هر چه آمد ز گرد کار کتاب

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

کس ندیده بدهر چون تو نگار — غیرت آفتاب و رشک بهار
از خم تار زلف بر خورشید — ساخته زور بابه و زنار
گفته بودی که بوسه ات بدهم — بعد اقرار چون کنی انکار
نسبت جنت و صفای تو — آن بود قطره این بود قنطار
تا تو مه آمدی بجلوه گری — رفت رونق ز لعبتان تتار
چون خرامی به بوستان بنگر — از عقب خلق از پی نظار

لذت تو صد جهان بندی
گر گشائی گره ازان خم تار

طاقت صبر نیست تا دل و جان
بسته ام بر لبان شکر بار

از لبت عمر جاودان گیرم
گر بشی ازمنت چه مه یکبار

من نگویم بدهر این نکته
دو جهان میدهد چنین اقرار

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای بحسن و جمال تو مشهور
بندهٔ طلعت تو ماه و هور

سر تسلیم پیش تا چکند
آتش عشق تو بطبع حرور

ای غزال من تیز اکه شکن
ای بهشت من ای بهشتی حور

کام عاشق ز بوسه تو برار
چند باشی بحسن خود مغرور

جز وصال رخ تو جان جهان
در جهان نیست فی یکرم منظور

مار زلفت چنان گرفتی دل
که فتد باز را بچنگ عصفور

شل عشق و صبر سنگ و سبوات
چند گوئی صبور باش و صبور

برده تا یم دو سنبل پرتاب
زده راهم دو نرگس مخمور

چشم تو قاتل است و ما مقتول
عشق تو قاهر است و ما مقهور

بین بتورات و مصحف و انجیل
در ازل اینچنین شد مسطور

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای لب تو مرا است رازق جان
یک نگاه تو به ز ملک جهان

سرور دنیا است در جهان لیکن
پیش رفتار تو ندارد آن

هم نثار تو باد دین و دل — هم فدای تو باد جسم و جان
تا روا هم بود کنم خدمت — تا توانم بود برم فرمان
دردهای مرا درون دل — غیر وصل تو نیستش درمان
هرچه آرم شکیب صبر در عشق — روز هجرت نمی رسد پایان
لب ما خشک لیک می بینم — در لبان تو چشمهٔ حیوان
خیز بکنیدم خرام تا که شود — چمن از جلوهٔ تو باغ جنان
روز وصلت مرا تو بیت دل — لب لعلت مرا تو روان
هاتفی دوش داد در افق — این ندا از جنت و رضوان

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

ای جمال تو رشک حور و پری — تا بکی از کرشمه دلبری
اینچنین جلوه خرامیدن — در چمن می نکرده کبک دری
هرکه را نیست شوق دیدارت — نسبتش میدهم به بی بصری
چون بوصل تو دست رس نایم — چنگ بقلبم بنود گهری
بگمانم که حور یا ملکی — چون ندیدم بدین صفت بشری
نیست جز بندگی و خدمت تو — در دو عالم مرا دگر ثمری
برتنم جامهٔ وصال بدوز — چند پیراهن شکیب دری
تیر مژگان بزن که من جانم — پیش تیرت نمود چون سپری
چون شود کبر و ناز بگذاری — سوی عاشق ز لطف بنگری
خود بچشم بصیرت ای جانان — می به بینی اگر کنی نظری

اسد الله در وجود امد
در پس پرده هر چه بود امد

ای ربوده دلم بحسن و جمال
حسن خوبان ز جلوه ات پامال

طوق خورشید مر ترا پاره
گیسوی حور مر ترا خلخال

دست رس چون بوصل نیست مرا
می گرفته دو استین خیال

از پی سجده تا جمال تو
افتاب از خدا بخواهد بال

حاجت تیغ بر کشیدن نیست
خون ما ریخت غمزه قتال

همچنانست هیچ نا گفته
هر چه گویم ترا ز وصف جمال

گر شود خداوری بر خلق
در وصایت بود در اقبال

نیست با وصل تو بدل اندوه
زانکه در خلد نیست رنج و ملال

پای بر دیده گر نهی بر هست
جان فشانم بجای مال و منال

گفت اندر جواب دوش چه من
با فلک کرده می جواب و سوال

اسد الله در وجود امد
در پس پرده هر چه بود امد

صد چه یوسف ترا بحسن غلام
بنده طلعت تو ماه تمام

تا نمائی خجل تو سرو بباغ
از برای خدا دمی بخرام

ملکی یا مهی و یا بشری
متحیر که خود چه داری نام

گر تو ماهی ولیک با گفتار
گر تو سروی ولیک با اندام

تعجب بین که آهوی چشمت
سر شیران نهاده است لجام

تن و جان بید هم شکرانه
از لب لعلت ار بیابم کام

از وصال تو شام ماست چو روز
از فراق تو صبح ماست چو شام

تو امان با وجود من عشقت
چون دو مغزی بود بیک بادام

دین و دل رفت می ندانم من
چیست در راه عشق تو انجام

گویم این راز را به بانگ بلند
گرچه دانند جمله خواص و عوام

سر الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

[illegible] سر پیان عشق
چون کنم شرح داستان عشق

بگذرانید فسر از اکلیل
هر که بوسید آستان عشق

سعی بنمای تا بچنگ آری
در جهان گنج شایگان عشق

نگذری تا ز جان نیابی تو
لذت عمر جاودان عشق

می نمیرد دیگر که زنده دل است
هر که دارد بتن روان عشق

ریزد آنجا پر ار پرد عنقا
بس بلند است آشیان عشق

هرچه داری اگر بعشق دهی
می نه بینی جوی زیان عشق

[illegible] بسوی علیین
چنبر طوق صولجان عشق

هرچه بودند ره ندیده کسی
قیروان تا بقیروان عشق

پیش گر شوی تو بیخود و مست
بشنوی این خود از زبان عشق

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هرچه بود آمد

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

ای تو بر جمله خوبرویان تاج — همه خوبان بابرکت محتاج
شکر لعل تو بشیرینی — نی عجب گر ز مصر گیرد باج
تا تو برخواستی بدین قامت — کس نگو یاد حدیث سرو و کاج
تا شدی تو بشاهدی مشهور — نیست بر شاهدان شهر رواج
گر نمائی رخ ز پرتو خویش — بشکنی در شبان تیره سراج
از ختن زلف تو ببرده گرو — از خط طره ات گرفته خراج
زان مفرح که هست در لب تو — درد ما را دمی نما تو علاج
هرچه کوشیدم نشایدم تدبیر — زانکه عقلم نموده تاراج
چون ببستر نخفته با من — شب تنها چه حاجتم با واج
عارفی مهر راز با سالک — گفت این نکته در شب معراج

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

بند اول از دوازده بند در مصائب خامس آل عبا علیه السلام

باز این چه ماتم است که دل پر ملال شد — گویا عیان ز ماه محرم هلال شد
با دیده حشم چرخ چنین ظلم تاکنون — کان بر نبی و عترت و اولاد وال شد
آن سینه که مخزن علم اله بود — در زیر سم اسب کین پایمال شد
از چیست خون عترت اولاد مصطفی — از کین یزید شوم شقاوت حلال شد
خونش حلال بود اگر بس عجب بود — بر روی حرام قطره آب زلال شد

شد بیشتر جراحت او بد و دو بیان — چندانکه بیش از غم او ماه و سال شد

روان مدینه کرد سوی دشت کربلا — اقبال اهلبیت چه برگشته حال شد

از باد حادثات زمان سرنگون ببین — از شاه دین سرادق جاه و جلال شد

گم کرده راه خاور خورشید در فلک — چون نیر ولایت و برج زوال شد

از غم رهیت ذات خدا وزره کفیتی — از این غم و ملال ذو الجلال شد

روح الامین ز انفعال از شرم مصطفی — بر جبهه شمس عیان عرق انفعال شد

گوئیکه این مصیبت از شاه اوصیاء — کز ماتمش ملایک شکسته بال شد

بند دوم

سبط رسول و سرور سجاد عالمین — روح بتول و مظهر ذات خدا حسین

چون خط حکم بدفتر عالم رقم زدند — دیباچه اش بنام شفیع امم زدند

کردند شق زکین چه قمر فرق مرتضی — آتش از آن شرار بلوح و قلم زدند

شد خاندان عترت طه بباد چون — در کربلا سرادق اهل حرم زدند

کردند هتک حرمت و کشتند شاه دین — بر شرمشان نگر که ز دین باز دم زدند

آبش نداده اند ولی تیر دم بدم — بر پیکر شه نفیسه بچشم زدند

شرمی نکرده از رخ ناموس کردگار — چون پا بخیمه حرم محترم زدند

بس جوی خون روان شد از چشم قدسیان — بر عترت رسول چه دست ستم زدند

خیل ملک بصبر و صف خیل انبیا — شیون بپا نموده ز ماتم علم زدند

دیدند قدسیان که گروهی ظالمان — بگشوده دست ظلم دو عالم بهم زدند

زین ماتم و عزا فلک جامه دران عرش — دست الم تمام بزانوی غم زدند

سبط نبی ز ظلم چه آغشته شد بخون — در عدن نگر که برنگ بقم زدند

نوشیده جام هستی و شد مست عشق — از جان گذشته در ره جانان قدم زده

بند سیم

تا پایمال جور چو رستم سمند شد
فریاد واحسین بگردون بلند شد

کاش ازمان وجود دو عالم فنا شدی — پیراهن تن بسوی ایشان قبا شدی
کاش ازمان ستاره گردون شدی نهان — بر نیزه چون عیان سر سر خدا شدی
کاش ازمان که آینه ذات حق شکست — اجزای آسمان همه از هم جدا شدی
کاش ازمان که کشتن آل اولاد او عیان — عالم برنج و محنت و غم مبتلا شدی
کاش ازمان که خیمه آتش ز کینه سوختند — آتش از آن شرار به عرش علا شدی
کاش ازمان که سبط پیمبر بخون طپید — از این قضیه خون دل ارض و سما شدی
کاش ازمان که سر زده از چرخ اسمعیل — شادی انس و جان بنصیب عزا شدی
کاش ازمان که نیر ایمان غروب کرد — خورشید آسمان الم در خفا شدی
کاش ازمان که پشت بنی شیعرا شکست — زین انفعال قامت گردون دوتا شدی
کاش ازمان که کاخ امامت شدی خراب — ویران از این عمل همه ماسوی شدی
کاش ازمان که رفت ز رخ رنگ انورش — از آفتاب و ماه بگردون ضیا شدی
کاش ازمان که در ره جانان بداد جان — او را فدای هر دو جهان خونبها شدی

بند چهارم

بر شاه تشنه کام قضا گفت و پس گریست
سر بازدی خطا من انتظار بس گریست

ای چرخ بس جفا که تو خونخوار کرده — فریاد از این ستم که تو غدار کرده
کشتی ز کینه تازه جوانان فاطمه — از خونشان زمین همه گلزار کرده
بس آنقدر که پرده کیان رسول را — بر ناقها سوار به بازار کرده

شرحست

شرمت نیامده که خون خدای را | پامال سم توسن کفار کرده
آن طلعتی که بود گل گلشن عفاف | از پرده حجاب پدیدار کرده
این انفعال بس که تو از کشتن حسین | روز بتول را چه شب تار کرده
با دوستان کس این نکند از چه این جفا | بر مصطفی و عترت اطهار کرده
بس این ستم که منع ثواب ز آل را | از خاندان احمد مختار کرده
کردی یزید شاد ز قتل حسین ولی | آزرده قلب حیدر کرار کرده
آنرا که فخر خادمیش جبرئیل کرد | در پیش چشم ناکس و مکار خوار کرده
کشتی تو سبط احمد و اولادش از جفا | خوار و اسیر فرقه اشرار کرده
این غیر ستم گشت که بر اولاد مصطفی | ظلمی چنین ز بهر زناکار کرده

بند | چون آمدی بمعرکه بانوی بتول
گفتا بدان گروه که ای امت رسول | پنجم

ای قوم من مگر نه ز آل پیمبرم | آخر مگر نه حضرت زهراست مادرم
چشم بصیرت خویش گشایید بنگرید | عمامه سحاب رسول است بر سرم
اصحابی و برادر و عم زاده ام بود | گردید از جفا ز چه بی یار و یاورم
از جد من رسول نکردید هیچ شرم | کشتید از جفای جوانی چو اکبرم
آیا بروز حشر شما را جواب چیست | پرسد ز آل خویش چه جد مطهرم
آیا مرا نکرد بدوش نبی سوار | در شان من نگفت بقرآن یطهرم
من تشنه لب خورند وحوش و طیور آب | آخر من از وحوش و طیور از چه کمترم
کو چشم حق شناس شما مرا کنون | گر کردگار ز لمعه نور منورم
سیراب اگر کنید یتیمان من ز آب | من در عوض بمحشر دهم ز آب کوثرم

سرکسم کرمنا دیهم جبرئیل کرد | من معنی حقیقت دیهم نزکا فرم
از من کینه سست ما ایتلا کرم | از یثرب عراق و عرب جمله بگذرم
گیرم عیال خویش و روم زی تبور زوم | ملک مدینه بر سر بند بسپرم

بند ششم

مادر مرا چه دختر پیغمبر شماست
اولاد او ز بعد نبی رهبر شماست

کردند چون زکین سر شه بر سر سنان | افتاد از الم بزمین تاج اسمان
از بس فتاد غلغله در عرش ذوالجلال | امد ز اسمان بزمین بانگ قدسیان
فریاد و احسین ز بس خواست از زمین | رفتی بر اسمان بزمین آه و بانوان
از شرم روی پرده بپوشید مصطفی | خورشید خاوری شد در باختر نهان
زینب که پاس حرمت او داشت جبرئیل | خار و اسیر گشت ز ظلم مخالفان
شرمی نکرده از رخ حبل المتین | حبل المتین دینرا بستند ریسمان
میکال منفعل شد و جبرئیل شرمسار | زین فعل ناصواب سرزد ز مهمان
شد پایمال ستم مستوران اشقیا | جسمی که افتخار بر او داشت انس و جان
از بسکه ریخت خون بزمین یار و بر | از خاک آن دیار بروید جز ارغوان
کاش از زمان که اینچنین گشت چرخ پیر | بیرون شدی ز تن همه جان جهانیان
آنانکه بود عرش ز کمتر مقامشان | بی محمل و جهاز نشستی بر اشتران
کردند رو بسوی سفر چون سگ کفت | ما ره شام منزل و کو سیر کاروان

بند هفتم

وارد چه دختر ملیه در لنگکاه شد
حیثم نجی در دو الم ...گاه شد

در خاک و خون چه زاده شه ... فتاد | آه از جگر بود و ولوله اندر سما فتاد

سکان آسمان همه افتاده در گمان ... شور و شیون حشر مگر کربلا فتاد
لرزید بس سپهر همه حاملان عرش ... دادند این ندای که عرشش علا فتاد
نبود دیگر گمان که ازین شعله شرار ... آتش بدر که حرم کبریا فتاد
در آسمان مسیح زدی دست غم بسر ... چون کشتی نجات بموج بلا فتاد
از نعره الجنت ما و ابو البشر ... آهی کشید و گفت که دست خدا فتاد
هر جا که بود طایر مرغی بر ریخت پر ... هر جا که بود وحشی از غم ز پا فتاد
کی شد ز غیر همت انظلم بر نبی ... بر عترت رسول ز امت جفا فتاد
در خلد و آسمان و زمین و زمان ز غم ... فریاد واحسینا در هر کجا فتاد
چون دید کشتگان همه در خاک و خون طپان ... یارب بجان اهل عبا آن بلا چها فتاد
در آن میانه دیدهٔ ناموس مصطفی ... بر جسم پاره پاره خلف مرتضی فتاد
فریاد واحسین کشید از جگر چنانکه ... از ناله آتش بگنبد مینا صبا فتاد

بند هشتم

زینب چو دید این ستم و ظلم بی شمار
رو در مدینه گفت بجد بزرگوار

این جسم پاره پاره ز خنجر حسین تست ... این بی لباس بی تن این بی سر حسین تست
این شاهباز اوج ولایت که دمبدم ... غلطد بخون خود چه کبوتر حسین تست
این مهر منکسف که غبار مصیبتش ... تاریک کرده چشم فلک خاور حسین تست
این شاه تشنه کام که باب مگر پیش ... هست او بر تبه ساقی کوثر حسین تست
این برتر از وجود و کنون بر زمین ... با خاک کربلا است برابر حسین تست
این فرد ذو الجلال که گردید پایمال ... از ظلم ظالمان بد اختر حسین تست
این غرقه بخون که گذشتی ز جان و سر ... اندر رضای خالق اکبر حسین تست

این ها نهاده بها خون زرکه بسته است | در بحر خون خویش شناور حسین تست
این شاه کم سپاه که دارد ز لشکر تا | زخم از ستاره بیش به پیکر حسین تست
این بی همه نشانه که داغ مصیبتش | بر چشم قدسیان زده نشتر حسین تست
این کشته گروه ضلالت که برده است | در سینه داغ اکبر و اصغر حسین تست
از خنجر و کمند گشته بدریای خون طپان | گر هم برادری تا دم محشر حسین تست

بند نهم

پس روی در بقیع بمادر نمود و گفت
از شکوه‌ها عقده‌های نخوشتن شکفت

مادر ز بعد خویش ندانی چها شدم | دور از تو در بلیه رنج و عنا شدم
خون علی بکینه بمحراب ریختند | چندی که با رنج و محنت شیر خدا شدم
در طشت آسمان جگر مجتبی چه ریخت | از داغ این مصیبت صاحب عزا شدم
بیزار از زمانی از گردش سپهر | از تربت رسول خدا چون جدا شدم
روی مرا چه چرخ سوی کربلا نمود | رنجم بر روی رنج و بلا در بلا شدم
در کوفه ریختند خون حسین تو | بی آشنا و بی کس و بی اقربا شدم
بنگر ز هی بکربلا حالها به بین | خار و اسیر از ستم اشقیا شدم
تا گیرم آب بر یتیمان خون جگر | رفتم بسوی شمر لعین التجا شدم
غلطان بخون خویش علی اکبر جوان | دیدم بچشم خویش که [illegible] شدم
دیدم بسطح میش بصدا ز پی لیک | خون گلوی قاسم خرخشا شدم
بس آنکه اقربا ندیدم بی حجاب | حالی برهنه سر بسر با فنا شدم
چون مونسی نداشتم که فاطمه زمن | اندر رضای خالق یکتا رضا شدم

پس رو نمود سوی نجف پر از ناله

کهنابیاست

دهم	گفتا بباب خویش که ای شه ذوالجلال	بند

برخیز و رستخیز قیامت عیان ببین — راس حسین خویش بنوک سنان ببین

ای دست کردگار برون از آستین — بیمار ما که بسته به بند گران ببین

راس حسین ببرده از کوفه تا بشام — زان ره زیاد بهر یزید ارمغان ببین

بر رنگ ارغوانی طفلان بی پدر — از بیم دشمنان برنگ زعفران ببین

این خیمه که حرمت ملک اذن در دخول — هم سرنگون ز حادثه دور زمان ببین

آن سروری که علت ایجاد عالم است — از قتل وی یزید لعین کامران ببین

آن تن که بود زینت آغوش مصطفی — در خاک و خون فتاده ز ظلم خسان ببین

آن سر که بود افسر کروبیان عرش — یک نیزه اش بلند ز دوش سنان ببین

ای باب تاجدار تو اولاد خویش را — با درد و رنج و محنت و غم توامان ببین

آل رسول را که عزیز دو عالمند — خوار و ذلیل در نظر کوفیان ببین

در عرش ذوالجلال ز بهر حسین خویش — افغان و شور و شین ز کروبیان ببین

یثرب خراب چون شد و آباد ملک شام — ویران از این عمل همه کون و مکان ببین

یازدهم	برنعش چاک چاک برادر چو روی کرد زینب ز گریه چشم ملایک چو جوی کرد	بند

کی غرقه خون فتاده بهامون برادرم — بی تو نه غمگسار و نه یار و نه یاورم

رو سوی شام میبرندم تا بملک شام — بر نوک نی سر تو بود در برابرم

هر زخم کین زدند لئام بجسمت از جفا — آمد شرار زخم تو از غم به پیکرم

خون تو ریخت شمر ز کینه ز امتنان — این بود اجر دعوت جد مطهرم

قد چو سروت از چه بگشته چون کمان — از داغ اکبرت و یا مرگ اصغرم

در خاک و خون فتاده و بی سر بروم شام | حق داری ار ز دوری تو شکایت بمادرم
کشتی شهید کینه تو از ظلم اشقیا | من زنده بعد قتل تو ای خاک بر سرم
کو جامه جسم شریفت کفن کنم | تاراج کرده شمر لعین کهنه معجرم
تن غرقه خون فتاده و سر رفته بر سنان | من زنده ای برادر و سوی تو بنگرم
اطفال بیکس تو بخواهند اگر پدر | از من بشهر شام چه عذری بیاورم
اندوه بیشماره و فرصت نمیدهند | تا یک بیک برابر روی تو بشمرم
با بیکسی ابوذر تو روم من بسوی شام | جسم ترا سپرده بخلاق اکرم

بند دوازدهم

زینب از این سخن ز سینه سوزان کشید آه
سیمای آفتاب و رخ ماه شد سیاه

گوهر خموش باش که دلها فکار شد | چشم نبی بجای ز غم اشکبار شد
گوهر خموش باش کز این نظم خونچکان | قلب علی چه لاله ز غم داغدار شد
گوهر خموش باش کز این شعر پر ملال | دریای رنج دشت نبی بیکنار شد
گوهر خموش باش کز این صوت پر محن | بر دامن جلالت یزدان غبار شد
گوهر خموش باش کز این نغمه های تو | دریا ز چشم روح الامین اشکبار شد
گوهر خموش باش کز این حرف دلخراش | قد جهانیان همگی بیقرار شد
گوهر خموش باش که از این نوای تو | پس شورشی بپای ز هفت و چهار شد
گوهر خموش باش کز این آتشین | در باغ خلد شعله بسی از شرار شد
گوهر خموش باش ز بس خون گریست چرخ | از مزرع کبود ز خون لاله زار شد
گوهر خموش باش که از گریه ملک | سیمای آفتاب و رخ ماه تار شد

گوهر خموش باش کز این کام درفشان

روی دهن

روی زمین پر از گهر شاهوار شد

از جملهٔ دوازده بند در مرثیت از تصنیف ضیا در مرثیت حضرت خامس الائمه علیه السلام

بند اول

بار دگر ز نو مصیبت عظمی شد آشکار
شور و نشور حشر بپا شد آشکار

بار دیگر گرفته در آتش خلیل جای
یا نی بطشت زر سر یحیی شد آشکار

یا رب عزای کیست که از غصه و ویل
از چشمهای حضرت موسی شد آشکار

بر خلد غم نیافته ره زین غم اسی
بر ساکنان جنت ماوی شد آشکار

آمد مه محرم از آن تازه ماتمی
بر پادشاه یثرب و بطحا شد آشکار

افتاد بر زمین علم نصرت حسین
افغانی ز ثری به ثریا شد آشکار

از خون حنجر نازک ذریهٔ رسول
در دشت نینوا است که دریا شد آشکار

برخاست از زمین چه غبار ملالتی
بر دامن جلالت یکتا شد آشکار

زاندوه این مصیبت پشت نبی شکست
از بسکه خون ز دیدهٔ زهرا شد آشکار

لرزید نه سپهر که با صد هزار تن
سبط رسول با تن تنها بهند شد آشکار

بانگ غریو نوحه ز کروبیان عرش
بر نه رواق گنبد مینا شد آشکار

در حیرت این مصیبت عظمی از آن که هست
کز عالم قدس همه غوغا شد آشکار

نور زمین و فخر زمان و شیر قین
لب تشنه سر بداده براه خدا حسین

بند دوم

دیدی که اهل کینه به ظلم و کین زدند
دست ستم به سبط رسول امین زدند

هر سوی شد ز معرکه دریای خون روان
از بسکه تیغ کین به امام مبین زدند

خوف از خدا نکرده و تیر سه شعبه را
بر مخزن علوم جهان آفرین زدند

نمرود وار آتشی افروخته ز ظلم | از آن شراره بر دل روح الامین زدند
از پشت ذوالجناح فکندند بخاک | عرش علا نگر که چسان بر زمین زدند
بس نیزه گران دل خیر النسا درید | بر پهلوی مبارک شه از کمین زدند
اهریمنان ز روی سلیمان نکرده شرم | دست اوریده هر طرفی بر نگین زدند
تا یکهزار و نهصد و پنجاه و یک جروح | از سینه تا بناف شه بیقرین زدند
از راه شعله سوز یتیمان خون جگر | آتش بخلد بر جگر حور عین زدند
دست جفا گشوده و از بهر گوشوار | بر دخت گوشوارهٔ عرش برین زدند
قومی ز کینه بی ادبانه گشوده دست | زنجیر کین بگردن حبل المتین زدند
بر قلب مصطفی ز مصیبت از آن عزا | آتش ز کینه تا بدم واپسین زدند
مردان شهید تیغ و زنان جمله اسیر | ظلمی چنین نشان ندهد دور چرخ پیر

بند سیم

سکین از آن که زاده خیر البشر کشند | از تیغ ظلم و کین شه والا گهر کشند
از آنکه آب بود بکابین مادرش | اندر کنار علقمه تشنه جگر کشند
از بهر آنکه کار شود بر حسین تنگ | یاران و یاوران ز پی یکدیگر کشند
غیرت نگر که بهتر ایجاد خلق را | از هر چه بد بگوییم از آن بیشتر کشند
گاهی پدر به پیش پسر می نهند سر | گاهی پسر برابر چشم پدر کشند
دعوی دین و شرع نبی میکنند و لیک | دارای دین حضرت خیر البشر کشند
بس این ستم که پستترین قومی از ضلال | با خواری تمام شه تاجور کشند
از تیر بهر آب روان طفل شیرخوار | بر سینهٔ باب خود ز پدر بیخبر کشند
فریاد از آن گروه که حق ناشناخته | حق را ز ظلم و کینه چنین بی بصر کشند

کشته شد ز جور و فتن هنگام احتضار — آیا شنیده کس که کسی محتضر کشد
اما نکه نشنید مگر یار بنخل کفنه — فرزند انحویش بی جاه و فر کشد
بنیاد ظلم گرچه ز ابن زیاد شد — تا امداد چرخ خانهٔ ایمان بباد شد

بند چهارم

از کین یزید خانهٔ ایمان خراب کرد — سال عزا بگردن چرخی مآب کرد
کشتی نجا نماند ز طوفان کربلا — شمر لعین بگردن شاه از کین طناب کرد
از پرده شد برون چو رخ ماه طلعتان — خورشید ز انفعال رخش در حجاب کرد
سیلی بروی فاطمه زد شمر بیحیا — نیلی ز ظلم و کینه رخ آفتاب کرد
گردون سفله پیشه ماتم از شعیرا — از اشک چشم رخ قدسی گلاب کرد
زاندوه بیکسی و بیکسی چرخ — سلطان بی سپاه چه پا در رکاب کرد
ویران نگشت چرخ چه زینب بسر — ناموس کردگار سؤال و جواب کرد
زینب کین بکردن چه بیمار سیاه — از غصه خون بدل بوتراب کرد
بی اعتباری فلک اخضر یزید — از کشتن حسین علی کامیاب کرد
بر جسم پاک زیر ورزم از ظلم و کین — چندان زدند زخم که نتوان حساب کرد
از خیمه شد بلند زینب ما العطش — زاوا العطش جگر سنگ آب کرد
بهر وداع خواهر و دختر ندا بشمر — فرصت نبس بقتل شه دین شتاب کرد
ای چرخ داد [illegible] اشکار تو — این بود اعتماد تو و اعتبار تو

بند پنجم

افتاد چون بخاک شه دین بقتلگاه — زین انفعال چهرهٔ خورشید شد سیاه
یاران چو کشته تیغ از ستم یزید — هر سو که کرد سبط رسول امین نگاه

درحال

نوباوه نورسیده جوانان هاشمی	با جلوه جوانی [illegible]
برگشته اند تن پیش مرگ کربلا	زان کر کرد [illegible] چشم [illegible]
بر نعش پاره پاره هر یک خطاب کرد	خونش ز انتقام [illegible]
رو در مدینه گفت که یا ایها الرسول	از جنگ این گروه ندارم گریزگاه
بعد از تو حرمت تو شکستند امتان	گشتند یاوران مرا جمله بیگناه
با نازکی بدل و جوانان خویش بین	گردند در میانه دریا چون شناه
آنانکه دادخواه دو کونین از ضلال	اینجا بدا جدا ز ندانند دادخواه
آیا به یک جماعت امت چه کرده ام	صف بسته اند از پی قتل من این سپاه
در حیرتم ز راه بیتیمانشان ز عقب	اوراق چون نکشتی [illegible] طاق بارگاه
بعد از وداع جمله احباب انتخاب	آمد بسوی معرکه با خیل اشک و آه
گفتا ابن سعد که من کیستم مگر	نوباوه رسول خدا هستم مگر

بند ششم

دانید ای گروه که بر من جفا کنید	با صد خیل زینت جسم جدا کنید
از بهر شادکامی ابن معاویه	آزردگین ستیزه با سپر مصطفی کنید
زهرا اگر نه دختر پیغمبر شماست	خون از چه رو ز دیده خیرالنسا کنید
یکقطره آب گر برسانید بر لبم	از خویشتن رسول خدا را رضا کنید
دستی که بیعت در گرو سپت نبی	رنگین چرا بخون من بینوا کنید
عهدی که در سخن [illegible] بستید با نبی	بر عهد خویشتن چه شود گر وفا کنید
ظلم ار کنید بر من بی یار و غمگسار	دانید گر صواب ولیکن خطا کنید
بنود اگر فدکاری چشم حق شناس	تا شما خویشتن شناسید [illegible]

بند هفتم

افتاد چون به پیکر شه زخم بی‌شمار / از پشت زین گرفت به روی زمین قرار

از ظلم و کینه خانه ایمان بباد داد / دست ستم گشود چو شمشیر شعله‌بار

از هم گسل بلرزه شد تیره آفتاب / گفتی مگر که روز قیامت شد آشکار

زین پس فتاد رعشه بر اعضای آسمان / نزدیک شد که سلسله چرخ پود و تار

میکال را خدنگ مصیبت بدل نشست / جبریل را فتاد بجان شعله شرار

بگرفت شور و ولوله در روضه جنان / بگذشت تا [illegible] غلغله از طاق نه حصار

[illegible] ک و خون گشته مخالف عاقبت / آن پیکری که گشت پایمال سم ستور سوار

میرفت اشک چشم اسیران ز هر طرف / میرفت خون ز چشم [illegible]

آن یک به عارض از یتیمی نشست گرد / وان یک به پیکر [illegible]

آن یک گشود موی که ای باب با مو[illegible] / وان یک دریده معجر [illegible]

گردید پیچان به اشتر سوار شان / این بود پاس حرمت ناموس کردگار

شها برو به خاک فتادی سر آفتاب / سرها به نوک نیزه روان شهر به دیار

بانگ فغان و نوحه که در جهان فتاد / چون بخشم اهل بیت سر کشتگان [illegible]

بند هشتم

هر یک اسیر نعش شهیدی به بر گرفت / آشوب بانگ و غلغله در عرش در گرفت

گردان به نعش قاسم داماد جستجو / وان یک ز جسم پاره اکبر خبر گرفت

آن یک به درد داغ نشان از پسر نخواست / وین یک سراغ ز جسم پدر گرفت

آن یک فراق و داغ برادر بدل نهاد / وین یک عزای مرگ پسر بر جگر گرفت

خواهر به روی نعش برادر گشود موی / مادر دریده معجر و جسم پسر گرفت

بینند اگر ز خشک حسین از چه خون | زاینده چهان عترت طاهر گرفت
آمد بسوی مقتل شه خنجر آشنا | که دست غم بسر زد و که بر کمر گرفت
نه کرده کوه جفای جوی آستین | روح الامین خجل شده بر چشم تر گرفت
ربا در از یزید که نشناخت حق غدر | خون خدا بخویش چنین مختصر گرفت
شد پاره گوش فاطمه از بهر گوشوار | دست از حیا بطلعت همچون قمر گرفت
اف بر تو باد چرخ که از قتل شاه دین | نخل امید زاده سفیان ثمر گرفت
از شور نوحه گریه هفت آسمان فتاد | از بانگ ناله و لوله در بحر و بر گرفت
آنکه سکینه دست در آغوش باب کرد | گفت این حدیث قلب دو عالم کباب کرد

بند هفتم

ای سر جدا ز خنجر بیدادم ای پدر | کشند از جفا زچه بنیادم ای پدر
در خاک و خون تو خفته و من بر تو بنگرم | گویی مگر ز آهن و فولادم ای پدر
سازم چه چاره که نباشد خدا ترس | تمکین ز آنیز منی که دهد دادم ای پدر
داغ تو و برادر و عباس و قاسمم | تا روز حشر کی رود از یادم ای پدر
هر دم رسد ز لشکر اعدا غمی ز تو | تا پا بدشت ماریه بنهادم ای پدر
کردند این گروه لعین از ره عناد | زنجیر کین بگردن سجادم ای پدر
سیلی زند شمر لعین بر رخ و بصورتم | شرمی بکرد از رخ اجدادم ای پدر
آخر یزید آن که درخت شقاوتست | کردی چهار گنبد بشمشادم ای پدر
از داغ فرقت تو ز هفت آسمان گذشت | آواز بانگ ناله و فریادم ای پدر
با انده اسیری و درد جدایی تست | کی شاد میشود دل ناشادم ای پدر
فرصت نمیدهند مخالف ز درد دل | تا عقده ها از این دل بگشادم ای پدر

چون ز درد

چون درد دل ز شکوه همه بر زبان فتاد | آتش از آن شراره بنخل جهان فتاد

بند دهم

چون کاروان محنت و غم رو بشام کرد | صبح جهانیان همه از غصه شام کرد

از کربلا بکوفه و از کوفه تا بشام | بس بانگ شورشی بجهان خاص و عام کرد

در شهر شام چون سر ای فرنگ و روم | خلق از پی نظاره بسی ازدحام کرد

آورد غل بگردنش در مجلس یزید | بر حجت خدای چه خوش احترام کرد

آن را که کردگار فرستادیش درود | طعنش بسی یزید بجای سلام کرد

کشتی حقیر و خار کسی را که ذو الجلال | اندر زمانه خود احتشمت بنام کرد

زینب گشاده روی ستاده بر یزید | تا آنکه رستخیز قیامت قیام کرد

پشت علی شکست از این ماجرا ز غم | بانوی بانوان چه حذر از به مقام کرد

از بهر این دو روزه دنیا یزید دون | ایمان بباد داده و دین را تمام کرد

ای که بیخورند و خوشش طور او ان | امت بر اهل بیت رسالت احترام کرد

این چرخ سفله سرور خر یزید را | از کشتن حسینعلی شاد کام کرد

شهانه آن جفا است که سرزد ز چرخ پیر | بر عترت رسول ستم المدام کرد

از بعد شاه تشنه لبان که جهان بباد | تا هم ز زمین [illegible] بهمان بباد

[illegible]

دلها ز قتل شه همه پر التهاب باد | جسم جهانیان همه [illegible] باد

لب تشنه جان سپرد چه سر ز [illegible] | زین انفعال لجه عالم سراب باد

کشتی سر حسین چه بر نیزه جلوه گر | پنهان ز رنگ آفرینش آفتاب باد

در بحر خون چه جفت چه تابان کشتی | ز نادره [illegible] دل عالم کباب باد

ناکام

ناکام چون برفت علی اکبر جوان   هرگز مباد آنکه کسی کامیاب باد
چون کشتی نجات بدریای خون فتاد   خون جای آب چشم سحاب باد
دار الامارهٔ نبوی چون بباد رفت   کاخ فلک ز کجروی خود خراب باد
کشتی نگون چه خیمهٔ اجلال اهلبیت   ویران ز غم سرادق این نه قباب باد
از خیمه چه شعلهٔ آتش شدی بلند   بس شعله زان شرار برین شهاب باد
آنکس که بر عزای بنات النبی دلش نسوخت   سوزان تنش چه شعله تیر شهاب باد
آنکس که نیستش غم ابنای او بدل   محروم از شفاعت ختمی مآب باد
بس کن سخن کفا تو و ازین بیشتر دم مزن   چون اشقیا بموقف پای حساب باد
باید ز قهر خویش بسوزد تمام را   خواهد اگر خدا بجهان انتقام را

بند دوازدهم

شاها پس از تو انجم چرخ برین مباد   باغ بهشت و کوثر و هم حور عین مباد
شد خاتم ولایت چه در دست اهرمن   زین پس دگر بحلقهٔ گردون نگین مباد
بر نوک نیزه چه شد سر مخدوم جبرئیل   جز آه و ناله در دل روح الامین مباد
از کین کلام ناطق یزدان چه سوختند   جز خط غم بلوح کتاب مبین مباد
چون مظهر صفات الهی نگون بخفت   جز ذات کردگار جهان آفرین مباد
از صدر زین چو جسم حسین افتاد روی خاک   تا هم زمین بپست و سپهر برین مباد
بشکست چون جبین شه از سنگ اشقیا   کس را بغیر داغ الم بر جبین مباد
در خاک و خون چه زاده ختم رسل بخفت   جز ناوک الم بدل ام مرسلین مباد
چون خاندان عترت طه بباد رفت   با شادی و نشاط کسی همنشین مباد
چون شد شهید زینت آغوش مصطفی   جز اشک در دو چشم رسول امین مباد

نوحه

گوهر ز صدق شد چو ثناگوی اهل بیت — گه رشته پرور و نگار دگر عنبر از زمین باد

آید بروز حشر چه با نامه سیاه — محروم از شفاعت آل نبی باد

بر دشمنان عترت و اولاد مصطفی — لعنت مدام باد الی عرصه جزا

ایضاً وله — بند اول — بند دیگر

از چه گردون بار فلک خانه نیلگون — از بهر کیست گریه انجم قد نگون

باز این چه ماتم است که آمد سپهر پیش — نی شکوه ز لیب حسین شه سرنگون

از ناله فرشته فلک نیاز روش — از شورشش زمانه نیر گشته بیگمان

آن ساغر بلا که جهان قطره خورد ازان — ابر بزرگ پرده دو سر الکست سرنگون

از داغ این مصیبت عظمی سزا بود — گر ز ند اگر دو کون بجای سرشک خون

بنهاد پا چه سوی بلا جان فاطمه — ای کاش کی زتن همه جانهای برون

افغان و شیون است که خیزد ز جن و انس — گویی مگر شکست ز دین مبین ستون

یارب چه سبب آه ملایک در آسمان — آنچون ز کیست کرده دراز دست لاله گون

آن کز جلال و قدر نبی راست نور عین — فخر دو کون و شافع روز جزا حسین

بند دوم

قرعه چه در است قدر با قضا زدند — اول بنام فخر همه انبیا زدند

کفار از شکستن دندان پاک او — آتش بدان که حرم کبریا زدند

خون شد روان ز دیده گردشان عرش — از کین چه در به پهلوی خیر النسا زدند

خم شد قامت حبیب خدا گشت از الم — چون تیغ کین بفرق شه لافتی زدند

بس جگری ز تو ده الماس شقیا — زهری نکرده بر جگر مجتبی زدند

آن خیمه که بود ملک پاسبان او — گشتند از حجاز و بدشت بلا زدند

[illegible] بجز دست | [illegible]
غافل ز [illegible] نکردند کوفیان | از حق دعوت بنوی [illegible]

بند سیم

در حیرتم که سپهر چرا سرنگون نشد
عالم تمام لجهٔ دریای خون نشد

افتاد چون ز کف سلطان کربلا | غرقه به خون فتاد به میدان کربلا
دانی سبب ز چیست که شد لاله داغدار | از داغ روی تازه جوانان کربلا
از خون جسم نازک ذریهٔ رسول | گلها شکفته بین چو گلستان کربلا
ویران شوی تو چرخ که دادی تعاب | در چنگ اهرمن تو سلیمان کربلا
سرها نگر به نوک سنان جلوه گر همه | شاهان فتاده بین به بیابان کربلا
فریاد از دمی که ز کین حمله ور شدند | بر یوسف حجاز چو گرگان کربلا
از بسکه ریخت خون شهیدان ز هر یک | سرگشته نوح گشت ز طوفان کربلا
سروان باغ گلشن ایمان ز ظلم کین | از پا فتاده بین تو بستان کربلا

بند چهارم

سبط نبی رسید ز مخالف ستم کشید
بر ماجرای حضرت یحیی قلم کشید

کشتند اهل کینه جوانان فاطمه | شرمی نکرده زینب چو یاران فاطمه
آنجان که از جفا هدف تیر و نیزه شد | با تشنه لبی عزیزتر از جان فاطمه
افکنده اند قوم شقاوت به خاک کین | آن تن که بود زینت دامان فاطمه
ای کاشکی که گوهر باری چشم روزگار | بامی بدید دیدهٔ گریان فاطمه
فریاد از دمی که به گردون بلند شد | آواز تشنه کامی طفلان فاطمه
آتش نداد کس ز عطش شد کبود رنگ | آن لب که شیرخوار ز پستان فاطمه

دیگر بند

در حیرتند خلق که عالم چرا نسوخت | از آفتاب واه سینه سوزان فاطمه
بودی مدام در تعب از ظلم اشقیا | یکدم نگشت دهر بدوران فاطمه

بند پنجم

ابن زیاد خانه ایمان بباد داد
از ظلم بیحساب تو بچرخ داد داد

اه از دمی که شکوه بداور کند حسین | دعوی خون اکبر و اصغر کند حسین
از ظلم ظالمان و جفای مخالفان | درد دلش تمام بداور کند حسین
اید بخیمه بهر تسلی اهل بیت | با سوز دل وداع مکرر کند حسین
فریاد از دمی که بهنگام واپسین | رو بر جدا و پشت بخواهر کند حسین
اید چو سر بریده ز تن نزد مصطفی | شرحی ز ظلم شمر ستمگر کند حسین
افسرده چون بشود لب لعلش ز تشنگی | سوز عطش بساقی کوثر کند حسین
اید بروز حشر چو با تشنگان خویش | از خون خویش محشر دیگر کند حسین
در عرصه قتال نهد پا چو بهر جنگ | یادی ز ذو الفقار و ز حیدر کند حسین

بند ششم

بنهاد در رکاب چو پا زاده خلیل
بوسه بسم توسن شه داد جبرئیل

چون زخم بیحساب بدو رای دین نهاد | از پشت ذو الجناح بروی زمین فتاد
شد شور شورش محشر بپای کرد | انشور شکه دست جدا ز استین فتاد
از غصه نام اربعه اعقیم شد | اباء سبعه از الم و غم عنین فتاد
جسم جهانیان همه از شرم اب شد | چون چشم فاطمه برسول امین فتاد
جن و ملک بزاده زهرا گریستند | کز خاتم ولایت حیدر نگین فتاد
از نیش نیزه ... بر میان ابو البشر | وا حسرتا که زینت عرش برین فتاد

نبعا

ز شعله شرار مخالف بر آسمان | آتش بجان عیسی گردون نشین فتاد
از عرش و کرسی و قلم و لوح درگذشت | تا دامن بلند خدای مبین فتاد

بند هفتم

گردند پس بنیزه سر شاه تاجدار
نه شرم از رسول و نه خوفی ز کردگار

چون کربلا ز خون خدا لاله زار شد | از آه اهلبیت رخ مهر تار شد
گردون ازین مصیبت عظمی گرست چون | از جور شمر عرش چو نی کو تسو شد
از بس شه و نخل جوانان برو بخاک | سیماب گون ز ظلم زمین بیقرار شد
خون حسین دهر ز بهر یزید ریخت | دنیای دون نگر که چه بی اعتبار شد
ای کاش کی فلک متلاشی شدی هم | از هجر او چو چشم نبی اشکبار شد
ویران شوی تو چرخ عزیز خدا ببین | در پیش چشم شامی و کوفی چو خوار شد
بستند اهل کینه بزنجیر آهنین | ان بی پدر کز آل عبا یادگار شد
ظلم یزید پردهٔ ناموس حق درید | ناموس مصطفی چو با شتر سوار شد

بند هشتم

گردند رو بشام پس از راه قتلگاه
خورشید زراه سبط رسول ابن سنا

جب حسین دختر سلطان تاجدار | بی سر شده دید بمیدان کارزار
فریاد برکشید که یا ایها الرسول | ای صاحب سکینه و وی صاحب وقار
بنگر حسین خویش که بودی عزیز تو | افکنده اند قوم ضلالت بخاک و خار
ما را برند قوم مخالف بسوی شام | در شهر شام کیست با طفال غمگسار
شادی کنند شامی و کوفی بقتل ما | ای آسمان برادهٔ زهرا تو خون ببار
کشتند اهل کینه بخواری حسین را | کز جد و مادر و پدرم بود یادگار

بیرون نموده از تن پاک برادرم
انجا مه که قدرت حق رشته بود تار

زینب ز بسکه نالهٔ جانکاهی نمود
مرغ هوا و ماهی دریا گریسته زار

بند ۹ نهم

نشنید چون جواب جد بضعهٔ رسول
رو در بقیع کرد که یا ایها الرسول

یکدم بیا بکربلا حال ما ببین
ما را اسیر از ستم اشقیا ببین

زخم سنان و خنجر و شمشیر از ستم
بر جسم نازک خلف مرتضی ببین

از کین سکینه که عزیز حسین است
هر دم خورد طپانچه ز قوم دغا ببین

آتش زدند خیمهٔ اجداد ما ز ظلم
تاراج حادثات شد اموال ما ببین

ای دختر رسول تو داد از خویش را
در ورطهٔ مشقت و غم مبتلا ببین

بیمار ما ز ظلم بزنجیر بسته شد
بهر عبادت ای تو بیمار ما ببین

مادر تو ما ر پرورد دامان خویش را
از تیغ ابدار سر از تن جدا ببین

کردند دشمنان خدا محشری بپا
شور و نشور حشر بکرب و بلا ببین

پس رو نمود سوی شه نجف
با آه و ناله گفت که یا شحنهٔ نجف

بند دهم

بنگر بحال من که دل افکارم ای پدر
در دست اهل کینه گرفتارم ای پدر

باشد ز داغ تازه جوانان کربلا
اندر جگر جراحت بسیارم ای پدر

هستی ز رتبه ساقی کوثر کجا رواست
پژمرده از عطش گل رخسارم ای پدر

بابم توئی و مادر من دختر رسول
در پیش چشم اهل زنا خوارم ای پدر

دیدم بچشم خویش سرش از قفا برید
شمر لعین به سر و دستارم ای پدر

بر کو که غیرت اللهیت چه شد
خواهد برد یزید ببازارم ای پدر

از قضیه

از تیشهٔ ستیزه اعدا بکربلا	گلها ز پا فتاده بگلزارم ای پدر
شد زینت سنان سر حبل المتین دین	اطفال دربدر بکه بسپارم ای پدر

بند برجسم نازپرور زهرا چو رو نمود
معجر دریده و روی خراشیده مو گشود **پانزدهم**

با چشم پر ز خون برادر خطاب کرد	از آه شعله سوز دو عالم کباب کرد
کی تشنه کام بر لب خشک که احتسب	کز این ستم محاسنت از خون خضاب کرد
گویا نکرد شرم ز احمد سرور حشر	عریان تن شریف تو بر آفتاب کرد
کز بید خون دو کون که بر نسل مصطفی	نسل زنا ز کین ستم بیحساب کرد
این ظلم کز جفا بتو کردند امتان	جدت رسول دیده خونین پر آب کرد
سر رفته بر سنان و تن افتاد روی خاک	آه و فغان بابن سر و تن بوتراب کرد
رخسار انور تو که بودی چو آفتاب	داغ علی اکبر تو ما متاب کرد
چون ریخت از جفا بزمین خون حلق تو	روح الامین ز روی پیمبر حجاب کرد

بند نوحی گریست دختر زهرا بقتلگاه
کامد بلرزه عرش ز طوفان اشک و آه **دوازدهم**

شوری بدهر قتل امام زمان فکند	کافلاک را ز شور پرش محشر گمان فکند
ظلم نوای بریده همه طایران عرش	بی بال و پر بروی زمین ز آشیان فکند
اندر کسوی شام چو باد مخالفی	بر گلستان فاطمه تا که خزان فکند
از شعله شرار مخالف بکربلا	آتش ز غم تقلب رسول جهان فکند
لرزه بپای سپهر ز افغان قدسیان	چون دیدهٔ بتول بر آن کشتگان فکند
هم از ستیزه خانهٔ ایمان خراب کرد	هم از شرارهٔ آتش بجسم و جان فکند

کاری رکین درین ستم آباد کرد چرخ	لرزه بعرشش فرش زظلم خسان فکند
کو هر چه خوشش بکین تیغ ظلم خونچکان	آتش بخلد و خون بدل آسمان فکند

زد چون یزید سهاس امام زمان بهم
از هم بریخت از چه سبب آسمان بهم

کتبه اسمعیل — بن احمد غفر له

فی المثنویات

سینه دارم زعشق آید دوستان
گوش کش شو تا ثنوی اید استان

داستانی کو بود تریاق روح
بر قلوب عارفان ره فتوح

ساغری از باده خواهم در وثاق
سازم این نغمه باهنگ عراق

تا بشوی زان که از اسرار عشق
غافل از خود باشی و شو هشیار عشق

عشق دارد نکتها بیحد و مر
گوش کش شو شاید زاو یابی خبر

عشق در دل آورد صد گونه درد
چهرهٔ گلگون نماید جمله زرد

عشق گنزی از کنوز ذو الجلال
عشق رمزی از رموز لایزال

عشق شاهینیست در اوج فلک
زیر پر او سما تا بر سمک

عشق در هر جا سرادق بر زند
عقل آنجا خیمه خود بر کند

عشق بیرون آمدی چون از عدم
عقل کی بر زد دگر از خویش دم

چون کشودی پر خود شهبار عشق
عالم لاهوت شد پرواز عشق

عشق از وهم و تخیل برتر است
هر چه گویم عشق از ان بالاتر است

عشق از فهام ما افزون بود
زینجهان و زانجهان بیرون بود

عشق دارد بی سخن مقصد دهان
هر دهانی را بود مقصد زبان

نکته در هر زبان مقصد بود
تا بیان سازد هزاران مقصد بود

عاشقان را عشق بس باشد دلیل — گر درآیزه خویشتن سازی سبیل
عشق چون برزد تجلی رخ نمود — پرده از اسرار مخفی برگشود
قلبها گشتی همه مفتون عشق — عقلها گشتی همه مجنون عشق
عشق سیمرغ است لاهوت آشیان — ز عالم لاهوت کی یابی نشان
عشق برزد خیمه در هر مکان — شد مکان از مکان بی امکان
عشق نرد زین باخت چون در عشق مات — ما همه بر شاه او گشتیم مات
عشق باشد بر همه برهان دلیل — غیر عشق هین مجوئی ای خلیل
عشق بر عقل آورد رستخیزها — باطل از عشق است بس تدبیرها
عشق مر امراض را باشد طبیب — عشق مر اشیاء را باشد حبیب
بحر عشق است بحر پر خطر — لیک مملو باشد از در و گهر
تا نسازی خویش را غواص او — چون نیاری در خاص الخاص او
آنکه راحت خفته آمد بر ساحلی — چند ز استغنای عاشق غافلی
عالم علوی ترا مستعجل است — چند پرواز تو بر آب و گل است
از محبت ذاتت بسرشته اند — جمله حیران بهر تو سرگشته اند
خویشتن بگسسته خویش از اهل راز — جنس را با جنس خود انباز کن
مالک الملک دو عالم عشق گو — ما سوای عشق را مملوک او
عالم آفاق را صد کشور است — هر یکی را صد جهان دیگر است
عاشقان را هست استغنا بسی — آنکه از سرش نباشد هر کسی
سر فرو نارند جز درگاه عشق — گر بصیرت دیده آید جای عشق
عشق را بسیاری از این پیچ خس — خویشتن را وارهانی زین قفس

می نگنجد عشق در هر دو جهان / گر کنم حرفی من از وصفش بیان

عشق گر دیده دلیل راه حق / عشق برده از همه کوی سبق

گر گشاید پنجهٔ عشق یقین / بشکند پس شهپر روح الامین

گر گشائی تو بصیرت را بصر / عشق بینی عشق بی چیز دیگر

عشق اسرار اول و آخر نماید / لوح محفوظ است قرآن مجید

عشق چون بر زد تجلی رخ نمود / تاج زاهد ابراهیم بن ادهم ربود

عشق باشد جوهر اصل صفات / عشق باشد چشمهٔ آب حیات

عاشقان را عشق بس باشد محک / غیر نام عاشقان سازند حک

غم مخور گر عشق ویرانی بود / اندر او صد گنج سلطانی بود

عاشقان را خود زبانی دیگر است / تازه سودائی سر از دلبر است

عاشقان را عشق چون باشد حیات / فرق چبود در حیات و در ممات

هر چه داری غیر عشق داری کن برون / آن زمانت عشق گردد رهنمون

هر که زنده وقف اسرار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

نوش خواهی کن تحمل زخم نیش / جمع ناری تا نیاری خود بپیش

تا نیابی نیش کی یابی تو نوش / هر چه بتوانی در آن سودا بکوش

جهد کن در عشق ای ممتحن / تا که این دل در کشی از خویشتن

زندگی عالم ار از جان بود / عاشق از رخسارهٔ جانان بود

عشق تنها خود مجرد میشود / گر مرکب هست مفرد میشود

هر که غافل باشد از روی نگار / آنچه داند قیمت فصل بهار

آنکه خالی مانده دل از دلبری / کی شناسد سنگ را از گوهری

هست عشق دلبرت گرد ضمیر / روی در میدان عشق آور دلیر
حملهٔ عشق از زحمت اندر رحمت است / نیک بینی رحمت اندر زحمت است
صولت عشق عقل را دیوانه کرد / آشنای خود ز خود بیگانه کرد
ملت عاشق جدا از ملت است / عاشقانرا صد هزاران ملت است
عاشقان را کی سر سود و زیان / هر چه خواهد عشق عاشق خواه آن
زنده از جان نزد معشوق یقین / هیچ نبود غیر سر افکندگی
زندگانی چیست دانی مرد هش / زندگی از جلوهٔ معشوق خوش
بهر گنج ار خانه را ویران کنی / خوشتر از انخانه آبادان کنی
غیر ازین عالم تو بینی عالمی / گر بصیرت خود تو بگشادی دمی
ای خوشا آن عاشق که در سودای عشق / درگذشت از جان و شد شیدای عشق
ای خوشا آن عاشق که از پیش و پس / غیر معشوقش نبیند هیچکس
ای خوشا آن عاشق که اندر راه دوست / بگذرد از عالم و انچه در او است
هر که جان در پای معشوقی دهد / از غم و رنج دو عالم وا رهد
جلوهٔ معشوق از عاشق بود / رونق عذرا هم از وامق بود
عشق مجنون چون شد بیخواب و خور / گشت زان لیلی بخوبی منتشر
عاشق ویسه اگر رامین نبود / شهرهٔ ویسه این همه آیین نبود
عشق چون دیوانه گشتی کوهکن / تا ابد در حشر ماند از وی سخن
چون زلیخا داغ عشقش شد نشان / در سر پیرانه سر گشتی جوان
عشق یکدیگر ندیشان گر بسر / می نبود از عروه و عفرا اثر
نو بر لیلی نگشت از دستان / داستان زلیشان نبودی در میان

از کثیره عزه عزت یافته — نور عشق اندر دلش چون تافته

عشق باشد بندهٔ هر داستان — عشق باشد منشأ هر راستان

عشق اندر سینه‌ها آورد سرور — عشق اندر قلبها آورد نور

عشق بیرونست از وهم و قیاس — کس نداند عشق را گوهر سپاس

عشق سلطانیست در ملک وجود — ملک بی سلطان نجوید چون زبود

عشق بر بام هر آنکس زد علم — نام هستی در وجودش شد رقیم

بر رضای عشق عاشق بنده شد — حکم او راننده و خواننده شد

زندگی عاشق نخواهد بهر خویش — جز رضای او نجوید هیچ کیش

رازهائی هست در اینجا نهان — که نگنجد در زبان و در بیان

قصه عاشق برون از گفتن است — رمز عشق افزون ز اوهام من است

جهد کن تا می توانی ای سلیم — در ره جانان مکن از جان تو بیم

کشته افتادن بپای دلبری — خوشتر از اورنگ و تاج سروری

چند داری خویشتن را اسقیاس — گاه در قید هوس که در هوس

هستی بگذار و هستی را ببین — گفته اند این لا احب الافلین

شو برهنه از حقیقت اهل راز — این سخن از من چو شیر اکسیر ساز

ما سوای عشق را خود بر فکن — تا بتابد هستی و بر گردون بزن

عشق هر کس را که گشتی رهنما — بکشاند تا مقام کبریا

عشق بیرون از بیان و از سخن — قصه عاشق نگنجد زین دهن

آب و تاب اینجهان از نور عشق — عشق ساقی ما همه مخمور عشق

باده عشقت [illegible] تو را — غیر معشوقت کجا ارد تو را

گر بجز عشق در او شوی — عاقبت مستغرق دلبر شوی
دولت عشق از همه افزون خوش — از دو عالم نالهٔ عشاق خوش
عشق باشد پیشوای سالکان — عشق باشد مقتدای عارفان
قلبها از عشق ویران امده — عقلها از عشق حیران امده
عشق عنقائی است کو را اشیان — اندرستی در مکان لامکان
عشق دارد بر سر شیران لجام — عشق را اعلای علیین مقام
هر دو عالم را طفیل عشق دان — هیچ نبود بگذر از این و از ان
عشق بنیان دو عالم دان حکیم — عشق برهان صراط المستقیم
عشق سری دان ز اسرار خدا — عشق باقی دان همه عالم فنا
نام ایجاد جهان کردی رقم — بهر نام عشق شق گشتی قلم
عشق تا بنهاد بنیاد فلک — عشق تا شد در فلک شد در ملک
عشق دریائی است پر ژرف و عمیق — کی بقعر ان رسد فکر دقیق
عالم عشق عالم ازادیست — شادی اندر شادی اندر شادی است
بار خاطر عشق کشتیست او — هستی ما جملگی از هست او
بی بهار از نیست حرم لاله زار — گلشن عشق است حرم بی بهار
باغ دل از عشق سر قد تازه چمن — اندر او ریحان بی اندازه چمن
غیر عشقت ره نیابد کر بتن — جان پاکت وا رهد از خویشتن
خود بیاز ار و ز بنه از سر تو نار — می بجو عشق حقیقی در مجاز
عاشقان را عشق چون ایشان بود — این ملکها جمله خوشه چین بود
عشق بق داعیهٔ پیلی کند — عشق قطره دعوی نیلی کند

عشق دلها جمله روشن میشود هر چه ظلمانی است نوری میشود
عشق هر خاری چو ریحان میشود هر قفاری چون گلستان میشود
ز عالم عقلی بر افکن پرده را که عالم عشقت بگردد رهنما
عشق جاه و فر تو افزون کند عقل اخر از رهت بیرون کند
هر که را در سر نباشد شور عشق بی بصر باشد نبیند نور عشق
عشق روح و عالم امکان جسد امستی عشق حبل و من مسد
عشق پرتو افکند بر روی ماه عشق امد بر خلایق پادشاه
عشق اغازش بکیتی کس ندید عشق انجام خود نامد پدید
لیلة الاسرا ز اسرار عشق نور امین نوری از انوار عشق
اتشی از عشق در عالم فتاد شعلهٔ زان در دل ادم فتاد
زان سبب او علم الاسما شد زان صفی خالق الاشیا شد
نغمهٔ از سر عشق گشته پا در دل داود چون بنمود جا
بانک صوتش زان گذشتی از سما مرغ از پرواز ماندی زان نوا
تافت بر قلب سلیمان ز عشق نور زان بفرمانش شدی وحش و طیور
چون ز سر عشق موسی شد منیل رود نیلش چشمه چشمه شد دلیل
چون بکوی عشق عیسی زد قدم مردگان را زنده کردی بادم
مصطفی در عشق چون غرق شد کل موجود از وجودش خلق شد
تا نسازی خویش شیدای عشق کی بیابی لذت غوغای عشق
تا نسازی خود مقیم کوی عشق می رسد کی بر مشامت بوی عشق
تا نه مستی [illegible] در رنج عشق کی بیابی شه یکانی گنج عشق

عاشقی از رنج معشوقت مرنج — که نباشد در جهان بی رنج گنج
در ضمیر خویش کن خورشید عشق — تا ببینی نور عالم دید عشق
ز اصل خود هرگز مگردان خود جدا — هوش داری دیده خود برگشا
عشق را هر شیء زان بردی وجود — که عالم امکان نتیجه عشق بود
در بر عشق ای پسر خود چیستی — هر چه هست عشق است بس خود کیستی
نیستی را گر بدین هستی دهی — اندران هستی نمانی بس تهی
دل چو آئینه است سر تا پا نما — عشق بر آئینه باشد رهنما
عکس عشق افتاد بر آئینه دل — خود نمودی این معمّا جمله حل
هر که مملوّ ز عشق سرتاپا شود — قطرهٔ باشد اگر دریا شود
قوت عاشق ز عشق گلرخان — قوت جان نشان ز جمال دلبران
ز ابتهاج و غم نباشد جوش عشق — خود ز وهم فهم نبود هوش عشق
هر که غیر از عشق خود پیدا کند — خویشتن را عاقبت رسوا کند
رشته از تار عشق ار ساختی — رشته را بر گردن ار انداختی
می کشاند رشته علیّین تو را — سیر می از قید و رنج ما سوی
هر که را سودای عشق از خروش — تا بروز حشر کی ماند ز جوش
گر روی در حلقهٔ مستان عشق — بینی آنجا گونه گون دستان عشق
هان ز سرّ عشق چون آگه شوی — مست و بیخود در رخش واله شوی
چون حیات اینجهان فانی بود — خوشتر است آنجان که قربانی بود
شاهباز عشق چون پر بر زند — نیست قدرت تا کسی دم بر زند
عشق تا شد از ازل پر شور و شر — تا گریزد هر که ترسد از خطر

هر که را تاب هوای عشق نیست
چون هران نی را نوای عشق نیست

عشق نخواهد که از جان نگذرد
جمله هستی را بیزد بسپرد

عاشقی خود آمدی بر نام او
هر که دربند وصاف بد هر سو بمو

تا که خود در عشق نگذاری تعال
زر تو خالص نگردد این محال

نیست ابریز تو قابل بر محک
من بگویم نکته را خود یک بیک

عشق زر ناب مد عقل غش
چند داری اندرین زر بس مغش

عقل بگذر تا زرت بیغش شود
خود حطب از بعد دود آتش شود

زد تجلی پرتو عشق ازل
تا فتی بر قلب یکان و دغل

هر که را در اصل بودی جوهری
کرد و خیره این یگانه گوهری

زانکه زرد بود آفتاب
زرد بنماید نورانی ارتیاب

زانکه سبز نور خور نور را
سبز بنماید چو بینی بر ملا

زانکه سرخ چون بینی در آن
سرخ آید رنگ خور بر ناظران

هر چه تو بر رنگ الوان بگروی
رنگ خود بر خور نماید پرتوی

جوهر عشق است هر کس را بذات
جلوه ذاتی طراود بر صفات

عارفی خواهم کند فهم سخن
هست جز ذات خدائی لا ولن

غیر معشوق حقیقی نیست شیئ
کل شیئ هالک الا وجهه حی

عاشقی معشوق کل را برگزین
غیر معشوق حقیقی کس مبین

یکجهه شو یک ببین گر یکدلی
این دو دیدن نیست غیر از احولی

هر چه بینی رحمت بین و جب مبین
کشف گردد تا ترا علم الیقین

می مشو مفتون تو بر نقش صور
چشم بگشا صنع صورت گر نگر

طالب نقاش نی دیوار باش | جاذب دلدار نی اغیار باش
دل بجز معشوق اصلی عاشق مبند | گر به بندی بس بود این ناپسند
غیر معشوق ار بخاطر بگذرد | خویش را از عاشقان چون بشمرد
گر گزینی دیگری بر جای دوست | فرق چه بود پس میان مغز و پوست
زشت باشد تو عروسی با دو شوی | غیر معشوق حقیقی کس مجوی
غیر حق بینی اگر اعمی شوی | اینجهان و انجهان رسوا شوی
عشق میخواهی برو پروانه باش | خویش تن را سوز وزان فرزانه باش
عشق میخواهی برو دیوانه باش | زینجهان وزانجهان بیگانه باش
عشق میخواهی گرای مرد متین | از دو عالم عزلت عنقا گزین
عشق میخواهی اگر از بهر یار | گیر در آتش خلیل آسا قرار
عشق میخواهی ذبیح الله وار | رو بنه بر خاک و جان را کن نثار
عشق میخواهی اگر ای هوشیار | چون زکریا اره بر فرقت گذار
عشق میخواهی گر ای مرد هنر | همچو یحیی سر بنه بر طشت زر
عشق خواهی همچو ایوب از عنا | شکر کو در محنت و رنج و بلا
عشق میخواهی چو یونس بی درنگ | خوشتن کن اند ز در کام نهنگ
عشق میخواهی چو تو چو بحر جیس وار | جان خود ایثار کن هفتاد بار
عشق میخواهی تو چون یعقوب پیر | خویش کن در هجر فرزندت اسیر
عشق خواهی عشق چون یوسف بچاه | صبر کن بر کلک تقدیر اله
عشق خواهی چون علی المرتضی | در قضای ایزدی میشو رضا
صبر کن بر چه را عدی مستیز | خون خود در دامن محراب ریز

عشق میخواهی اگر ای ممتحن — نوش کن جام بلا را چون حسن
عاشقان را عشق باشد رهنما — قصه بشنیده گر از اولیا
آتش عشق است کاندر جان فتاد — خرمن هستی جان را باد داد
نوری از انوار یزدان عشق عشق — سری از اسرار پنهان عشق عشق
آفت عقل و معانی عشق عشق — راحتی در جاودانی عشق عشق
معنی آیات سبحان عشق عشق — مظهر انجیل فرقان عشق عشق
نکتهٔ مخفی و مبهم عشق عشق — بر همه بنیاد مدغم عشق عشق
دردها را چاره درمان عشق عشق — آتشی بر جان انسان عشق عشق
ساغر احباب کامل عشق عشق — کاشف عشاق را کل عشق عشق
راحت روح روانها عشق عشق — قوت آرام جانها عشق عشق
پنجه عشق از ازل چون باز گشت — ساعد عقل و خرد در هم شکست
عقل جنب عشق نبود شیئی — مرده نبود شیئی در پهلوی حی
عشق را بر عقل فوق غالب است — زانکه این بر حق وان بیجا طالب است
عشق اندر هر دلی کردی وطن — شعله ها زان دل بسی گشتی علن
عشق اندر هر بلیه چاره ساز — بی نیاز عشق ز عالم بی نیاز
عشق دیباچه بکل ز قرآنست — هرچه گویم عشق را افزون تر است
غیر عشق از خویشتن می ساز دور — داری ار جز عشق داری بس قصور
ز اولیا این عشق آموختن — خویشتن را اندرین زو سوختن
راحت عاشق ز زخم قاتل است — جان هدف سازد زهر آن قاتل است
بر سمای عشق ای فرخنده فال — گر ملک پر زد بریزد پر و بال

[illegible] عشق ... [illegible] — [illegible]

عشق [illegible] نور او عقل و جهل — [illegible]

عاشقی کز عشق ... فرمان نبی — در نیابد [illegible]

گر کناری ز عشق بر پایت عقال — قادر بحث است از قیل و مقال

عاشقی در عشق کز مستغرق است — چند گویم چند نور مطلق است

قلبهائی را که عشق آمد فرود — آفتاب نور تاهشان رو سجود

هر که نوشد قطره از دریای عشق — جان نشاید نیز در دریای عشق

کارها می عشق را دلخواه شد — کهربا چون عشق و عالم کاه شد

گر طریق عشق ای مرد گزین — می ندا... در نگر در مرسلین

هر که را عشق آمد مستی دین کیش — گشت مست عشق و غافل شد ز خویش

گرچه ظاهر بود تلخ و ناگوار — لیک در معنی خوش و خوش سازگار

گرچه در ظاهر بلا از بهر جان — لیک در معنی بهشت جاودان

گرچه در ظاهر همه رنج و تعب — لیک در معنی همه عیش و طرب

گرچه در ظاهر فنا اندر فنا — لیک در معنی بقا اندر بقا

گر خلیل الله از صدق و یقین — نار نمرودش نگشتی دلنشین

نار نمرودش گلستان کی شدی — آتشی خود لاله ریحان کی شدی

گر ذبیح الله ننهادی جبین — بهر قربانی جانان بر زمین

تا وریدی جبرئیل از زر نبا — گوسپندی از برای او فدا

گر نه یعقوب بلا سخن [illegible] مستمند — می نبودی صابر اندر سال چند

دانستم یوسف کی شش گلشن شدی — دیده اش روشن ز پیراهن شدی

یوسف اسا کر نبودی قعر چاه — کی رسید از قعر چه بر اوج ماه

نوح چون تسلیم حق از جان شدی — فارغ از غرق یم طوفان شدی

هر که وصل دلبرش اندر دل بود — ترک خان و مان و طین منزل بود

اینهمه یک قطره‌ای از عشق دان — عشق را سرو قدر را بیجا خوان

باشد اندر هیچ عاشق سودها — هر جزا حقها بود بی بودها

یک رها کن ده بگیر اندر بها — نص قرآن عشرت امثالها

عقل امکان جزو باشد عشق کل — دم مزن از عشق دیگر لا تقل

عشق ملک عقل ویرانی کند — بر وجود عقل سلطانی کند

عشق زد پیش از همه هستی قدم — زان که کل اشیا بد عدم

عشق عنقائیست کورا دام نیست — کس نداند عشق را انجام چیست

هر که نور عشق کشتش جلوه گر — میشود غافل ز هر خیر و ز شر

خار عشقش هر که در پا میرود — از ثری تا بر ثریا میرود

عشق از سرها رباید عقل و هوش — عشق از دلها برارد صد خروش

عشق دفترها بشوید یکسره — عشق از جانها برارد نایره

آفتاب عشق چون شد جلوه گر — عاشقان از خویش گشتی بیخبر

عشق باشد مطلع انوارها — عشق باشد معنی اسرارها

عقل را از عشق کی باشد خبر — زانکه عاقل دیگر و عاشق دیگر

جام عشق از نوشی و مستی کنی — فخر زان بر جمله هستی کنی

عشق امد کرسی و لوح و قلم — با وجود عشق موجودان عدم

مذهب اهل طریقت عشق عشق — معنی کل حقیقت عشق عشق

خاک شو در راه جانان یفتی | تا ازان خاکت براید کیمیا
عاشق آن به که ارد بندگی | تا کند در بندگی پایندگی
تا توانی روی از سختی متاب | گر ز پس ظلمت بر اید افتاب
عشق معشوقان گر اول صعب بود | لیک سختی کار عشقستان نزد
نزد عاقل زنده تن از جان بود | نزد عاشق زنده از جانان بود
عشق نور و نور وی را جاذب ا(ست) | نفس ظلمانی بروی طالب است
عقل قشر آمد نور عشقست لباب | مغز را خود قشر دارد در حجاب
تا ندری پوست را یچند و چون | مغز نغز از پوست کی اید برون
این سخن پایان ندارد باز رو | قصهٔ از عشق و از عاشق شنو
عشق دانی چیست ای نور دو عین | معنی عاشق حسین ست حسین
بهر جانبازی چو او فرزانه نیست | هیچکس بر شمع چون پروانه نیست
عشق حق از فرط شوق لقا | اوریدش تا زمین نینوا
مستعد گردیده از بهر بلا | تا چه اید از قضا ربنا

نوجوانان سر جان بازی همه — سر جانان می نکردی وا همه

از غم ایشان نکردی دل ملول — تا شدی جان در که جانان قبول

زخم هر شمشیر بودش مرهمی — زخم هر تیر از دلش بشستی غمی

نوشش هر تیر کز اعدا رسید — تا پر و سوفار بر جان میخرید

تیغ اندر تنش رسید از هر طرف — می نمودی سینه خود را هدف

جان خود بر زیر بنمودی سپر — کی بخاطر داشت دختر یا پسر

بیشتر از نه صد و پنجاه زخم — آمدی بر پیکرش ناورد خشم

زخم هر شمشیر بودش چون حریر — خاره خارش بدی تخت سریر

از جوان و پیر و طفل شیرخوار — جملگی را داد اندر راه یار

خواهر و فرزند و زن دادی اسیر — جملگی کشته شد از کین دستگیر

چون رضای دوست دیدی اندر آن — در گذشتی از زن و فرزند و جان

کرد جولان خویش چون در میدان عشق — داد سر چون گوی در چوگان عشق

گشت جسم انورش چون چاک چاک — در رضای دوست گفتی نیست باک

داد جان در راه جانان تشنه لب — شد نجات خلق عالم را سبب

جان و سر را داد اندر راه دوست — زعاشقان نیکو نه جانبازی نکوست

نقد جان و نقد هر چیزی که بود — نقدها بنماید از این هیچ سود

آنکه در پیشش ملکها بُد سجود
در میان خاک و بحر خون غنود

شمر دون از آب کی کردی دریغ
دادش آبی لیک از چشمهٔ تیغ

چون جهان از قتل وی ویران نشد
غیرتش با علمها فانی نشد

بر سر حوران تنی کافسر بُدی
خاک و خارش جای بستر شد بُدی

آنکه عرشش در خط فرمان بُدی
در میان خاک و خون غلطان شدی

نور حق چون از سنان گشتی عیان
نور خورشید فلک گشتی نهان

گاه در کوفه گهی شام خراب
گاه روی خاک و گه بزم شراب

این عجب در دور گیتی بوالعجب
خالق آب حیات تشنه لب

عترت طٰه گشاده روی و مو
آستین از شرم بگرفته بروی

گردن حبل المتین شد ریسمان
رشتهٔ عشق خفی شد عیان

پرخطر از می ره جانان بود
هست دریا یک بر عهد وفا آن بود

بسکه شور عشقش اندر سر بُدی
بسکه محو اندر رخ دلبر بُدی

هر چه ظلم و کینه میگشتی فزون
می نمود آن روزه غم از دل برون

کز دو عالم هان رضای دوست به
آنچه خاطرخواه او شد قسمت

لازم آید بهر معشوقی چنان — تا نماید امتحان عاشقان
هر چه بر عاشق فزونتر زخم ریش — قرب عاشق نزد معشوق است بیش
پیش معشوق ار که عاشق در بلا — بهر جان بازی ستادی تا کجا
بذل کردی جان و فرزند و عیال — در ره جانان ولی با انفعال
بسکه آمد زهر غم در جام او — عاشقی شد ختم اندر نام او
غرق عشقی شد که غرق است اندر این — عشقهای اولین و آخرین
غیر او کی دم زد از عشقی چنین — گو بدی خود معنی عشق یقین
گوهری اندر خزانهٔ عشق بود — یا نه بحر بیکرانهٔ عشق بود
سر شدی چون گوی در چوگان عشق — تا فتادی غرقه در میدان عشق
آری آری عشق باشد اینچنین — معنی عاشق همین است و همین
آری آری عشق را اینها بر است — هر چه گویم عشق از آن بالاتر است
آری آری عاشقان را این سزد — هر که جان در عشق بدهد چون یزید
آری آری عاشقان خواهند جانها — تا فدا سازند بر جانان نهان
آری آری هر که خواهد وصل دوست — باید اول بگذرد از مغز و پوست
آری آری عاشقان را این رواست — زانکه معشوق عاشقان را خونبهاست
هست عاشق را ز معشوق اتصال — خود بپایان ره ندارد هم مقال
گرچه دم زد از چون و چرا — من بحیرت اندرم زین ماجرا
عاشقی کین گونه جان سازد فدا — پس چه معشوقش دهد اندر بها
حکمتی [illegible] تمام حکمت است — بایدش واجب دهد شکایات
حکمتش عاشق بره دوست داد — بایدش معشوق هر حکمش دهاد

گوهرا نی غلط گفتی غلط | قطرهٔ کی میتوان دم زد ز شط
عاشق و معشوق را حکمت یکیست | واقف از سرش نه هر خاص و خسیست
جمله معشوق از آن عاشق است | خود زبان عشق بر این ناطق است
فرق بین عاشق و معشوق نیست | در میان شان فارق و مفروق نیست
هر که عاشق بود معشوق هم اوست | نسبت هر یک بیک پیش نکوست
هست عاشق ز شوق معشوقش عیان | بی تفکر عاشق معشوق دان
چون رضای عاشقش باشد بدوست | رای معشوق هم یقین دان اندر اوست
چون بتابد نور خور بر آسمان | می نماید نور از آن استارگان
چون در اوج چرخ گیرد جا بخور | تا بجهان چرخ کی ماند اثر
تا که ماه و چرخ و انجم شد پدید | چون حسین عاشق یکی کس ندید
نزد اهل عشق باشد این یقین | کانجهان معشوق را عاشق چنین
هر که دم از عشق زد در شان این | چون ندیدی عشق بازی حسین
عشق خود هم دیده عشق شاه هم | ز عاشقی و عشق بازی هیچ دم
عاشقان بی عشق بازی دیگر | کین سخن با نیست در خورد ادب
هر که را معشوق عشق آئین بود | معنی عشق حقیقی این بود
گوهرا ای رو سیاه نشأتین | التجا اور بارگاه حسین کن
تا ببخشاید گناهت ایزد | گرچه چه عصیان داری فزون
بار الها بهتر خون حسین | می نما ما را رهش فیض دارین

جرم ما بخش ای رحیم پاک
ریخت در راه رضای تو بخاک

ولها فی الغزلیات

دل فدا ما دو بیاری که ستاند جان را / نه بر افشاند بر عاشق خود دامان را

آرزو میکنم از بخت بد اندیش شبی / تا سحر بوسه زنم خاک کف جانان را

دل بپرداختم از غیر نشستی چه بدل / حد هر کس نبود جای که سلطان را

تو که داری بدو لب چشمهٔ نوشین چه عجب / بینت از حال دل تشنه خبر یاران را

اگرم زهر دهی به دگران تریاقم / وگرم درد نهی به دیگران درمان را

ای کمان ابرو از آن غمزه اگر تیر زنی / ایستادم که بجانی بخرم پیکان را

آرزومند شدم تا که بمیری یکبار / ز وفا بوسه زنم لعل لب جانان را

ز نخت گوی و لسبا زار خم گیسو چوگان / زانکه شایسته بهر گوی بود چوگان را

گفتمش جان بستان کام ز گوهر تو برار
نگرفت ایچ ز من زار و ندادم انرا

کمان غمزه که داده است شاه ترکان را / که می نهد بهدف کافر و مسلمان را

بچین زلف تو هی دلها شدی گویی / ببازار خم ان گیسوان تو چوگان را

چو جسم تو ز رزم ابر پیش / که وقت واقعه بستانی موی خفتان را

سیمکه روی نکوی تو دید در ره غیر / بهیچ می نخرد هشت باغ رضوان را

نظاره روی تو از باغ رفتند اگر / چو میکنند تماشای باغ و بستان را

چه مشوی زکرم کردمی بپاسانی / ز آبچشمهٔ حیوان روان عطشان را

رساله زلف نظر برفکن ان لب لعل / بهبین نهفته بظلمات آب حیوان را

زنده بدم آخر بر کند دل من / نه بوسه لب تو تا زنده سازم ایجان را

چو سپید بر سر عقبای خویش سیل برد . مباد آنکه تو گوهر بری تو این بیا را

بر چهره چون فشانی زلفین عنبرین را / از عاشقان نبودی تاراج عقل و دین را
دارد نشان دهانت از خاتم سلیمان / چون پادشاه حبشی داری از آن نگین را
کردی به آستانت نفروشمی دو عالم / گر در عوض دهندم فردوس حور عین را
زاهد بطوف کعبه راهب بدیر ترسا / محراب ابروانت بس قبله عارفین را
در باغ و بوستان کن شمشاد قد خرامان / تا سرو گیرد از شرم سر حجره آستین را
باری ز روی جانان ما را نواز از لطف / تا کی زنی بعاشق از قهر زخم کین را
لعل لبت چو شان زنبور ز آنکه حاقت / بهر مگس نماند پیوند چه انگبین را
بنما جمال زیبا کز شرمت ای دلارا / تنگ خراب سازد بتخانهای چین را

از طعن دشمن و دوست اندیشه گوهرا هیچ
چندان که می توانی برکش سبو تکبیرا

از آه و ناله پیرون کردیم پاسبانرا / تا کی دمی بپوسیم انجاک آستانرا
از طعن دشمن و دوست پیری و انماند دیگر / در عشق جان سپردن فخر است عاشقانرا
در معرضی که خورشید از ذره کمتر آید / گنجشک را نشاید پرواز آشیان را
ما را بدرد حسرت کشتند خوبرویان / با کس نمیتوان گفت این نکته نهانرا
گر بگذریم از جان هیهات وصل جانان / مفلس بدست نارد چون گنج شایگانرا
بهر نثار دارم یکجان ناتوانی / بر آستان که بوسم آن لعل در فشانرا
عهد بتان شکستم دل در غم تو بستم / از لوح دل بشستم هر سود و هر زیانرا
دل از جهان بریدم عمری بدل رسیدم / تا در رهت فشانم این نقد جسم و جانرا

گوهر چو غرق گشتی در لجهٔ محبت
هرگز مجوی ساحل این بحر بیکران را

جز در وفاداری چه باشد در جهان تقصیر ما
در تو نگرفت از چه رو عشق عالمگیر ما

در گدائی پادشاه ملک عشقیم ای عجب
کشور عشق است سراسر در ته تسخیر ما

کس نداند چیست در این پرده اسرار غرض
زاهد از روی ریا گوید همی تکفیر ما

ما گدایان لاف دولت میزنیم از مهر آن
از ازل گنج قناعت آمدی اکسیر ما

آهم از افلاک هر شب بر شود شاید ز مهر
باد بر گوشت رساند نالهٔ شبگیر ما

دانهٔ خالش چو دیدیم از طمع رفتیم بدام
دانی ای پیر خرد در دام خود ماند پیر ما

مدتی شد من بسودای بتان دیوانه‌ام
چیست آن جعد مشکین حلقهٔ زنجیر ما

جور او چندان بردم تا که سر بر زد خطش
چیست یارب زان خط مشکین دگر تقدیر ما

کرم بازاری اگر جانا دل آزاری مکن
بشنو این پند خردمندانه از پیر ما

عیش پنهانی مرا کی مدعی دارد خبر
زانکه با شهرت بغافل جمله از تزویر ما

گفت گوهر کشتهٔ ابروی آن مه مخمور
زنده جاوید باشد کشتهٔ شمشیر ما

تا بر افشاند صبا طرهٔ جانانهٔ ما
برد یکبار قرار از دل دیوانهٔ ما

ساقیا گردش پیمانه مسلسل همه‌ی
تا که آباد بود این دل ویرانهٔ ما

سبحه دور افکنم از عیب مکن پیر مغان
چون بجامی نخرد سبحهٔ صد دانهٔ ما

در تو نگرفت مرا آه جهان سوز ولیکت
سوخته ملک زمین رفت گر افسانهٔ ما

در سر کوی تو دم میزنم از پادشهی
مدعی گوی به بین حشمت شاهانهٔ ما

زاهدان تا بدم حشر نیایند بهوش
جامی از باده بنوشند ز خمخانهٔ ما

هر دم هست مقامی که تو شاید روی
بغلط حلقه زنی بر در کاشانهٔ ما

تک دلی نیست در این شهر که ماند بر جا
فتنه بس میکند آن دلبر فتانهٔ ما

جان بشمع رخ دلدار چو پروانه بسوخت
قابل سوختن از نیست چو پروانهٔ ما

همه رنج است و تعب گردش بیرنج کبود
همه عیش است و طرب گردش پیمانهٔ ما

خون ما ریخت از ان ساعد سیمین دلبر
گوهر اچیست در این نعمت شکرانهٔ ما

دهد چون لف زورها جمال می گسارانرا
بدر درد جامهٔ تقوی ز مستی هوشیارانرا

غلام چشم آن ترکم که در فن جفا داری
خدنگش میکند هر دم بخون غلطان هزارانرا

سپاه خط ز لب چون سر گرفتی کشور دیگر
صلای خرمی میزن درین گلشن تو یارانرا

اگر راه صلاح خود همیجوئی رخ از لف
مده تا آنچه بتوانی ستر لف نگارانرا

مرا با طالع وارون بغلط ایجاک و جوان
کمند حلقهٔ زلفش کشد چون سنجب بارانرا

بود جانهای عشاق ایجا باعرض صید آن
ازین نخچیر که روزی خبر شه سوارانرا

چه افتادی درین وادی بزنین بلیر کامی
گدایان را چه حد جم دزیده تاج دارانرا

سلاح رزم جو یار امید از چه میجوئی
بیار چشم ترکان هم صف خنجر گذارانرا

بنخچیر شدوان کو هر که صیادش بریزد خون
ز صیدش کی بود مگر صید شکارانرا

کردی بغمزه تیر چو هر دم نگاه را
کشتی بعاقبت تو من بیگناه را

از چشم خود بپرس که شاید بقتل ما
از بهر خونم از تو بخواهی گواه را

گر قصد قتل ندارد سبب چیست
چشمت ببرد خویش کشیده سپاه را

در کشور جمال تویی آفتاب حسن
کی دارد آفتاب دو زلف سیاه را

[illegible] هجر تو چه نمود راه وصل   در تیرگی زلف تو گم کرده راه را

ما را چو پاک کرد نگه تو کشته ایم   مژگان ناوک تو بیفکنده ما را

بر چهره تو چون شکن زلف عنبرین   دیدیم و هر زمان بکشیدیم آه را

بنگر بصف بسته مژگان چشم یار   نادیده گر صف سپه پادشاه را

در هر زمین که یار قدم می نهد بناک
گوهر ز شوق بوسه زند خاک راه را

ننازد لعبت از ره برده است ما را   با روی تو ندارد گل رونق گیا را

شاها ز روی رافت بر حال ما نظر کن   از قدر شه نگاه هرگز ندارد گدا را

خلق از بلا گریزد جوید ره سلامت   من بر خلاف مردم از جان خرم بلا را

آیا کس از کرامت پیغام یار ما را   بر درگهی که نیست درویش بینوا را

بر روی ما ز یاری از مهر یک نظر کن   کس از درش نراند از قهر آشنا را

از حد گذشت دوری داری اگر صبوری   زین بیش در فراق طاقت نماند ما را

گوهر ز جان گذشتی از خود دیگر مزن دم
چون یک نگاه قاتل کافیست خون بها را

ساقی بیار باده که شد دور کار ما   آمد خزان عمر و گذشتی بهار ما

رو بر سرش نهادم و بر من نظر نکرد   آموخته که سنگدلی بر نگار ما

می نوشم از نشاط که بر من نوشته است   چون لاله داغ عشق خداوندگار ما

از چین سنبل تو شکایت کجا برم   کان بی قرار برد قرار و شکیب ما

طرف کله ز شوق برافرازم از سپهر   آن آهوی رمیده شود گر شکار ما

در اختیار خود نبودیم از قفای کس   خوبان ربوده اند ز کف اختیار ما

منعم اگر بفقر نمیداند اعتبار / در فقر و فاقه عشق بود اعتبار ما

گوهر سخن بگوی نمانیم ما اگر
ماند بروزگار همین یادگار ما

بوی زلف تو اگر بشنوم از باد صبا / در ره باد صبا جان بنمایم فدا

حیف باشد که تو جانانه نهی پای بخاک / لایق نیست پای که نهی همه بر دیدهٔ ما

دلربایی اگر اینست که داری بلکه / یکدلی نیست که در شهر بماند برجا

تا که عطار به بندد در کاشانهٔ خویش / گرهی از خم آن سنبل مرغوله گشا

در ازل بسته دلم با خم زلفت پیوند / نقض عهد است تحمل نکنم با دگیارا

خرمن عمر مرا آتش هجر تو بسوخت / چون شود وصل تو ام گر نشود راه نما

بر گوهر سخن جز می و معشوق مگو
سخن شیخ بیا چکنی قصهٔ ارشاد گیر

تا بتوانی بکش رطل و بط و جام را / نیست بقا و ثبات گردش ایام را

تا که میسر شود باده خور و عشق باز / کاتش سودای عشق پخته کند خام را

کعبهٔ من کوی تو قبلهٔ من روی تو / بهر طواف تو من بسته ام احرام را

گردن عشاق از زلف تو زنار بس / باز چه سازد بگو [illegible] را

تاب و شکیب مرا برد رگ شام هجر / [illegible] آه ز روی [illegible]

خیز ز جا ساقیا جام بده [illegible] / [illegible] گرد [illegible] را

روی خلیل مرا از نظر اگر بگذرد / قبله نماید ز رشک [illegible] صنم را

نعمت فردوس کی جلوه کند در برش / دیده هر آنکس که دید [illegible] را

دفتر عشاق را نام تو طغرا چو شد / گوهر از این پس مجوی نام و نشان یا نام را

دلا از نور رشاهد نشاید چهره نیکو را | بسعی باغبان محتاجت چه باشد بلبل غیر را

بجوی جلوه چون کردی شکستی جهره [illegible] | بلی موسی کند باطل طلسم و سحر جادو را

چو در عین نگاه داری گلی غیر قتالی | بجز تعلیم خونریزی بعلم چون نداد او را

مگو با خم که زرین غم نشین با دلبر جم | بهر ناکس گویم که آشنا سند [illegible] خار و او را

تورا هر منع عاشق اگر کنی از چهره خوبان | تورا مغرور [illegible] بدستی چو [illegible] را

که رشته از جا [illegible] کیت ماندم [illegible] | رهی قوت فرو تر بود کاش [illegible] را

نشاید منع عاشق از نظر بر روی خوبان | ملامت گو اگر بیند [illegible]

مرا از [illegible] | نجات از محنت شاهین چه [illegible]

[illegible] گوهر در کشتی قدم از عرصه عشق
که تیر غمزه انداز دمید [illegible] ابرو را

کسی که دیده چو من روی یار زیبا را | ز دست داده دل و طاقت و شکیبا را

مکن تو عیب که دل داده هر سفیها [illegible] | دمی نظاره نما دلبران زیبا را

[illegible] رعیت گرده ام دو چو [illegible] | بچشم من بنگر دیده دریا را

علاج غمزه کان که بصبر فرمائی | مرا مگوی که ممکن نمی شود [illegible]

ز نرگس سیه [illegible] نماند شهر | ز بس بغمزه زدی راه زهد و تقوی را

جمال خویش چو یوسف ز پرده بنمودی | مجال منع نماند عاشقان شیدا را

طراوت رخ تو میدهد بر نور [illegible] | چه احتیاج بزیور جمال زیبا را

تو که [illegible] گوشت طوطی طبع
[illegible] شکر [illegible]

[illegible] | [illegible] پیمان [illegible]

یارب به روز حشر شود گر چون اگر | مانند روز هجر تو بیم عذاب نه
ذی رتبه و مقام کسی کو به پنجه‌ای | دارد نصیب دولت وصلت نصیب نه
خواهی اگر گره بگشائی تو از دلم | بگشا از آن دو سنبل مشکین گره ز هم
با پرتو رخ تو شبی گر رسد مرا | پروانه سر ز وصل تو گرم شمار
در مذهب طریقت ما کافرست اگر | از دست شاهدی نخورد زهر باده
دائم قسیم نار علی رغم دشمنان | اما به روز حشر نخواهد حساب
بیند مدام نوش تا که بسر شود | زلف نگار از کف جانم

هیهات از این خیال محال تو کو هر
هرگز نجست شاهی وصل دلبرا

مرا است حیف بدین صورت انکنی تو نقاب | که آفتاب نهان کی شود بزیر سحاب
بمحفلی که ندارد حضور شمع رخت | چه میکنند حریفان ببادهٔ مهتاب
بچشمهٔ لب تو آب خضر موج زنان | جماعتی بطلب در بسیر سراب
حواله وقت روانم نما بآب لعل | لب بیت تشنه لب مرده
تو سوی یافتی و جان عاشقان بستی | چو موی یافتی
تو را چو غم که لب ساحل غنچه | که عاشقان
تو زخم گر بزنی به که دیگران مرهم | تو زهر گر بدهی به که دیگران جلاب
دو چشم مست همه شب از غم تو بیدار است | مگر بسحر بستی چشم تو هر چو

دردی است فراق روی ای صبا | تن را کند بستر تب
از جان کند رحیم ما سخت | از دیده برون میکند خواب

ای بخت

ای سخت کمان و سست پیمان / از کین چه کشی ز مهر در تاب
از خیمه برون خرام و بنگر / جانها بکف ایستاده اصحاب
بنمای جمال تا بلرزد / دلها بر خویشتن چو سیماب
جز من که برابر تو میرم / کس تشنه نمرده بر لب آب
با پرتو طلعت تو خورشید / پرتو ندهد چو کرم شب تاب
دستم نرسد بوصل جانان / عنقاست همان که گشته نایاب

بر یاد لبان آن پریوش
گوهر تو بنوش باده ناب

ای که کس از چشم مستت در جهان هشیار نیست / فتنه کم کن زانکه مستی در خور بیمار نیست
گفته بودی جان بسپارم در سر سودای عشق / در سر بازار معشوقان بجان مقدار نیست
لی ز چشم ما بتنهائی ربودی خواب را / کس نمیبینم که از غمت تا سحر بیدار نیست
هر چه شد مهرم فزونتر جور تو شد بیشتر / هیچ عاشق در بر معشوق چون من خوار نیست
گر تو انکار نظر بر روی خوبان میکنی / من همی گویم که بهتر زین در عالم کار نیست
دردها دارم نهفته اندرین دل هر کسی / چهره زردم دیده داند حاجت گفتار نیست
گلرخان گر گرم بازارند در عالم ولیک / هیچکس را دیده در جهان مانند تو بازار نیست
باغبان را گو ز خجلت در ببند این گلستان / هر که روی یار بیند چون گل جانش بگلزار نیست
خواب چون آید بچشم تو که دور از روی تو / بی نصیب کاندر غمت بیدار هم هشیار نیست

گوهر مسکین کجا وصل تو جانا تا کجا
زانکه در بزم شهنشاهان گدا را بار نیست

کیست این سرو که از خانه به بستان شده است / کیست این ماه که در شهر درخشان شده است

ان پری کیست که در دورهٔ ما پیدا شده است
که در اوصاف خوشش خلقی حیران شده است

کیست این لعبت فرخار که از مجلس بزم
هر طرف کرده نظر ملک بدخشان شده است

کیست این فتنه شهر جایی که بنهاده قدم
بهر خاک قدمش جانها قربان شده است

این چه شوریست که افتاده مگر جانبانی
ز عاشقان برده دل و در طلب جان شده است

استوا گشته شد مملکت حسن بدو
آنکه در کشور دلها همه سلطان شده است

شب هجران تو پایان نرسد لیک مرا
عمر از حسرت روی تو به پایان شده است

دعوی عشق مکن یا ز سر جان بگذر
هر که در عشق ز جان بگذرد انسان شده است

ملتست او دون که کند نغمه سرائی بلبل
تا که گوهر بیان نذر غزلخوان شده است

نرگس فتان تو فتنهٔ دین و دل است
پای صبوری مرا از غم تو در گل است

کرده ام اندیشه جان تا به قدم ریزمت
باز بدیدم که جان تحفهٔ ناقابل است

خواهی اگر از جفا کشتن عشاق را
حاجت شمشیر نیست غمزهٔ تو قاتل است

حاصل این زندگی نیست بجز وصل دوست
دیر برآید ولیک آنچه مرا حاصل است

باشدم امیدها تا که بخیزد ز جا
بین من و تیغ تو هر حجبی حایل است

جان بر هست داده ام سهل بود این ولیک
دل ز تو بگرفتنم سخت بتا مشکل است

سوخته تن و جانها در طلب وصل یار
دلبر طناز ما چند ز ما غافل است

گوهر اگر عاقلی غیرت عاشقان
سلسلهٔ دیگر مپوی آنکه ره باطل است

دلبر ما گر ز دلبران همه نیکوتر است
سرکش و قاتل و سخت خونخور و بدخوا است

بوی عبیر آیدم مگر که همه تا
باد صبا را اگر گذر به ره خم گیسواست

سرکه بنها ما

سهی که نیاید تو در محضر شاهان — شب همه شب ز غم تو نزد بیهوده تو است
تا که سرو چمن بنگیت از قیام — چشم امیدم مدام بر خم ابروی تست
نیست عجب بتا به بادیه عشق — گر رمم شیرین نر ز حمله اهوی تست
تا بنشینی بشبی دمی بکنارم — دیده ام از حسرت قد تو یکی جوی تست
تا که صبا طره تو کرده پریشان — حال پریشان من از سنبل جادوی تست
چند تغافل کنی بتا ز نیازم — این دل سخت مگر ز آهن و ز روی تست

مات شود در بر رخت چو با تو نشیند
گوهر اگر در زمانه شخص سخنهاست

دلبرا دلها همه در حیطه تسخیر تست — آفتاب [illegible] رخسار روی عالم گیر تست
دیده عشق تو با طالع گشت هر همه این — زانکه قتل من به تیغ ابروان تقدیر تست
جای از آن دارد که تا همه را بر سر [illegible] — [illegible] تبا و [illegible] تیر تست
حاصل عمر گرامی دیدن روی تو با — زانکه هر حسن جهانی جمله در تقدیر تست
مهر آن یاری بجان آن بنهیمه تحصیل [illegible] — هر [illegible] [illegible] خاک پای تست
داده ام بر حضر لعنت این دل دیوانه را — آنکه دیوانه [illegible] در زنجیر تست

از نگاه چشم مستت هر طرف دارد قتیل
بوالعجب نی گوهرا گر گشته از تکبیر تست

گردش گردون [illegible] بنیاد است — باده ده [illegible] که عمر بر باد است
[illegible] مکیر — [illegible] استاد است
[illegible] هم — گرچه زنجیر جسر بغداد است
[illegible] از [illegible] آزاد است — او [illegible] زمانه آزاد است

لذت

لذت عمر جاودان دارد کسی / در ره دوست هر که جان دادست

خیز و بخرام تا ز جا نبیم / هر کجا تکیه سرو و شمشادست

وصل شیرین بکام خسرو شد / درد هجران نصیب فرهادست

صد هزار آفرین بران مادر / یاد از آنکه حور عین زادست

عاشق رو بخویش را نگریم / دستگیرش ز پای افتادست

شب همه شب ز درد دوری تو
کارم دگر فغان و فریادست

ای پیک پی خجسته که داری پیام دوست / بازآی تا که بذل کنم جان بنام دوست

گر خون ما بغمزه بریزد سزا بود / دانیم فخر خویشتن و احتشام دوست

بودم اگرچه خسرو ملک وجود خویش / اینک شدم بصدق و ارادت غلام دوست

سر بر نگیرم اگر چشم ما کند / بر عاشقان چه فرض بود احترام دوست

سترها بپای کوششم اینهمه در انتظار / تا بشنوم از آن لب شیرین کلام دوست

عمری بدین امید شب و روز شکیبم / تا کام گیرم از لب یاقوت فام دوست

این افتخار بس بجهان گوهر تو را
کاندر درون جان و دل تست مقام دوست

چو دلها برده ای لب شکرین تماشای اثر / چو خونها ریخت از غمزه غزال چشم دوست

گرفتن چشم از صورت نگار... / بسی بیابان تا نظر کردم ندیدم خوشتر از روی دوست

توای سرو سمن بو ... / نه ذوقی ... دی کل لعبت کنم هر دم چو لعبت

ندیدم در رطب خاری ... / ندیدم ... ولی بغیر از قد دلجوی دوست

اگر میل ... باشد هر نیاز ... / مرا آن یار ... جز میل دلم سوی دوست

زدرگاه وصال خود مرانم امید بخش / که غیر آمده بیرون گشتن ندارم از سر کویت
از آن ناوک نمی‌بینم من سلامت در این کشور / ز بس خستی تو جانها را ز تیر چشم آهویت
رخ خوب تو چون دیدم ترا از جمله بگزیدم / ز خوبان هر که چشم دل نهاد هم در خم مویت

بدرد و غم تو مگذارش میازار این اسیر را
که شد از جان و دل گوهر اسیر خال هندویت

بسکه در پیش تو ام دیده ز غم پر خون است / آنکه دور از تو جانان دلش پس چون است
هر که افکند نظر شام بدان طلعت روز / طالعش مقبل و بختش بیقین میمون است
همه کس سلسله افتاد بسی شورش عشق / آنکه بند تا هم بهر شهر شدی مجنون است
هر طرف کرده نظر خال و خط و طره تو / دست تاراج گشوده است نگر شبخون است
عاشقان خارج از این سلسله دانند همی / هر که از حلقه آن زلف سیه بیرون است
چند پرسید ز من حال دل ریش در عشق / زو بپرسید که این از غمش پر خون است
مهر کاهد ز جفا چون ز جفای تو بدل / عشق روی تو مرا روز بروز افزون است

گوهرا از دو جهان کوی سعادت تو بود
هر که با دلبر خود شام و سحر مقرون است

ای یار خوش سرشت که جورت مرا نکوست / گر خون ما خوری نه دگر جای گفتگوست
دارم امید آنکه نهم لب بلعل تو / گرچه زبعد مرگ که از خاک ما سبوست
عجز و نیاز من نکند در دلت اثر / جانا مگر که این دلت از سنگ یا که روست
هیهات اگر که دامن عشقت نهم ز کف / تا جان بود مرا پی وصلت بجستجوست
تا خلد حور عین بنظر نگذرد اگر / عقلم دهد گواه که رخت جلوه از اوست
گوهر بدار پای مبادا که لغزدت / راهی بسلسله عشق که تار زنجیر ز موست

دل که افتاد به پای طره سنبل شکن است
هر کجا شام شود بهر غریبان وطن است

سر سلطان فکند خویش در نهر صبحگاه
این دل شیفته ما که بقصد وطن است

تا فتاد است خم زلف تو در دست صبا
آنچه ناید بنظر نافه مشک ختن است

مکن اندیشه ز خونم تو که در روز شمار
آنچه محبوب نگردد بیقین خون من است

هر کجا زلف تو گرهم گره اندر گره است
هر کجا روی او است همه چمن اندر چمن است

سوخت پروانه صفت جان که شتیم حنز
غافل از یار بود گر خبر از خویشتن است

دهن تنگ تو تنگی زد دل آسوخت همان
تا نگویی تو سخن هیچ ندانم دهن است

عشق با شعله زد و دفتر عشاق بسوخت
کانچه در هیچ نیاید سخن گو بکن است

عشق با وصل نیامیخته هرگز گوهر
عاشق وصل بجان تو که اینها سخن است

چون بسته جان و دل بخم تار موی دوست
عیبم مکن که میرود دل بسوی دوست

زاهد بهشت و حور تمنا کند اگر
ما را بهشت نیست بجز خاک کوی دوست

در روز رستخیز برارم چو سر ز خاک
خیزم ز تربتم و کنم جستجوی دوست

خونم بریخت یار ز مژگان اگر چه پاک
بار دگر چو زنده شود جان ببوی دوست

بر طبع من اگر نشدی یار چاره نیست
الا برانکه صبر نمایم بخوی دوست

جان میدهم ز شوق بشکرانه ار رسم
بینم بکام خویش چو روی نکوی دوست

حمد خدا که نیست در ایام ما و یار
نی بلبلی چو گوهر و نی گل چو روی دوست

ماهی چو ماه من همه روزگار نیست
سروی چو سرو من همه جویبار نیست

مستم گر زمانه به عشقش عجب نیست
بر سینه‌ام عجب که ز رنگ خمار نیست

دل چون

دل چون فتاد در خم زلفت قرار یافت
منت خدای را که دلم مستقر است

دادم زمام عقل بدست عنان عشق
در کار و بار عشق مرا اختیار نیست

گر در سر سر سلطنتی آمد چو شود
آن سان که چون تو ماه وشی در کنار نیست

کی کس بدر شود که فرو شد به بحر عشق
بحریست بحر عشق که هیچش کنار نیست

گر لاله و گل کشت است در اطراف جویبار
بی روی سرو وش تو مرا خوشگوار نیست

بر هر گلی که نغمه سرا بلبلی ولی
در گلستان عشق چو گوهر هزار نیست

ای سلسله جانها گیسوی چو چوگانت
سرها بنگر چون گوی افتاده بمیدانت

دلها ز خم زلفت چون برگ فرو ریزد
گر باد صبا خواهد شد سلسله جنبانت

شام همه سر بر زد در کشور صبح ما
چون کوکب بخت ما سر زد ز گریبانت

بر شوق سفر قدم چندانکه نظر کردم
دل سیر نمیگردد از سیر گلستانت

پیوند که بحث آمد مهمان که رسید آمد
گر با تو صبا لطفت خو کرده بهجرانت

در بند بر آزادی حسرت نبرم هرگز
فرخنده دلی باشد کافتاده بزندانت

تا روی ترا دیدم روی از همه پوشیدم
دیگر نکشیدم سر از دست تو و دامانت

لعل تو مسیح آمد اندیشه ز تقلید تو کافر کیش
خود هیچ ندیدیم از کفر و مسلمانت

از طعن حسود ای دل چندین رنج ...
چون گوهر اگر سوند دار ... یکجا ...

مرا سریست که افکنده ام ز مهر بپایت
ز لطف [illegible]

چگونه میرود از سر خیال روی مه تو
که بسته جان و دل [illegible]

خطا است اینکه کنم جان خود نثار ره تو
[illegible] عالمی نقد است

هزار جان

هزار جان بسپرم در عوض ملعبت — مستی برم گر ز لعل روح فزا بیت
بجاست گر من خسته لطف بیش کنی — که از جفای تو بیرون ز سر رفت هوایت
شهان بحال گدایان خود کنند عنایت — تو شاه کشور حسنی منم کمینه گدایت
مرا گناه نباشد که ره بسوی تو آرم — تو بسته جان او بکشی بنی لفر بیایت

سرت گردم به گیسو چون سحاب نذر گوهر
ندیده از تو وفا ساخته بسوز جفایت

ای بزه نگار روی تو ... یار پیت — گر ز تسیم چو غم مرا ز بند سوم ملید
کام مرا روا توئی در دم درد دوا توئی — به نسوز دحرا ختم تا نهی تو مرهمت
گر تو بهیچ ز جفا می بکشی و ... — یک نگه از رخ تو مرحمی ند همم بعالمت
خسته هجر ای صنم که ... — چند گذاری از جفا عاشق خویش در غمت

گوهر اگر کشته چشم مست او
گرده سر دور لفا از چه کنار ... همت

ز بی وفا بیجان جهان من تنگ است — اجل کجاست گریز زندگی مرا ننگ است
دلت بسوخته بر راه سر دو چشم برم — مگر دل تو ز نگار از روی پاست سنگ است
مرا سر است که گردم نثار خاک رهت — رخ چیست با همه این همه ز نیرنگ است
هر که جانم خضر خالش ... دل پر خون — ترا چه ... که بجان ... هزار ... است

ز بی ... بیکار تو سپراند ... است
الی بگو ... مرا چنگ است

بروی تو به از هزار خلد برینست — دوزخ با ابدا از بهشت برینست
با همه بد عهدی تو بگذرم از جان — گر تو بگوئی که رسم مهر چنین است

تا خم ابروی تو مقام دلم شد — راحت از نشد دلم که گوشه نشین است
دیده تمنای یک نگاه تو دارد — گرچه نگاهش نگاه باز پسین است
دل ببری از کف و نگاه نداری — رسم وفاداری ای نگار نه این است
غایت مقصود ما است دیدن رویت — بی غم دنیا مرا ولی غم دین است

چند تغافل ز گوهری که ندانم
با غم عشقم به روزگار قرینست

یارب آن شمع شب افروز که جانان منست — گرچه رود در طلب سوختن جان من است
آنکه دارد به رخش مجمعه زیبایی را — چو غم از جا دل زار پریشان من است
همه تماشای گل و لاله مرا حاجت نیست — [illegible] طلعت و سوری ریحان من است
با رخ انور او شمع به محفل مفروز — زانکه شمع رخ او شمع شبستان من است
حاصل عشق بتان خود همه جان باختن است — عقل در باختن جان چو حیران من است
دردها بس بنهادی به دل از درد فراق — کی دگر در پی کوشش درمان من است
یار زیبا رخ شمشاد قدم هرچه کند — نتوان دم زدن از خوبی که سلطان من است

گفت گوهر نه دل است که در بند بلا است
ای دو صد یوسف مصری که [illegible] است

تا که آورده است تیر تو از شست شکست — چون متحمل نشد هم از تن و جان دل کند
منت کوی بتان راه بریدن نتوانم — جاذبه گیسو مرا پای به زنجیر است
روی تو گر بشکند پرتو خورشید عجب — رونق بازار سحر خنجر بشکستی
بوی ریاحین چو خوش بسوزد دم مشام — دوش چو دیدم به خواب [illegible]
گر سودا زده فتن چشم تو سحر آفرین — رونق بابل چرا غمزه تو کرد [illegible]

حسن تو شد متفق با ملاحت — این یکیم دل برد آن یکیم جان بسخت

زلف تو با سجده کرد پیش روی تو را
کو هر از این بسر و پا شد بی آتش پرست

کیست آن لعلب شیرین که پر از زر فشت — که قرار از دل و آرام بهجر [illegible]
کیست آن شوخ دل آرا که چرا سید باغ — آب گل ریخت غمزه و بی تو گلزار بیست
هر که سر داد تو را کار خود آسان بنمود — هر که جان برد ز کوی تو گران بیست
گر روم از پی خوبان جهان معذورم — هر که دل داد ز کف از پی دلدار برفت
هر که از اهل ورع حلقهٔ زلف تو بدید — سبحه انداخت ز کف از پی زنار برفت
شاهد مصر مگر جلوه کنان میگذرد — هر که بشنیده نظاره بسر صف بازار برفت
هر که امد بطلب کار تو گرچه عزیز — عاشقت از سر کوی تو چنین خوار برفت
تا نمی از زلف تو افتاد چو در دست نسیم — نرخ مشک تتر از رونق تو بسیار برفت
حور از باغ جنان جلوه نموده است مگر — خلق یکسره بکف جان پی دیدار برفت

خشک گو هر سخن خوب تو پنهانی نیست
داستانی است که بر هر سر بازار برفت

یک بوسه از دو لعل تو چشانم ار رفت — یک قطره می ز چشمهٔ حیوانم ار رفت
ای خوب روی روی مه از ماهتاب تو — یکدم ز شوق سیر گلستانم ار رفت
بر دوخته دو دیده از آن بر نگاه تو — تیری بدان ناوک مژگانم ار رفت
اندر زمانه این دل افگار کامیاب — یکدم ز وصل خنده خوبانم ار رفت
سودای یار برده اگر از دلم قرار — زین پیش بیقرار سحابانم ار رفت
عیبم مکن اگر بجهان بیکسم کند — عفو گنه ز قادر سبحانم ار رفت

من بنده و بالله چو از خراباتیم اگر
لطف کرم ز هر زیاده عمر آنم ار زیست

گوهر نوزاد کز بجهان چیست ای رقیب
تا کشش خیال زند آنم از زیست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
وز نکهتش مدام مشام معطر است

با اینهمه حلاوت ناگفته یک سخن
گویا که با کلام تو آغشته شکر است

ناخورده می اگرچه ز لعل لبان تو
تقوی هم نخورده که به زاب کوثر است

دی چون ز روی لابه گرفتم دو زلف تو
از نکهتش مشام زدود دستم معنبر است

ماتم بدهر زنده جاوید گر بکیم
لعل لبت که چشمه حیوانش اندر است

گفتم که راهزن سر زلف تو کیست هم
نی نی که حلقه در رشته زلف تو رهبر است

سازد چو چار دست نشد پای گیر
آنرا که در جهان چو تو یار ستمگر است

دیگر سر فرو بکار رخ چو خواهد ز کردگار
آنرا که در بر شیر چو تو یار سیمبر است

سنعم نبود نه رشته بعل لبان خویش
قوت مرا حواله به یاقوت احمر است

نخبش یقین بقرب سعادت بود قرین
چشم عنایت تو اگر سوی گوهر است

مهی که مطلع خورشید شد از گریبانت
نعمه فتنه دین و بلای ایمان است

حدیث مشک خطا نزد زلف و گیسوش
خطا است مشک خطا را نه قدر چندان نیست

بیک نظر برود از دلم قرار و شکیب
ز خوب رو چه بگویم مرا به لب جان است

ز ناوک مژه صید دلم نمود چه سود
چو من قتاله بدام غمش اسیر است

جوی بکسر موئی که نیست در زلفش
جهان چو کوی خم گیسوش چو چوگان است

اگرچه شاهد رعنا بشهر بسیار است
ولیک او بصفت پادشاه خوبان است

چگونه نیست حسنش را ثباتی هم | که نیست همچو او در جهان خرابات
کسی که روی نکویش ندید در همه عمر | ندیده هیچ هوای که لذتش بسیار است
شکفت گل دلم از او فتاد در جانش | هزار بوسه‌اش باید چه بخدا لذت است
هر آنچه باز نگویم ز حسن طلعت او | هنوز هیچ نگفتم که بیشتر لذت است
اگر ز پرده نمائی رخت که از بهشت | هر آنکه حسن جمال ترا ببیند لذت است

ترا است همی از تو هر آنچه بیدل
ز جور یار شکایت نه کار رندان است

وشنو بس میکند و بیمارت | آمدم ز انجا بر بهادرت
بندگانیم جان و دل در کف | می نخواهیم عیز و مدایت
عقل دیوانه میشود بحبال | مگذارند اگر بدیوارت
گر نمائی تو رخ بطلعت تو | سجده از بتان فرخارت
شکن زلف بر کش و بنگر | صد دل و صد چشم بهر تارت
ببرم زنجیر و چشم زهرت | میدهم جان و میکشم بارت
زان دو لعل لبان بگو سخنی | همه گوشیم بهر گفتارت
تیر مستت نمیکند چو خطا | پس چه خواهد نمود هشیارت
گر نخیز شوم بمجلس تو | نه هم سایه ز دیوارت
چین و تبت بهای موی تو نیست | من بهر دو نیمه خریدارت

نکند از رو جدا آنش گوهر
که بود لب شکربارت

یاران شب هجران عمر از آن سحری نیست | لیکن با سوزنده ما را اثری نیست

صاحب نظران حسرت دیدار تو دارند | آنرا که نظر با تو ندارد بصری نیست
شاهی که تو با دل اندر خم گیسو | زان گمشده ام هیچ بجویم خبری نیست
ما کرده جفا با سر خوبان بدلم ره | با لشکر عشق تو مکان دگری نیست
نظاره چنان دارا چو شمع | چون دست حمایل بمیان کمری نیست
چندان که بپا بیم ز آتش دوری | از آتش سودای تو سوزنده تری نیست
زان پیش که بینم شکن حلقه زلفت | پنداشتم از حال من آشفته تری نیست
او بچه در پای تو گیسوی تو دیدم | گفتم که بیفکند بدین پای سری نیست
زابروی کمان گر کشی ای ترک سیه چشم | جز سینه ام آماج به تیرت سپری نیست
خیل سپه انجم زلف تو ره بست | چندان که بدان حلقه صبا را گذری نیست

گوهر بجهان چند زنی لاف محبت
در عشق تو را غیر وفا هیچ هنری نیست

آینه حسن ترا حیف که زنگار گرفت | سبزه بود که پیرامن گلزار گرفت
خواست دل را که برد رشته ام خم زلف | دزد دیدی که نگارم لب بازار گرفت
ما را آن منظره چشم تو بیرون نه همی | دور این منظره را از مژه ام خار گرفت
خط مشکین تو چون منقوش لف شدی | ملک چین برد گر و تبت و تاتار گرفت
غمزه چشم تو دل برد بیغما زبرم | مست دیدی که بنیرنگی هشیار گرفت
اشک خواهد که بیارد دل از سنگ تو براه | زان سبب سیل سرشکم ره کهسار گرفت

روی تو دید هران داد ز کف دین و تسبیح
گوهر از سبحه بینداخت و زنار گرفت

ای پرتو جمال تو عکسش بجام ما | بخشم قرین و نعمت و دولت غلام ما

رمزیست ما که را ز ضلال و حرامیش
با تو حلال گشته و بی تو حرام ماست

ما را ز درد هجر نباشد شکایتی
ناکامی از وصال تو خود عین کام ماست

برخیز ای ندیم نشان شمع را فرو
چون بزم روشن از رخ ماه تمام ماست

ما را ز چشمهٔ لب لعلت مقام شد
ای فضل بس که چشمهٔ کوثر مقام ماست

گر با تو ام بخلد بجویم جمال حور
چون آفتاب روی تو دار السلام ماست

حاجت بهر دو کون نباشد دیگر مرا
کان کعبت جو شیخ ام گرفتار دام ماست

ما را بصبح و شام نباشد تعلقی
روی تو صبح روشن و زلف تو شام ماست

امروز زمانه عاشق و رندیم از ازل
منشور عشق بازی و رندی بنام ماست

گوهر اگر چه نیست که را لؤلؤ و گهر
خوش دلنشین لؤلؤ گوهر کلام ماست

شکر شد دلم ای دوست از آن اشک ناب
میان تو که لاغر تر از موی و نیاست

آملت منع دل من زانکه روی تو بیکرد
بس کند خویش الفت چه پسند لعبات

آدمی نه ملکی نه بگمانم که تو حوری
که خداوند فرستاده ز فردوس جنانست

عهد کردم که بپوشم نگه از تو تا هم
نگران میکنندم گوشهٔ چشم [illegible]

دیده را دوخته اندر رخ زیبات نکو
بر دلم تیر تو بنشسته [illegible]

[illegible] عشق و غزل نیست همانا
بگمانم که [illegible] ملک بیم [illegible]

[illegible] عجب این گوهر
با [illegible] شد زبان [illegible] گردیده است

[illegible]
زهی [illegible] دست گرا و [illegible]

[illegible] از تو امید
[illegible] که [illegible] شکست [illegible]

چشم تو بتا مست و تیر بدست است | تا کیش نه کمان انکه ازین پیوست است
از ناوک چشم تو گریزم بسوی زلف | زیرا که سر زلف چو زنجیر تو بستست
چون دید مرا زاری و بنمود بغمزه | از چشم اشاره که کیت زلف بخست است
گفتم که گریزم ز دم ناوک تیرت | اکنون نه ازین پای مرا زلف تو بستست
گر ناله کند زار دل من نه بود عجیب | مانند دلم حلقه زلف تو شکست است
گر شته بکوی تو فتاده است عجب نیست | دارم عجب از آنکه زبیکان تو رسته است
حاشا که ز جور تو بنالم من از آن رو | مهر من و جور تو از روز الست است
جنت ببر طلعت زیبای تو زشت است | طوبی ببر قامت رعنای تو پست است

روی تو بود آتش و زلف تو چو زنار
گو هر یکی از هندو و زنار پرست است

منت ره حق بعنبر راه محمد | خلقت کونین در پناه محمد
می نه بجز ذی خدا قسم بشب و روز | گر نبدی سوی روی ماه محمد
نیست عجب که ممکنات دو عالم | گشته بپا از یکی نگاه محمد
بی شک و شبهه کلام خالق یکتاست | هر چه برون آید از شفاه محمد
نعمت دنیا سراو بنود سزاوار | روز قیامت نگر تو جاه محمد
فرش چه باشد عجب بعزت و جاهش | عرش کمین پایه تختگاه محمد
داده خدا بجهان قدر و جلالت | قاب قوسین بارگاه محمد
جمله ملائک همی کنند تنزل | تا که ببوسند خاک درگاه محمد
گر نبدی دین حق رواج گشتی | هست در آینه خدا گواه محمد
بهر شرف انبیای حق خواهند | تا که بگردند خاک راه محمد

نیست عجب اینکه گوهر تکیبی
غرقه عصیان و روسیاه محمدم

آنکه در لعل لبش چشمه حیوان دارد
چه خبر از دل سوزنده عطشان دارد

هیچ کشور بجهان گر چه نشاید عیشه
خنک آن کشور دل را که تو سلطان دارد

خوطر جمع مرا کرد پریشان غمش
آنکه بر چهره مه زلف پریشان دارد

هر که گوید سخن مشک خطا کرد خطا
مشک با طرهٔ تو قدر نه چندان دارد

بتماشای قد سرو و صنوبر نرود
هر که در خانه چنین سرو خرامان دارد

هر که با لعل لبش عشق نهان میورزد
بغلط کرد دیگرا و زندگی از جان دارد

از کف خلوتی نرگس بعیاری دل
گویم آنخورو پری شور زندان دارد

شاهدان گرچه همی پادشهانند ولی
جلوه حسن ترا کی همه خوبان دارد

نعمت جنت و فردوس تمنا نکند
هر که در خلوت انسی چو تو جانان دارد

شیوهٔ دلبری و رسم دل آزاری را
جمله بر غمزهٔ آن نرگس فتان دارد

آنکه از حسن و ملاحت دل خلقی بجهان
هیچ گوئی بخم زلف چو چوگان دارد

خلق دانند که من شیفته گشتم بگلی
که چو گوهر بجهان بلبل دستان دارد

ترسم که دل هر آنچه ز غم بیشتر شود
سودای لعل یار در او بیشتر شود

خواهد دلم ز بهر تماشای آن جمال
از فرق تا قدم همه عضوم بصر شود

مملو بود ز عشق تو جانا درون دل
هیهات که عشق وی تو از سر بدر شود

شوریکه در سرا بت مرادانم عاقبت
پرده ز کار افتد و رازم سمر شود

تیر مژه بینه تو برابروی چون کمان
تا جان و دل برابر تیرت سپر شود

شبها

شبها که متور روز گشتم تا سحر گهی — آهم ز درد هجر بر افلاک بر شود
دست دعا برآرم هر شب بر آسمان — تا دستها شبی بمیانت کمر شود
برخیز ای ندیم نشان شعر افزود — از هجران مباد رقیبی خبر شود
هر چیز راست جوهر اصلی در او خبر — هر سنگ و خاره کی بزمانه گهر شود

گوهر هر آنچه بد رسد از چشم کس مبین
هر نیک و بد ز کلک قضا و قدر شود

آهوی چشم تو جانا کار شیران میکند — بسکه خلقان را بخون خویش غلطان میکند
زلف تو دیوانهٔ بینم ولی در حیرتم — عقل را دیوانه چون نعمان زنان میکند
دل بعیاری رباید از کف دلبری — چو پری خود را ز چشم خلق پنهان میکند
طاقت زر پیش ندارد کس در روز مصاف — زلف نازک تن آن آهوی خفتان میکند
دل ز کف تنها نه عالم در ندیدم یاری — بسکه با مردم دو چشمش یکسر ستان میکند
تاب آن شبها رباید راه دلها میزند — جان بیغمی برد تاراج ایمان میکند
تا که دلها را بدام زلف بسازد چه گوی — زلف چنبر را بخرچنگ چوگان میکند
آنچه باد نوبهاری میکند با گلستان — وصل نشاط هفته جان نثار میکند
باد ورم نباید کزین غوغا برآید خلق — تا که دستان آهوی چشم شان میکنیم

گوهر ای مجلس بیش رسد ریزه که آید با دل
باد بیغش ... مخلص نادان میکند

کسانکه در سر سودا شد از جان جگر — هزار فتنه ز عشق تو جنت برانگیز
تو ای مجنون شیرین نکو که عشاقان — در عشق طلعت تو هر یک جگر پرور زند
آسیب کیسه از حلقه‌های تابان — اگر ز خلق مرا تا ابد بیاید دیو زند

تو شاه حسنی و خوبان تمام لشکر تست
تبان چشم اگر حمله بر دل آویزند

غنایمت ملکی یا پری که خلق جهان
بدامن تو همه دست عجز آویزند

نزن تو تیر جفا ز ابلوهری که سینه
چه صیدها که ز صیاد خویش بگریزند

خاتم لعل تو اعجاز مسیحا میکند
بسکه جان ما را بدم از بوسه احیا میکند

در جهان دانم قیامت میزند از قامتش
خوش خرم زانحشر و محشر را تمنا میکند

بگذرد در هر کجا هر جا که بیند پای یار
از نگاه چشم مستش مست شیدا میکند

پیکری دارد حریر و لیک از جای دل
در حریر خویش پنهان سنگ خارا میکند

عاشق از جور رقیبش چه زد آنکه از بیان جمال
با رقیبان مهربان کین با احبا میکند

تا بیابم وصل جانان در رکه شتم زجان تن
هر که از جان بگذرد دیگر چه پروا میکند

عاقبت سر افکند در پای جانان همچو گوی
هر که با چوگان زلف یار سودا میکند

بوستان پر اکند سرو از بوستان
هر که آن سرو خرامان رو بصحرا میکند

عشوه اغاز جور خلق جهان از جا یکی
هر که دارد دین و دل با هیش یغما میکند

سرو را ماند که اندر بوستان گیرد وطن
ماه را ماند که منزل در ثریا میکند

بارها گفتم حذر از خود اند در دست دل
گوهر این دل تو را در عشق رسوا میکند

آنچه از عمر دیدیم شب نشین بود
تا دم صبح لبانم به لب نوشین بود

شمع از سوز دلی تا بسحر تن
روشن از شعشعه مهر و مه پروین بود

دامنم بود پر از لاله ناقه از آنجا خرمن گل
گردنم رشته از سلسله پرچین بود

کس نماند که چو دیدیم از آنچه گذشت
حاصل عمر که دیدیم بگیتی این بود

بسکه

بسکه بوییدم و بوسیدم آن چین و شکن
گاه آنچه بین سر نیش مرا بستر شد
گشتم از بوی خوش تن بیخبر از خود نه عجب

نفس از آنچه طرهٔ او مشکین بود
[illegible] گیسوی پرچینش مرا بالین بود
چون در آغوشش مرا آخر منی از نسرین بود

گو به کام تو دل اگر جان بستاد
دلبر ما شوخ لب گفت گران کابین بود

انجم زلف سلسله چه بدوش افتاد
آنچنان مست شدم در رخ انجم [illegible]
صبح و شام و مه و عمرم به گشادی نظر
زهر گر یار دهد به که رقیبان تریاق
هر که خورد آبحیات از دو لب روح فزاش
مرغ جان [illegible] بار زلف گشتی ز جفا

گفتمش شام و سحر بار هم آغوش افتاد
که مرا [illegible] دست [illegible] افتاد
[illegible] چشم [illegible] زلف و بناگوش افتاد
هر چه [illegible] دل آرام [illegible] فراموش افتاد
[illegible]
[illegible]

نیست از ضعف مرا طاقت [illegible]
گفت گو هر که به عشق تو از هوش افتاد

تا نگه طره مژهٔ چشم تو جانان که زند
شاهد مصر برخ فکند از شرم نقاب
زلف و خالت بنما تا همه ماه و رخ
شهری اندر هوس قامت و رفتار تو اند
سر جانان [illegible] بسر کوی نگار
بسته پیمان ز ازل با سر زلف تو دلم
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون ننهم

برد دل [illegible] دست [illegible]
شاه حسن [illegible]
زلف زنار کند [illegible]
کس بیا دل تو [illegible] زد
هر که از رشته [illegible] زد
مرده بیند [illegible]
بر سر [illegible] گر [illegible] زد

نظری بر رخ گوهر کن ای منظر حسن
تا در املاق سر از فرق سلطان گذرد

ای عنبر دلبند برای سپر مهر تو بند
شاخ امید مرا هجر تو از بیخ کند

چون ز ره همه بگذری اشم و خنریم لبی
تا بزنم از وفا بوسه بسیم سمند

خانه صبر مرا عشق تو کرد بخراب
گرد جهان مرا زلف تو بستی کمند

رشته مهر تو را سلم از که بکر
گر تو بری مرا از کین بپسند

رفت بسی سالها کین دل شیدای من
بوسه کند آرزو زان دو لب نوشخند

سوخته عشق تو باز بپرسد دگر
زهر فراق تو چون ز وصال تو چشید

داروی دفع غمی قوت جان منی
این رخ خوب ترا هیچ مباد گزند

تا نظرم او فتاد بر رخ زیبای تو
سر بکشیدم بپای دل بنهادم ببند

درر خوش منظران تا که گذشتی ز بها
گوهر یا بد ستینه طعنه ز دشمن نبند

هر که بدان دام زلف دانه خال تو دید
پای ز غم بر نشست دست ز جان برکشید

هر که چو من یک نظر چهره تو نظاره کرد
جان گرانمایه را در قیمت بستر برید

دوش مرا صبحی داد ز عشق تو نوید
تا که جمال تو دید دست بدندان گزید

زهر بجام ار دهی ز تو بباید گرفت
بوسه بجان ار دهی ز تو بباید خرید

مجلس بستی مرا که نعیم ارزد
غیر من و دلبرم کس نشود خبر نشنید

از نفس جنت دم مسیحا بجوا ست
تا که نسیم تو بود آنکه بجانها وزید

بود خیالم در عشق چند شکیبا شوم
پیرهن صبر را عشق گریبان درید

تا بدم رستخیز هوش نیابد ز شوق
هر که ز جام وفاش شربت وصلت چشید

خواستم از عشق تو چون مهر دم بر زنم / ساحل عشق ترا نیست نه پایان پدید
تا که شنیدم بگوش شکر گفتار تو / با کس دیگر همرازی نه سر گفت و شنید

رسم وفا پیشه کن طرح جفا بس ترا
خون دل گوهری از غم هجرت چکید

بوسهٔ لعل لبت را گر بصد جان گفته اند / حمد الله شکر ایزد را که ارزان گفته اند
یک حکایت از حلاوتهای لعل یار ما / الحکایتها که خلق از آب حیوان گفته اند
نکته از داستان عشق شورانگیز ما / آنچه از قیس بنی عامر بدوران گفته اند
شمه گو از بهار عارض دلدار ماست / آن صفاوتها که از فردوس و رضوان گفته اند
معنی انسان گرفتار بلای عشق و بس / هر که را نی شور عشقست نه انسان گفته اند
یک تمتع از لب جانان دوای درد ماست / در جهان هر درد را یکنوع درمان گفته اند
ماجرا کردم نصیحت تا بیامیزد بعشق / عقل با عشق پنجه شستن آسان گفته اند

گوهر از آشفتگی و از پریشانی منال
چون سر زلفش دل عاشق پریشان گفته اند

آه که عاشق بوصل یار راه ندارد / غیر غمت در جهان پناه ندارد
بر سر مستت چگونه کرد مسخر / کشور دلها اگر سپاه ندارد
از خم گیسوی مشکینش بسویت / این دل بیچاره ام گناه ندارد
نوبت خوبی بزن که عاشق رویت / در دل سوزان بغیر آه ندارد
قصد وفا کرده است این دل ویران / گشته پریشان خبر ز چاه ندارد
در همه کشور کسی ندیده ز دلبر / دل برد از کف ولی نگاه ندارد
عاشق دلسوخته ببین که ازین قلش / غیر دو چشمت دگر گواه ندارد

چشم تو بس بیگناه ریخته خونها — کیست تظلم بدین سیاه ندارد

گو هر ازین پس ز جور یار چه سازد
رو بکه آرد که داد خواه ندارد

ناله نی یک چنگ و زمزمه عود — گوش کسی است [illegible] بمقصود
یک نظر از آن جمال طلعت زیبا — کرد بهم برد و عالمی [illegible]
وعده نمودی شبی که با تو کنم روز — [illegible]
گر تو نگشتی مرا بناوک [illegible] — هر دو چشمت چه [illegible]
[illegible] گر تو [illegible] — از [illegible] نبود

گفت [illegible]
طالع تو مقبل است و بخت تو مسعود

زلف تو [illegible] — [illegible] اگر [illegible] چه شود
بیخ لعل لبت از طرب [illegible] — نهم بپای تو از اشتیاق سر چه شود
بجای خاک [illegible] — ز خاکپای تو روشن شود [illegible]
تو شاد [illegible] — از لطف [illegible] گدای در چه شود
[illegible] — قبول گر کنی این [illegible] چه شود
[illegible] — زهر [illegible] ز خاک اگر چه شود
[illegible] — اگر شود [illegible] وصل [illegible] چه شود
[illegible] — تو خود مرا [illegible] شود
[illegible] — اگر چه [illegible] شود
تو آفتابی و من خاک [illegible] — [illegible] چه شود

تو ماه کشور حسنی و من توی را ذره | بذره گر برسد نور ای قمر چه شود

نهی بگردن کو هزار تار زلف کمند
کشی برشتهٔ زلفت بهر گذر چه شود

اگر آن نگار بر [illegible] ز سر جفا بنشیند | دو رخ نیازمندان بره دعا بنشیند
پس مرگم ای ستمگر بسر تربتم تو مگذر | که ز دامن تو گردی بمزار ما نشیند
تو عجب مکن ز خلقی چه بره نشسته بینی | بدر سرای سلطان همه چون گدا نشینند
مپسند برای که جز تو روم و نگار جویم | که بجای مهر خاور نتوان سها نشیند

بهوای وصل لعلت برود ز کوه هزار جان
برود مباد روزی به هوا نشیند

چون وقت سحر دلبر ما جلوه گری کرد | جانرا بتن از شوق لقایش سفری کرد
افکنده ز رخ پرده و از شعشعهٔ حسن | بس فخر و مباهات بخورشید و قمری کرد
با آن قد رعنا و خرامیدن زیبا | کی جلوه چنین در چمنی کبک دری کرد
یارب چه مبارک دم و فرخنده زمان بود | کز لطف بسوی کشتهٔ خویشش نظری کرد
از محنت هجران چو برستیم دو صد شکر | کین نالهٔ زارم بدل یار اثری کرد
هیهات از آن خوی حسن مهر تمام | تاثیر بهان یکدم آه سحری کرد

خوش شد دل [illegible] آجام ز خود شد تو گر [illegible]
دید که عزایم بد دست سحر بری کرد

هر که دل در خم از زلف گره گیر ندارد | لب بنبش ده تو بدیوانه که زنجیر ندارد
غیر آن ترک پریروی که از طاق دو ابروی | هیچ ترکی بصف جنگ دو شمشیر ندارد
آشکار است که فردوس برین طلعت او | است طلعت او حاجت تفسیر ندارد

عشق و کشته چو تقدیر من از روز ازل | چه توان کرد بتقدیر که تدبیر ندارد
پیش تیغ غمت سپر افکنده‌ام از عیب مکن | قوت پنجهٔ بازوی جوان پیر ندارد
قطره بر سنگ اثر می‌کند این است عجب | اشک من بر دل چون سنگ تو تاثیر ندارد
با چنین قامت و رفتار که داری بیقین | چون تو سروی بچمن تیغ و شمشیر ندارد
دائم آن یار سمنبوی من از شیر خوی | دل ویرانهٔ ما را سر تعمیر ندارد

گفت ترکو چه سزاد بسلطان دل تو
غیر عشق تو بجا تو که تقصیر ندارد

شود آیا در رحمت بروی ما بگشاید | یعنی آن سرو سهی تا که هم از در بدر آید
سر ملیا بگشاید در کاشانه ببندد | خم گیسوی بریزد مه ابرو بنماید
غم هجران بزداید دمی از صیقل وصل | روز هجران شود آخر غم دوری بسر آید
آفرین باد بدان مادر گیتی که تو زادی | آدمی زاد ندیدم که چو حوری بچه زاید
آنکه گفتی تو ز برقع بنما طلعت زیبا | پیکی ملک ندانند که او چو خورشید نشاید
غیر تو نیست مرادم و جهان هیچ بما | تو صبا آنکه جز وصل توام هیچ نباید
چون در آغوش بگیرم [illegible] | رشک بر [illegible] که نازم تو نباید
دیدن روی بتان گرچه حلال است ولیکن | نظری چون نمایی دل تا از کف برباید

کو هر دل بجفاهای رخ خوبان [illegible]
هر که بر جور تو جا نکند عهد نپاید

این دل پیر مرا زلف جوانی دارد | که بهر حلقه گرفتار جهانی دارد
من نه خود میروم از خویش بخال و خط و زلف | آن مرا میبرد از خویش که آنی دارد
سر نه پیچم ز خراشش میروم از جان سرم | نه بهار است محبت که خزانی دارد

شمع سان با تب درون از سوز پیچ پیچ کند
گو بپیچند که از هستی ما هیچ نماند
اشک چون می‌فشانند بکنار شب‌ها جو بجو
اگر لبهر و قبا پوشش هستی کم بیش
شور عشق است که دارد دلبر او عیب مکن
نزد صاحب نظران عشق به خود بوالهوسان

هر که از عشق بدل سوز نهانی دارد
هر که بر تبسم امروز زندگانی دارد
هر که از بوس سحر روانی دارد
کس نپنداشت که از موی میانی دارد
بلبل از شام و سحر آه و فغانی دارد
هر که در عشق سر سوده و نیازی دارد

این مجاز است چرا دم ز حقیقی بزند
گوهر عشق حقیقی چه نشانی دارد

آن کیست که ناز آمده صبرم ز سیما ببرد
با زخم خدنگ شست او هشیار آمد گیرد
از نفحه مشک و خطا پیراهن صبرم قبا
صبحم مکن ای بیهوده گر دیده ریزم چو جیحون
با آن نگار شد خور اسرار یار رمزی بگو
تا چند گوئی زاهدا پوئی ره یار از قفا
از غمزهای دلکشش دل ندارد در بر

در چیره بچم گر زند قیس سر اپا چه از میبرد
دل داده ام بر دست او از غمزه آتش باز میبرد
هر دم که از زلف صبا بوئی بصحرا میبرد
یوسف نما ... چون تاب از زلیخا میبرد
کا ... نگیرای آهوی چین ... دریا برد
او خود مرا با صد جفا زنجیر بر پا میبرد
دلها ز چشم کافرش از پیر و برنا میبرد

گوهر تو چرا تاب داری از ظلمت
عشق رخ خوش منظر احکم زدن باید

تا که هر گز نرسد بر رخ خوبت گزند
سهل در کوی تو گر یکدم از شهر
خیمه اوج سعادت جو ز نشید زنم

زلف تو بند بود دانه خال تو سپند
که در عشق تو ز جان هیچ طمع باید کند
سایه بر سر ما افکند گر آن سرو بلند

گاه در دام گرفتار و گهی در زنجیر
تا مرا در نظر از زلف و بناگوش تو بود
رشتهٔ مهر و وفا را بگسستی ز جفا
خم ابرو مکش از غمزه برار از کشبر
ملتیست در مذهب عشاق تو فرخنده سری

متحمل بجفاهای سر زلف تو چند
گرچه جان بند دهد دم نزند هم گوش بند
سست پیمانی اگر از چه پسندی سخن کنند
قتل ما هست مقدر چه از این بیش برند
مگر آن سر که شود خاک بدان سم سمند

سر سودای لبت از سر گوهر نرود
جز مگس می نکند فهم کسی لذت قند

بر آستان تو سرها که سوده خاک نهند
بنازم آن خم زلف و نگاه چشم سیه
اگر دو زلف تو در سحر نیست چو بهار رقت
دو چشم فتنهٔ دلبر کند چو غمازی
بنای دل شکنی گر نهند نشد بخلق
چه بگذری ز سر ما و یمین ضعیفان را
مده بغمزهٔ خوش منظران دل انکاشیان

ز چشم مست تو در دم نظاره یک نکهند
که خون خلق خورند و هنوز نی کنهند
چرا مدام معلق ز نان نگون بجهند
مده بغمزهٔ ایشان تو دل که دل بسنهند
شکسته طره و مژگان چو نیش از چه نهند
نوازشان ز کرم چون گدای خانقهند
کنند ملک سخن اگرچه بی چهند

تو را حقیر مدار ای لئیمان اگر گوهر
بکش تطاول ایشان تو را چه باشد پند

یارب آن نشتر طرار و خونخوار انند
زان دو کافر تو نگهدار دل جانبازان
ای صبا نافه از طرهٔ تو پیشانی
هر طرف چون گذری کش از غمزه نگاه

یا همانا که پرستار دو بیمار انند
گرچه مستند ولی از همه هشیار انند
که بدان سلسلهٔ زلف گرفتار انند
کاشقان تو ز هر سوی خریدار انند

کسانیکه سر از خواب گران بر نکنند
چه غم از حال دل دیدهٔ بیدار انند
ره میخانه رمستان بنکر عجز و نیاز
تا چه مدد کاینجای خطاکاراند
عیب ما که کشتی مستی اگر دنکری
واهل رحمت حق جمله گنهکاراند

گوهرا چند سپری در چشم اطره نیاه
رحم کمتر که دریزه که ستمکارانند

تا صبا عقد از سنبل مرغوله کشاد
خرمن صبر مرا داد ازان طره بباد
چشم شمشیر ازان بکند مرهم کس
در که بستی تو بروی همه کس دیگر کشاد
دانهٔ خال تو اسپند بلان عی مه
تا رخ خوب ترا هیچ گزندی مرساد
داغ عشق تو مرا روز ازل بهر دل
دهر عشق تو من را پکی مادر زاد
کردهٔ یار بکام دکران داد فلک
هر کرم این دل غمدیده نشستی شاد تو
دل ز ما بار گرفت و بخم طره سپرد
تا که دیوانه بود حلقه نگهدارش باد
خال بنما که شود دل ز پی دانه روان
دانه بنماید اگر صید نگیرد صیاد
این دل زار مپندار که از بند جهد
هرکه افتاد به بند تو نگردد ازاد

تا که این نکته تو ات گفته که گوهر گدیم
نشستی بر دلبر و دل را بنهاد

سحر از کوی تو اورد صبا بوی عبیر
بوی پیراهن یوسف بشنیدم ز بشیر
چشم تو باله پرست نهم مست و خراب
زلف بر دوش تو افتاده و من در زنجیر
انکه گفتی سر سودای بان پای مدار
در غمت ما افتاده ایم ز پا دست بگیر
دانهٔ خال تو یکنقطه و یک شهر گدا
سنبل زلف تو پیچیده و یک ملک فقیر
بر زبان نام خم زلف تو ارم مرود
در همه ملک جهان از نفس بوی عبیر

ذره عشق تو خوشتر بود از پادشهی / بوسه بر پای تو بهتر بود از تاج و سریر
بر سر خار پیاد تو چنان خوش بروم / که کسی خوش رود بر سر دیبا و حریر

گوهرا عرصه دل صید که دلبرهاست
گر شکار آمده آن ترک ز بهر نخجیر

بر شکیب ما ز کف چند ربائی ای امیر / ملتمس ما ز عمر خود عمر وصال تو ثمر
با همه حسن و دلبری گر بهشت بگذری / از پی بندگی تورا حور ببندد کمر
تا که مرا روان بود رشته مهر باسلم / جان گرامی ار دهد ... عشق تو ...
گر تو کشی دمی کمان از پی قتل عاشقان / آیدت از چهار سو ناله الحذر الحذر
برقع ز روی برفکن تا بزنیم نام مه / حلقه زلف برشکن تا بزنیم مشک تر
حور نکو صفت تورا ماه نخوانمت ... / بس نشنیدم مه ... ملکی تو باشد
خواستم آنکه در جهان ... کشم زبان / هر چه کنم نمی شود قصه عشق مختصر

گفت خرد که گوهرا گفته تورا که بارها
در ره عشق پا منه کین سفریست پرخطر

ای ثبات خوش سرشت و خوش نهاد / وی همه خوش خصال و خوش گفتار
... لبر از بهر خدا / دل که دادی ز ما نگاه مدار
وعده دادی که بوسه ات بدهم / بعد اقرار چون کنی انکار
زاهدا نزد ابروت محراب / راهبا نزد طره ات زنار
بیکسی هی مرا بتیغ ستم / هی کنی از گناه استغفار
در رهت در گذشتم از سر جان / حکم تند واحد القهار
دل ز تو جان ز تو غم از تو / چون شود گر مرا شوی غمخوار

ماهی از ماه را بود گفتار — سروی از سرو را بود رفتار

مستی چشم تو عبث ذکر — زاهد از زهد میشود بیزار

تا سحر نوبت از صبا شنوم — دیده‌ام از غم تو شب بیدار

گوهر از گلستان عارض تو
گل بچیدی ولی بخوری خار

خندهٔ لعل لبت ببرد ز دل قرار — الغیاث ای رهت همچو صبا گذار

چون شود از روی لطف سرم بکند بری — در قدمت سر ز شوق جان نمایم نثار

با همه جور صنم می‌نهد در رهت — چون است تسلیم پیش نهد صد هزار

گر تو چنین خوبروی پای بجنت نهی — میشود از روی تو محجبان شرمسار

گر بهوای رخت میکشیم گریه‌ات — جان بکف ایستاده‌ام در بر تو بنده‌وار

نیست در عهد تو کس دعوی تقوی کند — بسکه بیغما بری دانش هر هوشیار

هر که ز لعلت چشید قطره نمی برد — زنده دل است آنکه هست چون تویش در کنار

تشنه لعل لبت سیر نگردد دگر — در لب لعل تو بوسه زند بیشمار

زلف تو گر سنبلی کرد طلعت تو محجبت — سبحه خورشید شد لب بهشت شعار

گوهری گر حاصل جانت بود دم مرا
سر و مال تو و جان رود در سر سودای یار

جنبش باد ربیع نوبت فصل بهار — تا نه که کاکل چو خوش خواصه مستی کار

می‌نجم اندر خروش برد ز دل صبر و هوش — خیز ز جا ساقیا جام پیاپی بیار

لاله بطرف چمن کرد چنین جلوه‌گر — چهره نما تا شود از غم تو داغدار

بسکه در عالم فتاده شعشعه حسن تو — طلعت خورشید گشت پیش تو آینه‌دار

گر تو بچنین جمال پرده ز رخ افکنی — خلق بسوزد همی شمع تو پروانه وار

حسن رخ آفتاب پیش جمال تو شد — زانکه بخورشید نیست افسر مشک تتار

برد دل و دین بجو تیسک در گوهر نهان

بر که نمایم کنون شکوه من از جور یار

زنده ایم بدرگاه دوست روی نیاز — بدین امید مگر راه وصل گردد باز

بحسن و دلبری امروز شهره خوبانی — سزد که جمله خوبان ترا برند نماز

چه خوش دمی که کنم ز زلف تا [illegible] — ز زرفه هجر شکایت کنم بشام دراز

بکن هر آنچه توانی که از تو خوش است — ز بهر قد تو سرو [illegible] گشت جامه ناز

شبی دراز چو زلف تو خواسته [illegible] — که با تو درد و فراق و الم کنم آغاز

بغیر عشق تو چشم از جهان بپوشیدم — دمی بحال دل عاشقان خود پرداز

بخاکپای تو افتاده ایم ما سر و جان — ز قهر خواه بسوز و ز مهر خواه نواز

بکن بدست [illegible] و آنگه عاقبت [illegible]

ز دست جور تو گوهر برآورد آواز

دیده ما که بدیدار تو نمی گردد باز — گر بتیغ برند بر نکشم روی نیاز

بارها شکوه ز جور تو نمودیم [illegible] — خبر صبا بنیت مرا در غم تو محرم راز

گفتمش ز آتش هجرت چکنم گفت بسوز — گفتمش از غم عشقت [illegible] گفت بساز

قامت [illegible] همه [illegible] کداری تو بقهر — آنکه رو سوی تو آورد ز مهرش بنواز

خوبرویان جهان یار و تو شمع [illegible] — تاج محمود بود خاک کف پای ایاز

گر تو داری سر جان داعیه عشق مکن — بارها گفته ام این نکته و میگویم باز

که هر آنچند بگویم که نیستی پایان — عمر کوتاه بود قصه عشق تو دراز

جز وصل یار در دل ما نیست در ضمیر	فرمود از این هوس که بماند همین رسید
گم شد چو در کمند تو دل در کجا رود	جویا شدم ز هر طرف و نشانم نماند کس
اسباب دنیوی چه ندارد بجز صداع	ما را بطبع زیاده نمی‌شود بجز نفس
ما رفته‌ایم بدام غلامی بخواستم	از صحن باغ و دشت مرا آن خوش و نفس
در عمر خویش گر نفسی با تو سر کشیم	حاصل ز عمر ملت ما غیر از آن نفس

گوهر غم زمانه چرا افکند بت رها
جز سرکشان میکده ما هیچ کس

ما را شهی بکنار کوی تو منظر بس	خاکم ببرد که تو را همین افتخار بس
گر شاهدان بجلوه فرو شی بند دل	ما را مقام در خم گیسوی یار بس
ساقی ز لطف در شب [illegible] ساغر چو [illegible]	چشم مست یار مرا بیک بار بس
[illegible]	گلروی یار و چهره ساقی بهار بس
[illegible]	جوی دو دیدگان و مهی در کنار بس
باغ بهشت جای کسانی که همت است	ما را بهشت طلعت آن گلعذار بس
هرگز هوای ملک بگردن نکرده است	هر جا که دوست داشت مقام آن دیار بس
هرگز نظیر چشم سیه بال و جاه	معشوق خوبروی منی خوشگوار بس

گوهر [illegible] از طلب همت ار کسی
[illegible]

خجلت شکر ز لب [illegible]	بر لوح آب گوهر شده لبان ز قندش
[illegible]	منیجم خدا را درازی کندش
[illegible]	[illegible]

دل ما بجز محبت نرود به راه دیگر
که بغیر عشق او را چه نداده ایم پیشش

بود او درخت مطبوع همه سو چه سود هم
نرسد چو دست کوته به صنوبر بلندش

رخ و خال آن پریوش که بود سپند آتش
عجبم بسی در آتش که نسوخت سپندش

پی بوسه لبانش من بعد چشم جانی
همه عمر تیم سر و پا که بها بود بخندش

ما هم دیگر تو ناصح نزنم به پند عشقش
نه ره خلاص یابد سر که شد به بندش

که از جور دلبر مکن این قدر شکایت
دل تو زهر کردی نشدی اگر سپندش

مرا بسی است شکایت ز جور دلبر خویش
که زاده است مرا شکوه از در خویش

ز بهر قتل بیت یک کرشمه کافی است
دیگر چون تو نیالای دست و خنجر خویش

بجز ترحم به چه تقصیر خواهدم بنظر وحش
کدام جرم نمودم که راند از در خویش

تمام فخر شهان شد ز خادمان خدم
ز چیست شاه مرا ننگ شد ز چاکر خویش

به عاشقان نظری کن به ما نیاز کنشا
ز روی لطف نگاه شکند بلشکر خویش

که گفت طالب وصلی اگر تو پای بدار
قبول کر نماید در افکنم سر خویش

اگرچه جان و سرم را به پات افکندم
ولی خجل شدم از تحفه محقر خویش

ز من تو روی بپوشیدی از نهانش
خیال روی تو دارم همی برابر خویش

تورا چه غم دیگر اسیر هست کاند لبر
ز عاشقان بشمر دست طبیب در خور خویش

دلبر ده به فرازی ان نرگس شالش
خود کردن جانم است نه لعین هر کافش

از جور نگویان داد دست غمش فریاد
مسکین دلم افتاده در چاه زنخدانش

ای کعبه ما انکوی و قبله ما ابروی
ایم و سری چون [illegible] کوی [illegible]

بردند درین یغما عقل و دل و دین ما
دادیم درین سودای جان در خط فرمانش

در حسن رخش حیران در سحر لب شیرین
آشفته و سرگردان زان طرّهٔ پیچانش

از قهر چو برخیزد از لطف چه آمیزد
خون دل ما ریزد از ناوک مژگانش

تا جان بود هم گوشم چشم از دو جهان
یک قطره اگر نوشم زان چشمهٔ حیوانش

گر میرود هم جانی اندر پی جانانی
سهل است اگر خواهی از جمله قربانش

گر عاشقی ای گوهر از وصل رخش مگذر
در پاش در افکن سر رو ز بهر آنش

آنکه گفتی نیز در آمیخته مشتاب بریش
مرهم ریشم من از تحفهٔ لعلین بریش

من که آزاد شوم زین غم عشقت هیهات
لشکر عشق چو صف زده چون ابرویش

گفتم ای یار مکن این همه آزرم شکن
در که ایشکست کی صلاح پذیرد پیش

است ادهم ... کاری که تیر زند
آن قدر زن که ترا تیر نماند در کیش

... شکر عشقت که نیست ...
جسم تنشاه کجا ... درویش

هر که داد سر وصل تو زجان در گذرد
مرد رهیست که از جان بنماید تشویش

تشنهٔ وصل کجا سکند اندیشه زجان
کافر عشق ندارد ... ز مذهب و کیش

شد ... دل خود گرد ملامت ز عشق
شمع صنمان ... نتوانم کیش

جاوش تیر که سر از حکم تو پیچد گوهر
گر ز عشق تو خورد طعنهٔ بیگانه و خویش

داد سحر مژدهٔ صبح سروش
لطف خدا یار بود هم بهوش

... سلسلهٔ قید گسستم ز پا
حلقهٔ عشق تو چه کردم بگوش

این دل بیچاره ز عشق بتان
عیب نباشد که برآرد خروش

شمع

منع من از ناله مفرما که کس / بر سر آتش ننشیند خموش
راه سلامت نپذیرد در عشق / آنکه نباشد بسرش عقل و هوش
دانش و دین را ببرد از کفم / زلف مسلسل که فکندی بدوش
تا نشوی دربدر دل منفعل / در ره عشق آنچه توانی بکوش

تا که توانی مده از کف پند
پند درایره تو ز گوهر نیوش

درد ما را که نیست درمانش / هجر ما را که نیست پایانش
از تو دل کندنش بود مشکل / هر که جان دادنست آسانش
عاشقا همه سودا بود صبر / چند گویم که نیست امکانش
این دل تنگ ما و توسن عشق / می ندارد فضای جولانش
می ندارد ز عشق پای گریز / دل که شد در چه زنخدانش
سر شانه‌ام راستانه دوخت / می بگویند گر بسندانش

بی عجب در زمانه از گوهر
جان نماید فدای جانانش

ای صبا گو بدان بت چالاک / چند از خون خوری نداری باک
گر به چشم رود معاینه جان / سر ز حکم تو هیچ ار حاشاک
نکته هست در طریقت عشق / نکند فهم آن بجز ادراک
سر سودای تو مرا است رسید / چون برآرم بحشر سر از خاک
خستگان را ز وصل خود دریاب / که ز هجران رسیده هم بهلاک
گوهر اینست بهرت آزادی / بسته جانت بزلف چون فتراک

دام

دام گستردی ز گیسو تا فتادی در خیال | من ز دام و دانه هرگز دل برون کردمی محال
کاروان مشک و تبت میبرد باد ادهٔ | تاری از رشک کمند خویشتن در دست شمال
نالهٔ زارم مگر باد آورد در گوش تو | هر سحر باد صبا را مینمایم شرح حال
من کجا گفتن توانم سری از اسرار عشق | نقل مجنون در پریشانحالی زلفت بیان

گوهرا با هجر ساز و دم مزن از وصل یار
با که این وصل شاهان می ندارد احتمال

شمایل تو بدیع و بدایع تو شامل | سزد که سجده برند بر تو اهل قبایل
هزار مسایه سفر بکنند بکشور عشق | بباید کشتن کسی که ز جان بگذرد در اول منزل
بگرد عشق چو گشتیم نیستیم الستم | که بحر عشق ندارد بهیچ رو ساحل
تو ای بهشتی این زمرهٔ ضعیف که تو را دای | شود بهشت قدم چون نهی بمجلس و محفل
بخاطرت نگذشتیم نکیم از یاری | اگرچه نکیم مپروردن نرفته از دل
اگرچه در غم [illegible] تو دست گوس بند | تو دست گوهر از این سلسله مگسل

بریز خون اسیران بغمزه قتال | بروز حشر ترا نیست هیچ گونه سوال
مرا بگوی چرا جان دهی بلعل لبش | که تشنه چون ندهد جان ز بهر آب زلال
بگفت [illegible] شهر ترا حرام کشته نظر | نظر حرام ولی خون خلق از چه حلال
ز بس ده ده سر جان بخاک چون کبری | هزار جان و سر از عاشقان شود پامال

سپرد در غم هجر تو جان شیرین را
شبی ز مهر بگوهر نگفت کیف الحال

بهیچ راه نگردد مرا چه وصل وصول | بیاد روی تو خود خوش نموده ام مشغول

اگر ز عشق ببینم هزار گونه ستم / به هیچ رو نی نگردد دلم ز عشق ملول
بپوش روی نکو تا که خلق را یکجا / کر آفتاب فلک در زمین نموده نزول
مرا ست فرض که خدمت ترا بجان ببرم / مرا چه کار که گردد قبول یا نه قبول
فرو بشمع جمالت که ما چو پروانه / ز بهر سوختن جان چو گشته عجول
خرام تو ز روی به چشم هیچ سی اگر / هزار بار ز تیغ جفا کنی مقتول
اگر تو برقع گشائی و چهره بنمائی / بحسن روی تو حیران شود جمیع عقول

سر جلال کشاند ز گلستان گوهر
بدان که تو اگر طاعتش شود مقبول

جام می گر نظر از کف دلبر گیرم / عمر بگذشته به پیرانه سر از سر گیرم
گر مرا سیم و زری نیست نه غم هست بها / سبحه در رهن گذارم می احمر گیرم
هیچ امید مرا گر تو بکندی ز جفا / من نه آنم که روم دلبر دیگر گیرم
گر بجز جام بگیرم بجهان عیب مکن / حاصل عمر همین است که ساغر گیرم
غیر از اینم نبود در دو جهان هیچ هوس / کام از لعل لب شاهد شکر گیرم
گرچه پیرم تو در آغوش برآرم که شباب / بار دیگر ز وصال تو هم از سر گیرم

من نه آنم عاشق بدهم به زمانه گوهر
می معشوق نهم تقوی و دفتر گیرم

مطلع هست عشق خانه ام / گر ز فیض عشق او خویش بیگانه ام
هر چه ... مجنون مرا / بازیچه عاقل و فرزانه ام
تا دلم شد آشنای عشق او / زنجیر عالم زانجهان بیگانه ام
خواهم از الخصد ... سلسله / تا بیاساید دل دیوانه ام

ناشمارم گردش پیمانه را / کاش بودی سبحهٔ صد دانه‌ام
دلبرا شمع جمال خویش را / می‌بسوزان امشب که من پروانه‌ام

گفت گوهر با نگار خود شبی
با نگاهش یار را و باده دانه‌ام

متحیرم ندانم ز غمت چه چاره سازم / مگر آنکه دین و دل را بپیچی نکه ببازم
چو به رشته بود آرام سر از صد فسونم / چکند بعمر کوته سر رشتهٔ درازم
ز دلم ز ضعف دشمن برود هوای وصلت / اگر از جفا چو شمعی ببری دهان کامم
ز چه رو به طاعت امید نشود قبول درگه / سوی قبلهٔ نیازت همه عمر در نمازم
در رحمت سعادت به رخم گشاده گردد / در نعمت وصالت بشود اگر بروی بازم
اگرم سحاب مسکین نظری کنی ز رحمت / سر و افسر جلالت به سر مشتری فرازم
دلم از هوای طهران بگرفته بس خدا را / خنک آن که باز بندم سوی کشور حجازم
بمن از جفا رقیبان ز چه می‌زنند شنعت / من اگر بدام عشقم بکمند شاهبازم

دل گوهری بگفتم ز چه برده بغمزه
بدو زلف پر شکنجه و لعل جان طرازم

سواد زلف تو روز مرا نمود چه شام / تو فارغی که بعاشق چه میرود ایام
دل از کمند خم زلف و حلقه موییت / کر بخیش بتواند که بسته شد در دام
اگر روم ز پیت نیست زهره یاری / نشینم از طلب ایکدم آرام
من و فراق جمالت قرین یکدیگرند / دو روح در بدنی چون دو مغز در بادام
چگونه میشود ای حور وش اگر بنگاهی / بری تو از دل گوهر غبار زنگ ظلام

وله ایضاً

ز ضعف

ز ضعف طاقت آهم نماند بهر خروشم
اگرچه خون جگر میخورم ولیک خموشم

تو خود بروی فکن برقع ورنه تاب شکیب
مرا که نیست ز خورشید این جمال دیده بپوشم

خیال بود ره عشق برزنیم ز عقل
چو روی خوب تو دیدم نه عقل ماند نه هوشم

ز عشق باز نگردم از آنکه پیر مغان
نصیحتی که مرا کرد حلقه‌ایست بگوشم

کند چه سیل سرشکم در عشق غمازی
حدیث عشق نشاید نهان هر آنچه بپوشم

مرا بجز در میخانه‌ام مقام نشاید
که غیر بروی حقیقت قبالهٔ باده فروشم

ز دوش تا فکنم بار جرم و زهد و ریا
روم بسوی خرابات سبو کشیده بدوشم

نمی‌نهند بگوشش اگرچه وصل بتان
مرا مرمت [illegible] صلا بگوشم

مرا مگوی که برکن تو خیمه ز عالم عشق
که یک نظر ز جمال لب لعالی [illegible]

مرا بگفت که گوهر خموش باش و ز عشق
نبود بر سر آتش میسرم که بجوشم

مکش بتیغ جفا و مبر ز مهر امیدم
امیدوار تو بودم ز آشیان چه پریدم

ز بهر دیدن رویت نگیردم کس عیب
اگرچه آهوی وحشی ز دام تو رمیدم

ز بهر گوشه نشینی هر آنچه کرده نظر
بغیر گوشه چشمت نشینی نگزیدم

اگرچه رنج بسودای عشق برد ولیکن
بمقصدی که مرا بود عاقبت برسیدم

اگر درازکشیدیم رشته را با امید
وصال روی تو دادی مرا ز عمر بریدم

مجوی عیب که عقل از سری شود مجنون
ز عشق روی تو گر جامه شکیب دریدم

چو طی کنم ز ظلمت رسم بآب حیات
صلای وصل تو باد که طعم هجر چشیدم

هر آنکه روی تو بیند روا بود که بگوید
که غیر بهشت برین را بچشم خویش بدیدم

مرا حکایت خوبان فسانه نیست بگوشم
از آن دو لب سخنی تا بگوش خویش شنیدم

مرا بهجر تو نباشد بروزگار مهمت	چه روی خوب تو دیدم ز خود امید بریدم
اندیشهٔ فنای جان زنا و ما از پی	بگرد و ره نرسیدم اگر بهر آنچه دویدم

مجو حیات جهان گوهرا که حاصل عمر
مراد نیست که از کوی او نزار شهیدم

بسکه در بند تو ام از غم دل آزادم	تیشهٔ جور تو گر کند ز بن بنیادم
یار گر در همه عمر مرا یاد نکرد	تا بود عمر مرا کی رود او از یادم
برهٔ اغیار مرو با من غمخواره نشین	تا شود از تو دمی شاد دل ناشادم
عجب از حسن جهانگیر تو خود نیست که من	یک نظر روی ترا دیدم و دل بنهادم
قصه کوتاه کن ای عارف ناصح که مرا	پند در عشق نیاید که خود استادم
جان که خستی ز جفا لطف دلارام آیا	دستگیرم شود آنگه که ز پا افتادم
از رو بشکندم تا که مرا کشور دل	چون ز تو گشت خراب ای تو شود آبادم
گفته بودی که دهد دل چه بود طالب دوست	من که از روز ازل در ره تو جان دادم

گوهر از سرزنش خلق نیندیشد از آنکه
بندهٔ روی بتوام از دو جهان آزادم

منم در عشق که امروز در جهان طاقم	ز شهره وزری مشهورتر ز آفاقم
مرا ز حسرت از ان ساعد بلورینت	دهی تو زهر که خوشتر تو ز تریاقم
اگر بتیر زند روی یار زیش نکشم	ز بسکه بر رخ دلدار خویش مشتاقم
اگر نه بی نیازی قبول بر شاهان	سر نیاز نیارد فرو در املاقم
بهر کجا که روی از پیت دوانم از آنکه	ز تار زلف تو بر گردنست اطواقم
بجام حسن ما دان گردون شرابی که بشکن نرسید	مرا ز خون جگر رزق داده رزاقم

بجوی

چون عجب نیست گر سکندر عصیان
امید عفو گناهان بود ز غفار تو نیز

ای قد خوش لقای تو سرو خرام | حلقهٔ زلفین تو روز مرا کرد شام
سرو خجل قامتش کی تو دارای صنم | ماه بپوشد رخش تو برآئی ببام
ز رشک لعل لبت چشمه بحسرت بر آم | کاین سینه از بخت نیک گر بکوی تو مقام
قسمت ما و تو خود از ازل آمد چنین | خون مباح شد حلال وصل تو با ما حرام
داده ام این جان و سر در سر دای تو | نیست اگر باورت تیغ بکش آزمام
ابروی تو گشت بر رخ خورشید تیغ | آهوی چشمت نهد بر سر شیران لجام
مستی مستوری جمع نیایند چون | در سر انبیا چرا کنند رم از ننگ و نام
بگذر از این کبر و ناز خیزد تو قامت فراز | خلق شد در گمان کرد قیامت قیام
ریزی اگر خون ما از تو ندارم جفا | زانکه نداریم ما با تو سر انتقام

در طلبت آگهی از اربگذرد از جان و سر
بیکند اندیشه کی از سخن خاص و عام

بندهٔ آستان درگاهم | گدائی در عشق چون شاهم
خاک این در کهم اگر گردون | برتر از اوج ماه خرگاهم
شکر ایزد که شد ز دولت وصل | کار و بار زمانه دلخواهم
آه و افسوس کاین زمان دراز | چکنم تا بعمر کوتاهم
نفسی گر برآورم سوزد | عالمی از شرار یک آهم

صولت عشق کوه آب کند
که برآید که کمتر از کاهم

خیز از هستی خود ره بفضائی بکنیم
اندر آن منظر خوش نشو و نمائی بکنیم

عمر ما بگذشت بیرنج و بطالت بگذشت
فکر عقبای هم و کنج سرائی بکنیم

عمر بگذشته بیازیم ز خم طره شبی
روزکی با تو چنین جور لقائی بکنیم

پای دمی خیز و چه طاوس ببستان بخرام
تا در اطراف چمن سیر صفائی بکنیم

شب بیدار ز صدا نوای پیر الهی ببا
دردهائی که نهفتیم دوائی بکنیم

جام داریم گرو خرقه گرفتیم عوض
تا در آن خرقه سالوس ریائی بکنیم

عیب ما هیچ منمائید لبشا یار را
چون درآییم شما لب خطائی بکنیم

دل گم گشته در آن زلف مجعد دارم
روح از رایحه مشک مجدد دارم

با خیال دهنت هیچ نیاید بنظر
عیش پنهان بلب لعل تو پیچیده دارم

عیب ما را بنود عشق که در چهره ما
داغ عشقی که عیانست ز سرمد دارم

زان دم از عالم علیا زده ام سر سفلی
روح از عالم اسرار مجرد دارم

من اگر رندم و قلاش چه محجوب عیب کنند
چشم امید شفاعت ز محمد دارم

زان گنه میکنم و باک ندارم ز گنه
چشم بخشش ز گناهان چو ز ایزد دارم

نه بجز در تو جانا بجهان پناه دارم
نه بملک حسن چون تو پادشاه دارم

کشی ار بتیغ تیزم ز سر تو فا نخیزم
که نمیتوان ز رویت نظری نگاه دارم

نه فراغتم ز دوری نه مرا بدل صبوری
نه بجز در تو بینا نه گذر کجا دارم

نه بشب ز هجر خوابم نه بروز صبر و تابم
نه شکیب در فراقم نه بوصل راه دارم

نه پسندم این گناهم خبرت رسد گزندی
تو که در آئینه رخ چه بدل من آه دارم

توکه

تو که ز رشک مهر و ماهی نه درصدا کردی — نه هوای مهر بر سر نه خیال ماه دارم

اگرم نکوی وصلت دهیم دو گدائی — نه دگر ز شوق رویت سر عز و جاه دارم

زندم اگرچه دعوی بنموده ام بمیری — که بزیر سعی اندر به نهان کلاه دارم

صنما تو دست ظلمت ز گهر بهای کوته
نه بجز محبت تو بجهان گناه دارم

گرفتارم بدام غم بدانم چیست درمانم — نه تاب هجر میدارم نه راه وصل میدانم

هر الحکمی که بنمائی مطیع در که هم لیکن — صبوری را نکو با من که صبرم ود نتوانم

مرا زان عارض خط کو چه سودا زین سنبل سوزی — سخن ساکن قامت و قد کو چو حاجت سر نیستانم

نه بستیزم نه بگریزم نه از موج بلا خیزم — بکن آنکت که میخواهی که من خود مرید انم

بدین حسن ملاحت گر کنی دعوی یکتائی — قبول طاعت دارم سزاوار چه میدانم

نه همدردی که برجوییم زمانی چاره دردم — نه همرازی که برگویم حکایت درد پنهانم

دل از زردی و خون خوردی ستمگاری عفاک الله — مرا خوشتر ز صد رحمت اکسیر بیچ جانم

برفشان طره کز آشفتگیها سر لعنت — بدام از تار آن حلقه دل اندر پریشانم

چه صید دلبری گشتم صبوری سکینم کو هر
ز مهری بهر صیاد اگر ماه و ابر بدانم

چشم مست تو چه بر تست گرفته کمان — عاشقان را همه گو دست بشوئید ز جان

که بسر حرمم که بکلیسا و کنشت — عاشق روی تو بیچاره نگیرد چو مکان

اشک خونین مرا در شب هجران منگر — گر نه بیند بجهان واقعه طوفان را

جز دو زلف خم و چین تو مرانی مرهم — جز دو لعل نمکین تو مرانی درمان

عارف قبله من طاق دو ابروی نگار — زاهد و کعبه من خاک در پیر مغان

قسمت

قسمت خلق چه از روز ازل میکردند
از گرانان جهان خواده بما رطل گران

در گلستان فنا خار بدین اسیدم
که شد پیر سر من سشاششاذ فدان

غم هجر تو مرا کرد اگر پیر چه باک
دولت وصل تو سازد دگرم باز جوان

گوهرا عمر چه بگذشت تو خود از سر خویش
بهتر آنست که ترک بسازی سودای نهان

نمودی رخ ز ما بردی دل و دین
ز مهرویان نیاید کار جز این

ز عاشق دلبری جان نیز خواری
بمعشوقان مگر هست آیین

چنان بستی مرا در چین بعث
چه گنجشکی که اش چنگ شاهین

حلالت باد جانا میکنی گر
ز خون ما دو دست خویش رنگین

چنان در قید عشقت پای بندم
که ویسه در فراق ویس رامین

چو شمع بودی اگر بودی مرا کام
بعمرم یکدم از آن لعل شیرین

روا باشد گدا از رحمت ایدی
که شاهنشه ببخشاید مسکین

اگر زین پیش سوزی در فراقت
ز گوهر می نیاید غیر تمکین

ماه مرا که نیست قرینش در آسمان
از طره مشک بر دو از چهره ارغوان

سرو چمن که آنهمه سازند قامتش سر
هرگز ندید صفت نخل ناز بستان

زاهد که دوش همه زهد و ورع نمود
بگرفت جام بر کف داد گفت خدا

وصل تو نادرست مرا زانکه در بهاسا
در دم [illegible]

گوهر بنوش جام طرب سحری
بر بود معجز تو گذاره سخنوران

تو

توئی بجلوه چو طاوس باغ علیین | سزد که جمله خوبان دهند ترا نگین
کنم چو چاره ز غم کان نگار یغمائی | کشود دست تطاول بغارت دل و دین
ز تو بسی دهنت کام عاشقان بقرار | فقیر وار بدرگاه هست ام مسکین
هر آنچه را گویم دلرا بگرد عشق مگرد | مرا ز شوق جمالت نمیکند تمکین

نظر بسوی تو کو هر که هست با نظر
اگر بقوه چه سفر یاری [illegible] بین

دلبرده از کف چه بدان زلف پریشان | پس از رخ زلفش تو مشکین بزنخدان
دین و دل عشاق بیکغمزه رباید | در وهم نگنجد که شیرین دهنان
هر جا که تنی بود بگفتم بصفاتش | تو خوب چنانیکه ز وصفت شده حیران
چو نخوطرم اندیشه نکردی ز قیامت | ز آن روی قضا داد بدستم شب هجران
آشفته ترا مرو ز زلف تو گستی نیست | خر سر که پریشان کنم از زلف پریشان

یک بوسه دهی از لب لعلت نه عطا کر
کردی تو بکوهر بجهان غایت احسان

ایجان عاشقان همگی خوابگاه تو | شیدا منم بغمزه چشم سیاه تو
برهم دلیکه بر زده خیمه عشق غم | شور از گرفت کس و نگر آنجایگاه تو
صبرم ز رو بخویش بفرما که بر مرا | تا شب بیلبی ز جمال چو ماه تو
خونم بخور که لاله برم در بر ملک | از هجران مباد نویسد گناه تو
بر عاشقان خویش نظر چون نمی کنی ز بیمهر | سرها فکنده پیش عوض خاک راه تو
شهوا این دولت که گشتی بسنحت | تسخیر عالمی شده از یک نگاه تو
طاقی بشاهی تو چو ابرو [illegible] | در باغ حسن تو گل خوبان گیاه تو

باری ز لطف خویش مرا در پناه گیر
کز روی عجز آمده‌ام در پناه تو

در خانه‌ام چو ماه نمائی اگر نزول
باشد رواق دیده‌ام تکیه‌گاه تو

گوهر سرشتی تو در این زمانه هم
سلطان قهری و سپهبد شکوه تو

ای رایحهٔ گویت خوشتر ز گل شبو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

در بام درائی چون تابنده شود خورشید
در باغ خرامی چون شرمنده شود نارو

بر دیدهٔ گریانم بنگر بحقارت تو
چون قطره به پیوندد کمتر نبود از جو

زین بیش مگو صبرم کاندر غم هجرانت
نالید دلم چون نی کاهیده‌ام چون مو

در شهر نکورویان بسیار ولیکن من
هر یک که بچشم آرم روی تو از آن نیکو

جز این دل شیدائی کاشاد بدام تو
نشنیده کبوتر را صیدش بکنج بیهو

تا ماه نو گردون انگشت نما گردد
در بام درآ یکدم بنمای خم ابرو

ابیات بآن صورت زلفت بدان طلعت
یا پیش رخ خورشید عریان شده هندو

ای شرم رخت بنگر بند در بتخانه
یکدم ز پس پرده بنمائی اگر ابرو

بر حال محبانت یکدم ز وفا بنگر
از غمزهٔ قتالت بکشته ببین هر سو

گوهر بجهان ناچار تا بخت نیابد یار
کاری نرود از پیش از قوت هر بازو

جان زنده در تنست ز شوق لقای تو
تو شاه ملک چینی و خوبان گدای تو

دیدی سکندر از لب تو آب زندگی
بودش یقین که هست لب جانفزای تو

تا جز رضای دوست بجوئیم نی عجب
گشتیم نفس خویش اگر در رضای تو

گر از بلا بسوی سلامت روند خلق
تا جان بتن مراست گزینیم بلای تو

کرد ملری

اگر دگری ز جور گزینی بجای ما — ما دیگری کجا بگزینیم جای تو
هیهات ازین هوس که در آغوش — بس این قدر که بوسه زنم خاکپای تو

گفتی شبی تو کشته مائی چو گوهرا
یک بو امید هم ز لبم خونبهای تو

ای برده دلم را تو بدان نرگس جادو — چون نافهٔ چین طرهٔ پرچین تو خوشبو
گر مست نشاید که برآید سوی محراب — چشمت ز چه خفته است بمحراب دو ابرو
صد پای نهی بند ز گیسوی چو چوگان — صد شیر گرفتی صید ز چشمان چو آهو
گرده است صبا حلقهٔ زلف تو پریشان — یا بال کشاده بر خورشید [illegible]
نرگس که ندیده است بجز چشم تو بیمار — سنبل که شنیده است [illegible]
دل از خم موی تو رهائی نتوانم — از بسکه شکر دارد [illegible]

[illegible] از غم [illegible]
بنشسته و بگذاشته سر بر زانو

بدان سرم که جان کنم نثار خاکپای تو — زهی زهی سرم سر آیم که [illegible]
مرا که نیست در جهان بجز سری و جان و تن — قبول گر کنی تبا [illegible] برای تو
چگونه میرود ز سر خیال وصلت ای قمر — که بسته جان و دل مرا بعهد [illegible] تو
نباشدم دگر بدل بغیر ازین مرا هوس — که ای [illegible] بندگی چو زخم لعل جانفزای تو
کشی بموی عنبرین [illegible] اگر زنین — هر آنچه میکنی بکن رضای من رضای تو
اگر بدی هزار جان مرا بجسم ناتوان — هزار جان بیک زمان نمودمی فدای تو
ز دست جور تو امان بسر بداد عاشقان — چه میشود ز وصل تو غنی شود گدای تو
اگر بریزیم تو خون و گر بسوزیم درون — برون نمیشود دگر مرا ز سر هوای تو

سهای وصالت الصنم نیامد بسر تو	چه غم بدی اگر بدی بگو سرار سهای تو
گرچه لذت [illegible] شبال تو	همی نهم بعالمی سخن از خیال تو
گر کشید [illegible] بکشیم [illegible] تو	هرچه کنی تو چون کنی چون [illegible] تو
همی نگشته [illegible] آفتاب را	گر نفشه [illegible] تو پر نو [illegible]
ما همه [illegible] بسته [illegible] تو [illegible]	حلقه زلف [illegible]
سر [illegible] بستان همی [illegible]	سرو چمن [illegible] قامت اعتدال تو
بهر [illegible] آن [illegible]	[illegible] بیک تحفه [illegible] تو
گفتمش که کام ده جان [illegible] تو	گفت مرا سهای ای [illegible] خیال تو

یک مشت خاک بر ره تو چون شود ز لطف
کنی بگوشه چشمی بگو مرا نگاه

نی بوالعجب بود که ز جانان کنم گله
راه وصال بسته و هر شب کنم حوصله

حمد خدای هر چه رها بار از خویش
بنود میانه دل و دلدار فاصله

ره تیغ تو تا درست نه بینم با دیگر
امروز غیر حسن تو در شهر ولوله

چون دل بدید یار که مجنون عشق اوست
پا پیش بست در خم زلفش بسلسله

بس کشته شد بسا که ماه دو هفته را
با پرتو جمال تو کرد هر ... به

بار و چون دو بست بخنیم جمال حور
باش اگر مهر کنی دل تو ... ده

دل پیش بست حالت کوهر زاد و پرس
تا او حدیث شوق کند چون مراسله

تا که بر گلبرگ از عنبر نقاب افکنده
پرتو مهر منور در حجاب افکنده

سنبل مرغوله را در پیچ و تاب آورده
یکجهان جان را از او در پیچ و تاب افکنده

روی بنمودی گشودی حلقهای تار مو
کردن خورشید را از مو طنابی افکنده

برقع از رخ برفکندی جلوه دادی بیا
بسته ... جان شیخ و شاب افکنده

داده تعلیم غمزه نرگس مکحول را
تازه نیرنگی دگر با غمزه در آب افکنده

ساختی ... الله لعل از سنبل پیان
یار عنبر ... به بر ... افکنده

بر رخ ... ...
تا زبان تیر ... ... در ... ...

تا که بگشودی ز تار حلقه گیسو گره
در دل که هر ذره ... بیتاب افکنده

سه صفحه ... باز بار لها زده
از ... ...

نه دلی ماند که از شست نگه ... بطور	بهر نخجیر چرا خیمه بصحرا زده
شورش عشق که راست که عنان همت	تهمت عشق چو بر وامق و عذرا زده
پرده افکنده ای از چهره چو یوسف بجمال	آتش حسرت وصلت به زلیخا زده
خوبرویان ره دل گر بنهانی زده اند	ره دین هم تو بیک غمزه هویدا زده
نتوانم شدن از کوی تو چون جای دلیل	تا تو زنجیرم از آن سلسله بر پا زده
خوبرویان بمقام تو ندارند رهی	خیمه حسن تو بر هفت ثریا زده
کس نمانده است که مقتول به شمشیر نیست	آستین از پی قتل که بالا زده
جرم ما چیست بجز مهر که در دفتر عشق	نام ما بود بهر صفحه تو سودا زده

گوهر شادی ایام نهادی تو زکف
تا بدامان غمش دست تولا زده

آمد سحر و تا قمر بند قبا گشاده	بر فرق سر کله را از غمزه کج نهاده
نقش بر دوش برد و بس شاله در بنا گوش	زان زلف و زان بنا گوش نقوی ...
در کام باده خوران گر باده تلخ است لیکن	شیرین شود چو نوشی با دلبر ...
ساقی بده تو جامی زان باده معانی	عکس عذار شا کنون در جام افتاده
چون از افق برآمد بنشین هلال ابرو	بنشین بحجره می نوش بر روی یار باده
تا بردهی اجازت بر بزم مقدم تو	بر زرق و بسکه جان در کف ایستاده
تا نقد جان بستاند از عاشقان بسو	چشمش کمین نشسته ابرو کمان گشاده

گوهر بعشوه خوبان دست از جفا ندارند
مگر بزیبا کسی سازد با جور شاهزاده

خورشید تجلی ز بر تو شیدا کند علی	زنده هزار ز لب مسیحا کند غنی

بیضای آفتاب بموسی کند عیان — زنده بدم هزار مسیحا کند علی

ایجاد ممکنات ز رفعت یدست — نبود عجب که خلقت اشیا کند علی

گه روح خود بقالب آدم کند عیان — گه پرتوش بسینه سینا کند علی

گه دست خویش در شب معراج بر رسول — از پرده حجاب هویدا کند علی

ممکن بدست اوست که در روز رستخیز — جان جهانیان همه احیا کند علی

گرید بخویش عرش و بنالد بخویش فرش — رو در مصاف چون صف هیجا کند علی

عقبا از آن اوست نگر بر جلالتش — کی یک نظر بعرصه دنیا کند علی

گاهی ز لطف خویش صفی خدا یرا — از علم خویش علم اسما کند علی

همش اگر بحجر ز از ریز فلک را — از کیمیای خویش مطلا کند علی

قبل از ظهور خویش ز لطف عمیم خود — یونس برها ز ماهی دریا کند علی

نبود عجب ز همت وجود ولای اش
کو هر شفاعتی بعقبی کند علی

هرامر آن که ندارم بجز در تو پناهی — که مانده در خم زلف تر رو کار سیاهی

نگاه روی تو را منفعل ز گناه بگیرد — ثواب نامه تقوی فدای هیچ گناهی

دلم بود هوای نخ از آن ترسم — که بیخبر دلم افتد در نخیال بچاهی

رهی که بود بکوی تو ام چه غم بشد — از آنکه هست نهانی مرا بسوی تو راهی

ز روی ما ز عشاق خویش کن نظری — چنانکه شتا لب کند گدا به شاهی

غلام ترکان ترک فتنه انگیز — که ز شیخ ترحم و پروانکه ز آتش واهی

ز بس درون من افگنده ز محبت لیت — ز تر تیم نتر ند بغیر مهر سیاهی

چه گونه جان بهرم من ز صف تیه مژگان — که جان ندیز بدیک منی صف سپاهی

دلی که نیست شکیبا دمی ز هجر چه سازد
بگو مرا که گذرد در غمم تو سالی و ماهی

بسی که بسته به زلف نگار پیوندی | درا و اثر ننماید نصیحت و پندی
اگرچه پیش خوری بیدل از هجر خون جگر | هنوز بر لب و رخسارش آرزومندی
قسم بجان تو خوردم که گشته‌ام پیوند | گزین عظیم‌ترم نیست هیچ سوگندی
هزار شب عهد منت نموده ام سجده | بجز جمال تو گر دل دهم بدلبندی
بنه تو چه طاعت که بهشتی برسید | چه بندگی نکند خدمت خداوندی
بزن تو نوبت خوبی از آنکه در دهر | بدین هنر گر نزاد فرزندی
دهیش مهر بصد ارز و چو بنشانم | بوقت بار تو بیخ وصال برکندی
زمهر سر بفرازم ز شوق بر سرم ار | همای وصل تو گر سایه بر افکندی
بنه تو دست ستم بر دل ریش خسته دلان | چه بر جراحت دلها نمک پراکندی

اگرچه زخم جفای بدلم زدی غمی
بیا ز مهر بگو مرهمی بنیم لبخندی

ندانم این چه رو است که ز تو زیر نقابی | نه روشن منبع مستی و نیلوفر آبی
هزاران ای سبزه زبان که گلهای مصر شد در گل | که جان ز هجر اینجانان ز غم در پیچ و تاب است
ز بلبلهای من خراجم ز شرابت نرگس مستش | به هر کس بنگرم ز جفا دهر فراق ز غمی
نگاهی از وفا دارم بسوی دردمندان کن | نظر بر روی عاشقان مهر الجانان تو نمی
ز روی مهر ارت رفیقان عیش پنهان | چرا ابر بار ز روی کین بخشی و عتابی
مپرس از غم که دلبری از که مهر زخم خنجر | مپرس از ناله که آتش زنی خسته ترابی
تو که ابروی خنجر زنی بر مرحم گسته خونریزی | نمک از لعل لب بریزی که گوهر الماسی

حیا شد زا

عاشقان را بر معشوق نباشد چه بهائی
بس دل اینزد سوخته فرقت شراری که از

منعم از عشق مکن ای چو پیشم تو مران
که بجز درگه خوبان بنوم سلسله بجائی

رو رجبل ول است ماتشن رانه که در پیش تو مردن
بحذا که نوشتم از زنار که رو جدائی

کشته ناوک دلدوز توهم کی شود از مهر
بر سر کشته خونیت قدمی رنجه نمائی

تو خود ای رحمت بما کن نظری از سر رحمت
بنگه انقد ندارم که نظر باز نمائی

هر که از شوق کنم سیر رخ خوب تو نظر
بار دویم ز رخت بین نظر خوبتر آئی

برقع بر روی در آویز که خورشید فلک
از شعاع رخ رخشنده خود خیره نمائی

بهر جان تو جانها همه پروانه شوند
شمع آسا اگرم از در محراب بر آئی

بزم اغیار مرو خون بدل زار مکن
یار بیگانه مشو زانکه تو شمع ازلی

سببش چیست تو گوهر که چنین لاغر و زردی
چون هلال شب اول که از انگشت نمائی

ای که پیوسته برخ زلف قرین میداری
خاطر خسته ما را تو غمین میداری

در طلبکاری آن تشنه لبی جان بسپرم
تو در آن لعل لبان آب معین میداری

دلبرا از همه کس گوشه نشین ...
تو ره و جور چه بر گوشه نشین میداری

خون ما ریز از آنها عدد سیمین ...
کر در مصلحت خویش دو دین میداری

سوختن از حسرت خود جان و تن ما چه سپند
آن سپند که در خلد برین میداری

عالم از رایحه کوی تو عطر آمیز است
بر رخ خورشید زلف تو خم چین میداری

با وصال تو رقیبان همه خندان لیکن
گوهری را ز غم هجر حزین میداری

تو لی ... بی همتا بجوئی و دل آرائی
چه حاجت آنکه از زیور بجز حسن خداداد بیارائی

باد بو چون ... بدیدم رخ بکامم ... بدین نرمی بدیدم تن لقیمه ایکند ...

ندیدم خواب حوری که در همه مینا نیجی مگر همسایه روحی که در چشم نمائی

بجور خوبم مکن پیدا که فرد در صف ... تو همی با بدر حسن خود رخ جنت بیارائی

مرا در با توانی بین بحالم رحمتی آور بدین حسن ال افزودت بهر کاری توانائی

بهر ملکی که رفتی جا تو چون ماهید مشهوری بهر شهری که رفتی با وآلید چو نیکو ... بیارائی

ز چشم هر چه پیکر دو قد و لعل تو بخندد کسی کو حقه در ... حل چه اندر حال برپائی

... پیشینی و بر خیزی هزار از خلق خونریزی ترا از خون بسکینان نباشد هیچ پروائی

ببینا ... خازن رضوان ز شرم تو در جنت کو از نخستین روز افزون تر ... رنگ شائی

ز بس حسن ... گفتم در اوصاف ... که در وصف لعل لال آید هر آنچه نطق گویائی

... خدمت هر الفرمان که سر گوید نهادم گردن طاعت هر آنچه ... که نمائی

اگر یکبار دیدت ... ببیند در همه عمری چه خواهد کام از دنیا که تو خود کام دنیائی

... چو دستوشی در منصب تا که که چون حوران فردوسی منقصه حله پیرائی

همیشه ... کن که هر کس که ... صال ...

تو را روزی کند لطفی که از همه ... ئی

الهی بکار ... جمال و حور لقائی تو از حسن ... همه خانه ... جائی

... خسن ... ریزی از خم ابرو کسی ... عاشی چون گدائی

... تو ... از رحمت بدین لطافت خوبی ز هر دری که در آئی

... تو بیند حضر ز روی صدق گواهی ... که آب بقائی

... خج ... انکه تو جانا زاهوان خطائی

... زمان دمی تو جلوه نمائی

چندین لطف نیابت چگونه جان سپارم — که نیست از خم زلف تو هیچ گونه رهائی
ندانمت که چه گویم بدین لطافت منظر — تو آنکه مهر درخشنده ماه غالیه سائی
زهی فتوح که بخشد لب تو جان اکنون — بلعل آب حیات و برخ بهشت صفائی
بغیر از این زنوا هم در زمانه نیست تمنا — که روی خوب تو بینم کنم ز صدق دعائی

عجب مدار بدین حسن اگر آید گوهر
زند دم هجر تو جان لب پر اگر تو ضمانی

گفتم بلطافت که تو جانی و جهانی — دیدم که تو نیکوتر از این و همه زانی
حوری نبود که ملکی تو بملاحت — کاوصاف تو بیرون بود از حد بیانی
فخر چه جمالی تو که در وصف نگنجی — گویم که تو جانی [illegible]
آهو نگه و سرو قد و غالیه موئی — سیمین بر و سنگین دل و شیرین سخنانی
خواهم که بپای تو فشانم سر و جان را — لیکن من غمزده دامن نفشانی
حسن تو بدیع است بدیع از تو نباشد — آهوی تو گر صید کند شیر ژیانی
از بهر نثار تو اگر سیم و زر نیست — جان می بدهم تحفه اگر از تو ستانی
آیا بکند بخت که یکشب بکنارم — بنشینی و از آتش شوقم بنشانی
خواهم بسپارم بلب لعل تو جان را — ترسم ندهد بخت بهجر تو امانی
ای تازه جوان بر من سودا زده رحمی — بگذشت مرا چون رخ تو دور جوانی

جز این نکند هیچ نثار لب دلبر
بگشت بر خویش بقای تو بجوید

ای جبهه و رخ تو مرا ماه و مشتری — تو [illegible]

چون صاحب مسلم تو ندارد ... صدق آزری | داغم که هست پیشهٔ خوبان ستمگری

راه عبید خلق نپویم ز بس پشیم | از بس نگریم از غم آن زلف عنبری

در آتشم و لیک نسوزم عجب مدار | بگرفته‌ام ز عشق تو خوی سمندری

غیر از یگانه مادر فرزانه است پدر | حوری نزاده است دگر هیچ مادری

باشد بر آن جمال تو چون دانه‌ٔ زخال | خوش از کمند زلف تو دامی گستری

ای آفتاب حسن تو عمر منی مگر | مانند باد از من غمدیده بگذری

جمع است بر تو حسن [illegible] | عضوی بعضو بنگرمت هر چه بهتری

عشاق طرهٔ تو دل [illegible] خون کنند | مشک ار کمند موی تو دعوی همسری

[illegible] بغمزه سحر نمائی [illegible] | افسونگر فتنه چشم تو از سحر سامری

تو پادشاه کشور حسنی چه می شود
گر یک نظر ز لطف نمائی بگوهری

ای چهرهٔ نور روی تو روز وصل نورانی | وی چو تار موی تو شام هجر ظلمانی

یوسفی بدین خوبی خود اسیر در زندان | یوسف مرا بنگر کرده خلق زندانی

گیسوان نمائی مشک گر کنی پریشان تو | عالمی کنی عنبر طره گر برافشانی

ز آتش فراق تو جان و تن همی سوزد | چون شود ز وصل خود آتشم بنشانی

میکشی مرا از ناز [illegible] ستمی از ناز | دلبرا نداری هیچ بهره از مسلمانی

دیده از جهان پوشم قطره اگر نوشم | از لبان لعل تو من شراب روحانی

شکوه دارم از جانا [illegible] نمیتوان گفتن | دل [illegible] می بری جان بری باسانی

[illegible] گفتا [illegible] گوهرا سخن کوته | عشق من ترا آموخت این همه سخندانی

ای شده

ای شب هجر سحری تو بشر نهی | پرده خلق دری پرده اگر برفکنی

خود چه کوشی تو همی جلوه کند پرتو تو | نور خورشید نهان کی شود از پیرهنی

گر فشد بار دگر دیده من بر رخ تو | چشم بر هم نزنم گر تو به تیرم بزنی

با وعش تو [illegible] جسم [illegible] چه فراز | یا دو روی که [illegible] شد دیگر [illegible]

تا رسید [illegible] ل ربا بهواهی [illegible] | یا ده [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کس از این شکر ندارد که تو در کلام داری | که ز حسن صد چه یوسف تو در آن جا غلام داری
قد سرو چون نمودی دل عاشقان ربودی | چه قیامتست جانا که تو در قیام داری
بشرت ترا ندانم پری‌ات نیا بخوانم | تو فرشته‌ای ولیکن نه بدین مقام داری
بکرشمه‌ای ربودی دل و دین در بند آ | تو که رسم دلربائی بزرخت تمام داری
برود اگر سر و جان چه غمست زانکه آن | تو که پادشاه خوبی بس احتشام داری
ز غم رخت ندانی که چه میرود بما شب | تو که روی صبح روشن بر زلف شام داری
همه خاص در تو بره فراق مانده | نه دلت بخاص سوزد نه خبر ز عام داری

بصد از وفا که رایره تو جان سپارد
اگر از وفا بجوهر سر التیام داری

گر گره زان دو زلف بگشائی | عقده‌ها بر دلم بیفزائی
دلبران خود بزیور آرایند | تو ز خود زینت زیور آرائی
می ببیند اشتم که چون جوئی | نیک چون دیدست چو دریائی
همچو عنقا ز دید هجر بنت | خوی بنموده ام بتنهائی
چون تواند که دل ز کف ندهد | هر که بیند رخ دل آرائی
عاقلان ز عاشقان ندانندش | هر که دارد ز خلق پروائی
سر و جان داده در اطاعت تو | تا چه گوئی و تا چه فرمائی
باورت نیست گر در آئینه بین | که تمامی بحسن و زیبائی

شور عشقی که هست در هر
در کشد [illegible] سوائی

سر خوش است نگاری و گوشهٔ چمنی | حریر پیکر و مه طلعت و لطیف تنی

نظام

نظام محفل عیشی و شاهد و بزمی
دو زلف سنبله یارش کند چه طراری
ز جعد خود چه گشاید گره گر و ببرد
هزار بار وصال تو چون نبی خوشتر
خدا را تو مهل برقع از چنین رخسار
ز دیدنت نتوانم که دیده بردارم
مکن تو حقه لعل لبت بکام رقیب

فروغ تابش حسنی بیشتر انجمنی
هزار ابر بیاید ز [illegible]
شمیم زلف [illegible]
ز حور و کوثر و طوبی و جنت [illegible]
دری تو پرده خندق چه [illegible]
الف کمان [illegible] ابرو کرم [illegible]
[illegible]

زبسکه [illegible]
ز وصف لعل لبانت بیاورد سخنی

ز درد هجر چه گویم که ناگفته بدانی
فراق نامه عشاق نانوشته بخوانی
نه سجایل حسنت ما [illegible] زمانی
نه [illegible] بتحقیقت که در جهان یگانی

جهان و هر چه در او هست سوی تن و تو جانی

اگر ز هجر بخستی دلم مباد گزندت
[illegible]
بعهد ما دل و جان برفکنده ام ببندت
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت

که هر که [illegible] خویشتن [illegible]

هر آنچه [illegible]
تو مهر [illegible]
اگرچه [illegible]
[illegible]

مرا [illegible] که تو خوانی

من و گدا و وصال تو چون بسی مشکل
کنم چه چاره که پایم فرو نشست بگل
[illegible] خیالی و لیک [illegible]
چنان بنظر [illegible]

[illegible] تواند گرفت نظرهٔ ثانی

بگیرد چه مسیر مرا بدیهر وصالت — بهر دو دست گرفته دو آستین خیالت
ندیده ایم مه نو چه ابروان هلالت — تو پرده پیش گرفتی ز اشتیاق جمالت

ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی

چه مهر خاورم از چه چارده بدر آمد — بگفتمش که مگر روز هجر ما بسر آمد
ز هجر روی تو این همه جان ز تن بدر آمد — بر آتش تو نشستم که دود عشق بر آمد

تو ساعتی ننشستی که آتشم بنشانی

شبان تیره ز غم در عشق تو چه بسفتم — همی ز خلق جهان عشق ای صنم بنهفتم
ز بعد عشق جمالت نه تا دو چشم نخفتم — چه در برابرم آمد خیال روی تو گفتم

ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

چگونه دیده بپوشم ز وصل تو جانان — دلم چه سیر نگردد دیگر ز صحبت یاران
بصبح و شام همی صلوات از خدا خواهان — مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان

که پیر داند مقدار روزگار جوانی

کسی ندیدم پیش تو در نماز نباشد — نبرد قبلهٔ روی تو در نیاز نباشد
چرا که عاشق روی تو در گذار نباشد — ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد

ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

مرا که نیست تمنا بغیر وصل نگارم — ز چین حلقه زلفش ببرده است قرارم
ز آب دیده نباشد بر مگذار گذارم — بس ای صبا ره رفتن بکوی یار ندارم

تو پیروی سلامت سلام ما برسانی

الهی تو خلق را که غفاری — جز معصیت نکرده ام من کاری

نار تند

نازند بطاعت تو خلق تو من
جز لطف عمیم تو ندارم یاری

پیغمبر که اشرف اولاد آدم است
ختم رسل شفیع جزا فخر کائنات
یکپایهٔ ز منبر او عرش اعظم است
مخلوق حق و خالق مخلوق عالم است

ایجاد ممکنات دو عالم بدست تست
در حیرتم که وصف صفات تو چون کنم
این نه سپهر پایهٔ از قدر پست تست
غیر از خدای هر چه بگویم شکست تست

مهتاب شبی با تو اگر روز کنم
جان در کف دست و دست در گردن یار
با طالع سعد بخت فیروز کنم
به زانکه هزار عید نوروز کنم

ای ذات شریف قدرت ناستنا
چون موج زند قطره ز بحر کرمت
بر وحدت تو گواهی تا ماه
شوید عمل جمیع عصیان تباه

ای ذات تو ذات خدا باید گفت
هر کس که ترا دید خدا را دیده
ذات تو بذات دیگران باید جفت
بی شبهه و شک بگویم ایراز نهفت

ای آنکه خدا خوانده ترا حبیب اله
از رحمت و فضل خود بعیدست کنی
مشکل شود از منزلت کس آگاه
از دامن خود دست محبّان کوتاه

... پریشان ... شب اللهی در ... تا سیم ولیکن ...	از جان ... تا سماک آگاهی هر چیز ... ولی نه الا ...
امروز دو جهان ... بیات ... ... چنین ...	گفتم که ... محشر بر خواست این واقعه از ریختن خون ... است
... ... یار توام چون جان ... بشارت ...	آشفته ... طره طرار توام ... ...
از ماه دو هفته روی نیکوی تو به سر رشته ملک شاه کشتیم چه باک	از قوس قزح کمان ابروی تو به از زنده بدن کشته سر کوی تو به
زنجیر جنون که گفت زنجیر بود آنکس که ز زنجیر تو شد دیوانه	این رای مرا ابروان زند پیر بود صد سلسله اش ... چو ...
پرسیدم از آنکه چرا ... خسته بر جای اشک خون ... دو از ...	گفت از غزای اشرف ... داد ... بر خاک ریخته خون حق ...
ای کوی تو ... آتش جو دور از رخ تو ... بخت ...	ای ... چشمه ... ... آتش ... ... تو رضا ... خون ...

ای آنکه بحسن و دلربائی ماهی
در کشور حسن تو بخوبان شاهی
تا چند نهی بار جفا بر دل ریش
نگذار دمی جفا بترس از آهی

بر درگهت آمده پناه آوردم
عالم عالم پشیمانی و آه آوردم
گر بیکسم امدم در این کهنه رباط
بی حال جهان جهان گناه آوردم

گر معصیت زمان مرا کار بود
عصیان مرا نه قدر و مقدار بود
چون من نکنم گنه که خلاق جهان
از سوختن همچو منش عار بود

من می نوشم تا که بود سال و ماه
چون یار خدا ببخشدم جرم و گناه
گر او نکند رحم که خواهد کردن
غیر از کرمش هیچ ندارم پناه

تا پای نهاده ام درین دیر کنشت
یک مرحله تسبیح نکردارم زشت
دائم نپذیرم ز تسوعی دوزخ
شاید که بیار ببردم علی بهشت

واحسرتا که لنگر عرش متین شکست
نی نی غلط که پشت رسول امین شکست
گویم براستی و درستی اگر سخن
آئینه جلال جهان آفرین شکست

خواهم که به پیچم شبکی روی ترا
هر آب کنم ز رشک ابروی ترا
تو مایه عمر جاودانی منی
کی می یابم —— بی موی ترا

ایضاً

اندر صفات [illegible] پر ملال
او باده نیز [illegible] ورکند غم نزدیک

گرد است فراق [illegible] پامال
[illegible] همه [illegible] رسول

[illegible] کفت [illegible] بوده از وی چو ماه
[illegible] [illegible] چه دیگر

در سلسله او پیچیدان [illegible]
از جور کدام یک کند ناله [illegible]

[illegible] اندر کوش
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] و پیمانه [illegible]
می [illegible] فی اذیت دنیا [illegible]

[illegible] [illegible] باده [illegible]
[illegible] چو [illegible] [illegible]

[illegible] چو در دنیا [illegible]
می خوردن من [illegible] تو [illegible]

[illegible] خورده ایم [illegible]
[illegible] کته از آنکه [illegible]

خوردیم مدام خوان احسان ترا
لطف و کرم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] سلسله او پیچیده [illegible]
لا حول و لا قوة الا [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] [illegible] کنم

هم شعله [illegible] کوه طور [illegible]
فردا [illegible] [illegible] [illegible]

از خلق تو سر زند چو عصیان و خطا از کثرت معصیت مرا شرم بود	رو بر تو بیاورد بامید عطا رو بر تو کنم که بگذر از کرده ما
از کرده ام ای دوست بیا یاد مکن سوزی تو اگر شاد شود دشمن تو	از معصیتم تو قهر بنیاد مکن تو دشمن خود بیا و خود شاد مکن
تا چند دری تو گوهر آبروی خود ای بر خلاق چو باروی سیه	تا چند کند نفس تو را برده خود آنروز پشیمان شوی از کرده خود
پلشک که کرنده جلیل است علی بنود عجب از جلال و قدر شر سجان	مرشد بخباب جبرئیل است علی در کار خدائی ار دخیل است علی
امشب که رخش بزم منور دارد آراسته موکب سپه از مژگان	میلی بشراب و جام و ساغر دارد یا نی پی قتل خلق خنجر دارد
عمر آفلسپر که دار دار عمر ابد دادم زر سرخ تا که سیمش بخرند	انباشته سر همی برآسیم سفید این سیم بگفتا که از سیم خرند
ای برازق رزق و خالق انس و پیا امراض معاصی مرا ای غفار	در دست نا حمایه فضل تو دوا بفرست زلطف و کرم خویش شفا

ما منت صاحبان افسر نکشیم — جز از کف یار جام و ساغر نکشیم
تا قامت و چشم و لب و لعل نگار — منت ز نهال و خلد و کوثر نکشیم

بر درگه دوست رو سیاه آمده‌ام — با جسم ضعیف پر گناه آمده‌ام
تا لطف عمیم او بگیرد دستم — برگدیه در سرای شاه آمده‌ام

ای طالع وارون که تو داری گوهر — از من بشنو نام محبت تو سپر
جان از چه نهی در هدف تیر بلا — چون یار تو ندارد سر یاری دلبر

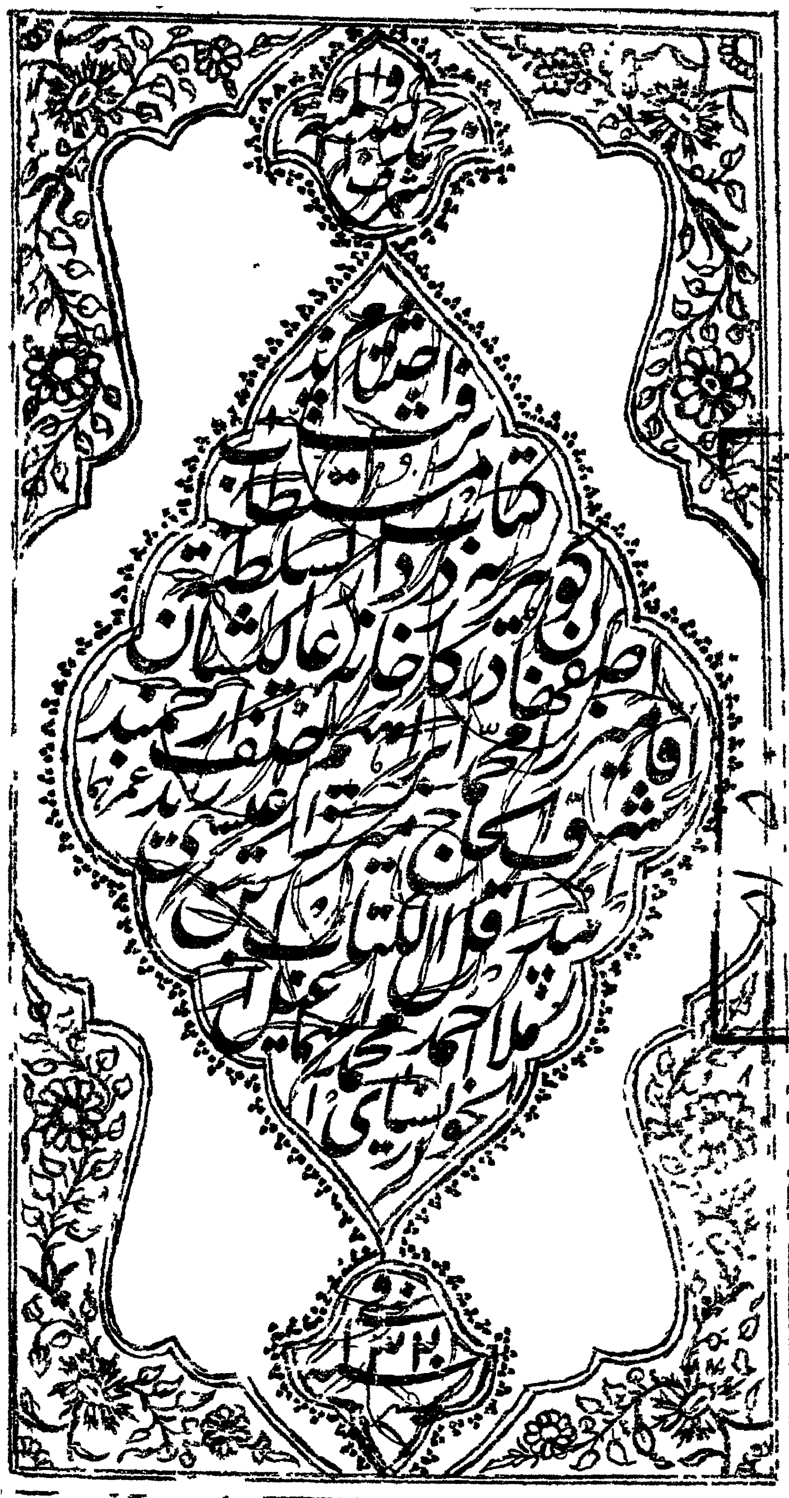
از من نکند قبول هرگز دل من — آمیخته شد چه با محبت گل من
جان را که در این هیچ بهائی نبود — پس چون ندهم که حل شود مشکل من

یکی ستاره جبین در سرای ماه نهان — که نور زهره و مه پیش او شد پنهان

تمام شد کتاب بعون الملک الوهاب علی ید اقل الکتاب محمد اسمعیل بن ملا احمد الخوانساری

حسب السعی جناب زبدة الاعیان آقا میرزا محمد ابراهیم خلف ارجمند خیر الحاج حاجی
میرزا عیسی اختتام پذیرفت فی شهر ربیع الثانی
مطابق سنه ۱۳۲۰ من الهجرة
النبویه علیه الاف التحیة

ردیف	صفحه	سطر	غلط	صحیح
الف	اول	۲۴	زاسمان	که آسمان
ا	۳	۱۵	نسیم نافه زموشیش	شمیم نافه ازموشیش
ا	۴	۱۱	زیبا	رعنا
ا	۸	۱	همه کون و مکانرا	زمین تا بزمان را
ا	۸	۱۴	اورده	افکنده
ا	۸	۲۰	شادی	شادی نشاط
ا	۱۱	۲۵	ساکن	بیکن
ا	۱۲	۱	نمود زنور مقدم	زنور مقدم نمود عالم
ب	۱	۶	دلم بجای شم	شم بجای دلم
ب	۴	آخر	بحجاب	ذباب
ب	۵	۱۶	آوخ اگر نباشد	اوخ اگر نگردد
د	۶	۲۸	فرخنده	فرخنده بسر
ش	۳	۱۱	بسته بجای خسته	خسته بجای بسته
م	۱	۱۲	زلفت بر روی تو	روی تو بر زلف تو
ن	۱۵	۳	تبت و خجر	تبت و شوخ و چگل
قصیده سوم طور در بند پنجم			فرد آخر زود مصور	روز تصور
در دوازدهم بند. در بند			آخر روح الامین شکبار	روح الامین اشکبار
و نیز اینقدر قتاده			گوهر خوش باش گرانیه مصه دیر حضور	در نام رنهو حصر بر بود کیش


کتاب مستطاب
در دار السلطنه اصفهان
در کارخانه عالیشان
خلف ارجمند
ملا احمد